بهر حرفم که درخواهی زدن چنگ
زکان هم لعل خواهی یافت هم سنگ

معاذالله اگر من بر تو پیچم
چو تو پیچی چه برخیزد ز پیچم

مگس را چون توان کشتن به شمشیر
چه گونه پشه را پیلی زند شیر

مگو کین زاغ نولان گرم کارند
که مرغان دلم نا شکارند

مبین سبزه که آن رنگین و خوش رست
گزا … توان کند از بنش …

برآید گربه بیدار چه چالاک
هم آخر خورد و کنجشکان کند پاک

چو من چابک … باید جهانگیر
که شبدیز مرا گرد دعنان گیر

چنان در … داد اندیشه را داد
که در سبع شداد … بنیاد

دلم دیر … کین سودا … را
که گل چینیم زبا … کو گذرد …

نظامی کار … حیوان … از خر
همه عمرش دران سرمایه شد صرف

و … ترسیدم از گل خنده باغ
که دانم رقص کبک آموختن زاغ

تگ … تیز … بود با گاو … لی
کشد چون بوم بلبل را … میلی

فراغ دل مرا از صد … بود
هوس … میار و فرصت اندکی بود

چو بازار … اگرم تر گشته
دل از آزرم … آزرم تر گشته

میان در … و … تم … اری
ز بازو … توکل و … تیاری

بدین ابجد که طفلان را کند شاد
مثال … تم از … استاد

گر … شیرین نخوانی باید …
دگر جان … بار … کالبد …

سگ تحیّت ای همدم حلالست | وگر دست نام گوئی هم حلالست
وگر بی گم کنی کین آن گهر نیست | حریفی از سخن غمّاز تر نیست
چو افتد گوهری در دستِ درویش | همان گوهر کند غمّازیٔ خویش
چو سگ در دود دیگ جمع ماهی | سیه روئی دهد بر وی گواهی
بود خورشید را حالیتِ معمور | بگنج بیوه زن کی گنجد آن نور
تهی چشم اندرین مستن علف خوار | نباید زنه شان داد دل بجو آر
ربا دودم کسی کو بر تر افتاد | تهی تر دان لبان مشکِ پر باد
سرِ کلکش که تمیزی ندارد | مدان مانند کالف چیزی ندارد
عروسی را که برقع کرده ام باز | ندارد وسمه برابرو ناز
اگر بینی مکرّر معنی بکر | زسهوِ طبع نی از ... فکر
مدل می نگذرد چون میکنم درج | کزین سرمایه جان کرده ام خرج
وگر خانه پر خوبانِ فرخار | ... راکی نمایم جلوه ده بار
درین هنگامه ده جا گرم دارم | نه دردی کرده ام تا شرم دارم
زرم کر شرکتِ بیگانه پاک است | گرش ده بار بر سنجم چه باک است
وگر بر ماه بندی تهمتِ سلخ | کی از زهر مگس حلوا شود تلخ
بدان آنکه صاف از درد بنیرد | که از نحل انگبین چیدن نگیرد
تو سرد ریا کلوخ انداز داری | اگر صیدی کنی پرواز داری

که خسرو چیست این جادو خیالی | که عالم پر شده گنجینه خالی
نگویم دهر پیر آوازه کردی | که تاریخ کهن را تازه کردی
بدین رنگین خیال پرنیان سنج | بجیب هفت گردون ریختی گنج
نورد پرنیانت را خداوند | بدامان قیامت دوخت پیوند
ازین مشکین عبیر مغز پرور | دم روحانیان کردی معطر
عطارد را قلم در هم شکستند | ملایک بر جناحش نقش بستند
نشاید گفت سحرش هم ترازو | که حرز جان شد و تعویذ بازو
ولیکن سود چندین نکته گفتن | گهر سنجیدن و یاقوت سفتن
که مشتی مهره چین اندر کمین اند | که در بینند و آنگه مهره چینند
مبادا کاید این طوطی گرفتار | که بربایند زاغانش به منقار
مرا کاقبال داد این مژده بخت | زدم اندیشه را بر آسمان تخت
بپاسخ شکرین کردم زبان را | که از نامت حلاوت داده جان را
بگفتن نیست چندان آرزویم | ولیکن باز می پرسی بگویم
خدایم داد چندانی خزینه | که دریا زان بود یک آبگینه
اگر صد سال گردانند دولاب | چه کم گردد ز دریا قطره آب
رها کن تا در آید هر که داند | برد چندانکه بردن می تواند
بر این خانه ز ختم حمله بی مزد | که رخت خود حلالت کردم ای دزد

چو سست است سا کا مدر وجود ست — دگر ایوان گل کردن چه سود ست
رو ا قرا چه باید ساخت حالی — که خواهد ماندار سار مده حالی
مگو کایوان کسری ماکنون ست — چو کسری رفت گو در خاک تسویت
نماند جاں به تن پیوسته جاوید — که جاسوس فلک شد چنیم خورشید
چراغ از بهر جان در دماغ ست — مگر گردوں که دردِ ما چراغ ست
بقائے ہست چوں در ہیچ چیز — ہمہ ملکِ جہاں بر ردیتیز ر
فسوس مانه بهر زندگانی است — که این وصت نه کس را جاودانی ست
زہر آنست افسوسے کہ داریم — کہ وصت ہست وضائع میکداریم
چو زیں خواب گران بیدار گردیم — نگارِ خوشتن ہست بیار گردیم
چو توانیم گردِ کار گشتن — چه سودا را آنجہاں ہشیار گشتن
خداوندا دراں فرموتسکاری — تو تحتی عاقلاں راہو تباری

در خاتمۂ کتاب گوید

مرا چوں ہمتِ خورشید پایہ — برین میموں سواد افگند سایہ
طراز نقش چیں را آمی برد — خرد راہم ز دیدہ خواب می برد
درآمد قاصدِ اقبال سرمست — تو شیع امد منور در دست

چو شیر اندر آید به هر گوشه آدمی خوار — نخست از پاسبان خالی کند جای

چو سوزی که دارد که بی بیهوش — بافیون مالد اول عقل را گوش

بود دگر چاره بیش از مرگ بودی — چو مرگ آمد ندارد چاره سودی

بسا کس کان بچاره پی فشردند — که در روز اجل بیچاره مردند

سکندر کار حیوان را هوس برد — چو وقت مردن آمد در هوس مرد

بره کین ذره های گرد بینی — سلیمانان باد آورده بینی

گدا کش کاسهٔ گل بهر آبست — چو بینی کاسهٔ افراسیابست

کلاله کو کند بازیچه سازی — مدان بازیچهٔ او را بسازی

چو مردم ساز از گل بین به تمیز — که مردم بوده باشد پیش ازین نیز

هر آن مرده که دارد بر زبان بند — بخاموشی همی گوید ترا پند

تو دل را گوش دار و پند می نوش — که نتوانی شنید آن پند ازین گوش

چه پیشترم [illegible] یار آدمی زاد — د [illegible] مردم [illegible] صد ساله بنیاد

دم مردم که [illegible] آویز جان [illegible] — چو در بینیم باد [illegible] نشان [illegible]

اگر صد سال بر لب ساز [illegible] — ز دم جز باد نتوان یافت [illegible]

چو باد [illegible] این حیات [illegible] بنیاد — خردمندی نباشد تکیه بر باد

ن ق - بیچاره کس که راه تن سپردند ؛ ن ق سلیمانان هوا آورده ؛ ن ق - ازان بازیچه او را بسازی

ن ق - چه مردم ساز بینی گل به تمیز ؛ ن ح - همان ؛ ن ح - ساز ؛ ن ح خار

چو گیرد ناگهان آتش بکشتی | نباید سوخت در دریا برستی
چو اندر حلقهٔ گرم او فتد مور | شود تفسده هر سو کاورد رو در
تنِ ما کاندرین طوفان مهیاست | سفالِ جام در گرداب دریاست
چو گردد کوزهٔ جام از نمی خورد | درست از قعر دریا کی توان برد
فلک چون اژدهای تند پیچیم | درونِ حلقهٔ او مابه بلم
در آید هر زمان چون روز میدان | رباید هر کرا خواهد مددال
به دستِ آنکه بار درتن سپیریم | به پائی آنکه از هستیش گریزیم
اگر عالم بغوغا گردد انبار | کسی را کو برفتن توان ندباز
حذر زین زال از دو سمه کرده | کزین وسمه است چندین شوی خورده
ازین زال آن کسان آزاد جستند | که خوش زو قند و دل در دی نبستند
گوارا نیست جام روزگاران | تو خوش خور تا ترا باشد گواران
مخور ای دل که دوران در کمینست | اجل گرگ و حصارت گوشتین ست
ولی چون برکشد تقدیر خنجر | بخست از عقل سپدار افگند سر
سپهر اول کند چشم خرد کور | پس آنگه بر خرد مید آورد زور
چو دردسی جوید اندر خانه سود | کشد اول چراغ خانه را دود

ٹق حلقه   ٹق چوں   ٹہ ح دریم   ٹق سس

ٹق دردادر

نهاد آن زخم را بر زخم سر بست — جراحت را بخون گرم پیوست

بلوح خاک تسلیم و وفا را — ز خون خود نوشت این ماجرا را

خبر بردند بر شیرویه زین حال — ندید اقبال خود را فرخ از فال

ز بیم بدسگالان مجلس آراست — طرب کرد و نشاط اندر وی برخاست

چو گل با دوستان خندید پیدا — نهانی شد چو مرغ از ناله شیدا

چو فرقت مایه گریه سرنگون بود — دهن پر خنده و دل پر ز خون بود

بخاصان گفت تا زان سوی پویند — دو خون آلوده را از گریه شویند

پس اندر یک لحد دو سرو چالاک — نهند اندر فرامش خانهٔ خاک

بر آرند اندران مشهد بتعجیل — حرم جای شهیدان میل در میل

دویدند آن همه فرمانبران زود — چنان کردند در ساعت که فرمود

دو عاشق را بخواب خوش هم آغوش — بحجره کردند و پوشیدند سرپوش

بر آوردند عالی گنبدی خوش — بسان گنبد فیروزه دلکش

فلک گو گنبد زنگار خورده است — چنین گنبد نگر تا چند کرده است

شنیدی گنبد بهرام را نام — کنون بین زیر گنبد گور بهرام

پلنگی همچو مرگ اندر بناگوش — پس آنگه غافلان در خواب خرگوش

خلاصی نه و هر دم در زیانیم — که در گرد آفت و ما در میانیم

ن ق - گریه　　ن ق - برآرند　　ن ق - بهر

پسر بود آں سیاست کرده را چند   یکے زاں کینه جوئے ناخردمند
سیه فامے رخ از دوده سیه فام   سزائے خشم یزداں فرخش نام
بدو کردند اشارت ناسپاساں   که دشواری کند بر خسرو آساں
فرستادند بر دست مرد خونریز   که خون کشته وا خواهد ز پرویز
چو شه سیمائے او را دید دریافت   که نقش آنگس نشانستان گذریافت
بدو گفت آمدی هاں در دو دم   که تا خون پدر شوئی ز خود هم
چو از خون پدر کردی فراهم   بجوئی از پسر خون مرا هم
فرو گفت این و شد تسلیم در حال   به بردِ او در آمد مرد قتّال
چناں زد بر شکم زخمِ درشتش   که بیروں کرد خنجر سر ز پشتش
ز زخمِ آں پلید خلفِ ناپاک   درختِ خسروی اُفتاد بر خاک
حراش دیو معرا آدمی شد   فرشته بر پرید و آدمی شد
کشنده چوں تنِ خسرو بخوں خست   چو دیوی رو ز زاں موضع بروں جست
چو آمد بر سرش شیریں دلتنگ   ز سیلِ خوں جهانے دید گلرنگ
رسیده برگ ریزے در بهارے   فتاده سروے اندر لاله زارے
ندید و هم ندید این صبر گفت   سرش در گشت و از پائے بر گشت
ز بالیں گاهِ خسرو دشنه برداشت   پس آں قطره بحالِ تشنه برداشت
چو بودش ز آتش دل در جگر تاب   ز دشنه بر جگر زد قطرهٔ آب

که را ای عاقلان راهست معلوم — که عمر و روزی آمد هر دو مقسوم
بکوشش چون فزون و کم نباشد — خوش آن کز مردنش در غم نباشد
چو یابد هیچ جهد و درد و رنجی — دو هیچ است آرزو باشد برنجی
خردمند آن بود کز ترک تدبیر — بسر پوید بپای اقبال تقدیر
بهر فعلی که باشد نیک و بد را — نظر دارد جزای فعل خود را
جهان خسرو که عالم را پناهست — رهی را هم پدر هم پادشاهست
چو شد رسم سخن با راستی جفت — حدیث راست باید با پدر گفت
فرامش کرده یا باشدت یاد — که چون کردی پدر را ظلم و بیداد
تو چون خون پدر خوردی بناچیز — مرا معذور دار از خون خود نیز
چو بر خسرو رسید این حرف جانکاه — بنومیدی برآورد از جگر آه
بگریه گفت کاین رسم چنین است — جهان با سروران گرم کین است
اگر من بر پدر افسوس خوردم — سزای خویش دیدم آنچه کردم
چو بر شیرویه رفت آن پاسخ درد — پدر و آن نکته را در دل فرو خورد
اگرچش دورباش و در جگر بود — ازان سر وانشد چون بیم سر بود
چو تو بر من گشادی پرده خویش — ببینی عاقبت هم کرده خویش
رضا دادم بتهدید الهی — بکن ای الله اینک هرچه خواهی
همانا خسرو اندر عهد شاهی — بجز را کشته بود از کینه خواهی

کشتن شیرویه خسرو را و بر تخت شاهی نشستن

رقم سنج حکایت نامهٔ خویش | چنین آراست نقشِ نامهٔ خویش
که چون شیرویه شد بر تختِ شاهی | درآمد کشور در کینه چو ماهی
که شهری را دو سلطان برنتابد | چو این سر حال و آن سر تابد
نه یک مسند دو شه را پای دارد | نه یک سر دو کله را جای دارد
برین دادند آرامش سخن را | که جوید شاهِ نوشاهِ کهن را
اشارت بر وکیلانِ حرم رفت | که پویید آن طرف کان محترم رفت
گرش پاینده و سر خواست باید | وگرنه از سرِ خود خاست شاید
حرم داران ازان فرمان به بیم | نهادند از سلامت سر به تسلیم
به هر جوینده کامد سوی تبریز | نشان دادند خلوت گاهِ پرویز
سراغ آمد به دست آزار جویان | گلِ تر مرده را در خار جویان
مگر خسرو از بهرِ خراشه | ز هر سوئے درآمد در بیاتے
وفادار گردشِ دوران دوّار | بگیخورت را با صد سا کار
بحستش آهنے بر پا نهادند | ز گوهر بند بر دو پا نهادند
جو در زنجیرِ آهن بسته شد شیر | زبان بکشاد شیرویه چو شمشیر

ملک پنهان ازیشان شد دران باغ   شد آن شاهین نهان خانهٔ زاغ
هنوز او در حریم ناکرده آرام   که از غوغاچیان پر شد در و بام
بزرگان زاتفاق نیک رائی   رمیدند از حرمهای سرائی
ز حرمت در حرمها ره نبردند   بزنهار حرم داران سپردند
گره بر کیسهٔ خسرو نهادند   بهر گنجینه مهر نو نهادند
همه گفتند با شه کار داریم   وگر پرسد سخن بسیار داریم
بسی جستند در ایوان و در طاق   نبود اندر شبستان شمع آفاق
چو شیر تر نیامد نزد شمشیر   به شیرویه شدند از بیشهٔ شیر
که در مه زاتفاق نیک خواهی   نشاندندش به تخت پادشاهی
ز هر جانب نثاری گشت باران   سزای تاج و تخت تاجداران
زمانه دیر شد کین پیشه دارد   کزین بستاند و آنرا سپارد
کرا داد آرزوی چرخ نیلی   که نستد باز در آخر بسیلی
چنین است یارب آدمی زاد   که گردد از متاع عاریه شاد

رنج خریداران

کسے خود حرص ایں افسر بنید   وگر خواہد کہ بید سر بہ بید

سرا سراراں تگاف پردۂ راز   سودار حیلہ جائے دو حتں مار

ضرورت سر لعو عار کشید مد   رہاں تیر چوں سحر کشید مد

مد و گفتند کا یچہ ار رای مارا   مداں باید چو اباں رضا داد

اگر خواہی صلاحِ رندگانی   صلاحِ کار ہمیں دیگر تو دانی

ز دولت کار آنکس ہیں باشد   کہ در دولت صلاح اندیش باشد

دگر ہیں فتنہ خواہی خویش را دور   ملا پرست ما باشیم معذور

چو بشنید ایں سخن شیر دیہ ریشاں   چو شیرار تاب آتش شد پریشاں

اشارت ہم مدیشاں کرد تا چارہ   کہ مالسد آتش در چارہ کار

دو دید مد آں ہمہ ناحق شناساں   بکفراں نعم چوں نا سپاساں

چو حلقہ بر درِ خسرو نشستند   نگردِ قصر آہن حلقہ بستند

چو آگہ گشت شہ از شورشِ بخت   سیاہئے خویش زیر آمد از تخت

درونِ قصر ناے بود زیبا   ہمہ پشتِ زمیں چوں روے دیبا

بہشتے در فراخی میل در میل   کشیدہ گو ترش درچشم ہم بیل

ازو ابوہے درختاں تاج در تاج   عمارت ہائے عالی کاخ در کاخ

کسے کاندر درونش تے نے فتر دے   رہ بیروں شدن بیروں سر دے

ذرح داری   دَلی سرد   تاق دراں بیے

تو ای گوهر که هستی زیور ملک   گرامی گوهری بر[۱] افسر ملک

زچندین دوده خسرو در آفاق   توئی[۲] روشن چراغم زیر نه طاق

فراوان از پدر آزار دیدی   بکن کاری که چون وقتت کار دیدی

چرا انگشت می‌خائی بآزرم   چو طفلان آستین[۳] می‌خائی از شرم

اگر موزه بپای آری ره اینک   اگر افسر نهی بر سر هم الله اینک

بگو[۴] تا دل کنیم ایمن ز کارت   کزین هر دو کدامت اختیار است

چو دولت پرتوی آید ز هر جای   باستقبال دولت پیش نه پای

تناول[۵] گر نسازی لقمه را زود   پشیمانی خوری کی داردت سود

بجهد ار برنمالی آستین نیز   برو دامن بدندان گیر و بگریز

ز شیری دادشان شیرویه پاسخ   که آزار بزرگان نیست فرخ

چو سر برجاست چون گردم کله پوش[۶]   کله را بار بر سر به نه بر دوش

بدریا ابر دُر بارد بفرهنگ   بدا[۷] ابرا که بر دریا زند رنگ

من از جای کله داری چه خواهم[۸]   که افتد از زبر دیدن کلاهم

چو وقت آید که خالی گردد این جای   خود آن پایه بخواهش بوسدم پای

سرِ خسرو ز شیرین[۹] بر سما باد   غبارِ فتنه خواهان زو جدا باد

ن۱ ح. در   ن۲ ح. که   ن۳ ح. کاستین خایند   ن۴ ح. مگو

ن۵ ح. چو در روزی نباشد خوردنی دود   ن۶ ق. کله از بار بر سر به که   ن۷ ح. بلا   ن۸ ق. نخواهم

ن۹ ح. ز سیری

دلبرے سرکتے آتش نژادے — در ستہ گبنہ جوئے مذہائے
تب ورورار تنگر فی حیلہ انگیز — کہ تا جوں ملک لستاندیر دیر
ملک یوستہ بودے رو ہراساں — طریقے کارا وہ گرفتے آساں
گہے کرفتے بردان امدرولش — گہے ارتہر میکردے برونش
چو بیداستد لطوفان ِ ترابی — رسر ستی وار دولت حرابی
ررگان ِ عجم گرشتند ناہسم — کہ دولت راکنند آئیں فراہم
بہاں ماآیحاں آفاق سورر — صلاح ِ ملک ماجستند روترے
وراں لیس ماتحالف محرمے حید — دمید ندامدراں آتش دمے حید
کہ میدانی توہم تاجیدگا ہست — کہ دولت بے سروسرے کلاہست
نہ تن بے سرکند صاحب کلاہی — نہ سرے تاج یار ذیا دستاہی
چو شہ بودے یہ راکار فرمائے — نماندمملکب را پائے برجائے
لشاہی گرچہ حسرو سرملندے ست — ولے حواب ِ لنشاطش ناپسند ست
نشاں کا ہمگ حتق شد صوالش — صدائے گرگ ماند ِ بانگِ حواتش
بود تا ایستادہ پایۂ سرو — بحسید ہر گلے در سایۂ سرو
چو شیرار حواب مار آمد فرارش — بحسپاند در آتش درارش

ذرح و، حالی ذرح آت سگالی ذرح لستے ذرح رتہ ذرح سناہ مصلحت

ذرح شد دس تہیں لس ذرح دامد ذرح حوسر دار ماد حواب

یکی دم با حریفان نیک بختش   فزون‌تر از هزاران تاج و تختش
ز بس عشرت غم شاهی نبودش   چه شاهی کز خود آگاهی نبودش
ازان سیلاب‌های کامد سبک خیز   خلل ره یافت در بنیاد پرویز
اگرچه باده نغز[1] و دلپذیر است   ملک را آن قدر کو شیرگیر است
مبین از شه[2] به مستی شیرگیری   که آن مستی بود نه شیرگیری
چو شه خود شد خراب از آب انگور   ولایت‌ها کجا تواند داشت معمور
چو دولتمند می نوشد پیاپی   ز دولت دست شوید هم بدان می
مثل نیکو زد آن مرد خدائی   که با عشرت نبود پادشائی
نه شه کافکنده باشد علم خوار   که گرد[3] شاهد و می را طلبکار
شهی کو را پرستد جمله هستی   نه بی عیب ار کند شاهدپرستی
بباید کرد لیکن کم بود سخت   ز ساق نازنینان پایهٔ تخت
چو نبود باغبان دنبال کاری   برآید تا بخیزد از هر سوی خاری
چو شه با شیشهٔ می گشت بدخو   بناگه اندر آید دشمن از هر سو
چنان[5] بر سر زدند از کینه خواهی   که مهمل ماند کار پادشاهی
ز فرزندان خسرو بود خامی   ازین شیرافکنی شیرویه نامی

۱ن ح - خوردن   ۲ن ق - بمستی   ۳ن ق - نه از مستی بود شمشیر
۴ن ح - پرستار   ۵ن ق - سران سر به

بسختی بیراراں گونہ متوسنگ | کہ ازتنگی جہاں برخود کُنی تنگ
جواں مرد آں بود کز راہ انصاف | نگہدارد میانِ بخل و اسراف
شہے کا مادہ گشت ایں چند کارش | دگر در ملک حاجت نیست یارش
جوانمردی بہ باشد حرہ بسیار | کہ طوفاں خیز دار باراں بسیار
بزرگ امید چوں ریں نکتہ بشنید | امید خسرو ش را داد بیوند
بتدار تحسین بزرگ امید کردش | بہ زر در غرقہ چوں خورشید کردش
زوالش یافت افتالش بلندی | فرو شد رایتہ بودش ہوشمندی
ازانگہ بار قانونِ حلالت | نہاد اندر ترازوے عدالت

مشورت شیرویہ با محرمان خود در کشتن خسرو

درین فیروزہ باغ نزہت آرائے | نوا رایں گونہ زد مرغ شکر خائے
کہ چوں خسرو بحسرت آرزو کوش | درآورد آرزوی دل در آغوش
شراب تلخ با شیریں ہمی خورد | ز شیریں عیش را شیریں ہمی کرد
خیال گشت از وصالش خرم و شاد | کہ ہیچ از ملک و دولت نامدش یاد

شرح کہ دار و جہاں بہ درجاستی صاف   شرح تحسین   شرح وحدہ

شرح - نزہت دیار   شرح خوش آواز

دگر سرمایهٔ شاهی وقار است — نه آن باشد که چون کوه استوار است
بهر کاری نیارد موزه در پای — بهر بادی نجنبد چون خس از جای
نه دست راست را گردون چه انداز — نه گاهِ راستی باشد دغاباز
دگر با خصم بر گو در مصاف است — خلافی را که می‌بیند معاف است
عدو را در شرابِ قهر دادن — شکر باید نمودن زهر دادن
دگر کاری که دولت را مراد است — ملک را در صف جنگ ایستاد است
نه بگریزد گزان در دم تنگ است — نه چون لافی زندگان هم سنگ است
شهی کش در وفا بنیاد سخت است — بسر سبزی سیاهش چون درخت است
درختی را که جنبید از زمین بیخ — در ایوان تخته شد در خیمه میخ
دگر او زنگ را پیرایه جود است — گزان هر سر که بینی در سجود است
چو فرمان ده بود بخشنده در شهر — همه کس را رسد ز آسودگی بهر
چو دریا بند خلقی نعمت عام — بجان خواهند منعم را بنا کام
نه تنها دوست باشد سازگارش — که دشمن نیز باشد دوستدارش
چو خصم از لطف طاعت پیشه گردد — سر پر از فتنه بی اندیشه گردد
مشو لیکن چنان هم لاابالی — که تو مفلس شوی و گنج خالی

ن ح - می‌سنجد ، ن ح - نمودن ، ن ق - بنا ، ن ق - پوشیده

ن ق - سر پر فتنه را

ملک باید که آرد عصه ڈر زیر — بود در تند خشمی کند شمشیر

چو جاں رفته باید در در و سے — حه باید بے محابا ریخت خوسے

نه دانائی بود کر خشم بیباک — جہانے را بآسیبے کند خاک

سر مردم به دیگر بار چیر نزد — گیاه است که آں هر بار خیزد

به هیں تا چید گرد وچیح دولاب — که دریائے کند از قطرهٔ آب

رواداری که شمشیر خطرناک — مداں یک قطره دریا را کند خاک

دگر باد شمن خوی ستیزی — حلالت باد هر خوسے که ریزی

قصاصے کو صلاح یاد شاهیست — بکش کش در همه مذهب روائیست

اگر عدل آفت است آلودگاں را — بود راحت خدایا لودگاں را

هوائے خوش که ماهی را هلاک است — حیات جمگی حیواں چو خاک است

سیاست گرچه دردِ مردم است — ولے داروے نامردم همست

جہاں رهزنے که جاں را میکند خاک — بود مخدوم را معجون تریاک

عواں کش در تعصب وقت حاجیست — هلاکِ مردم اش زندگانیست

چو سر ڈرنگیاں رستی بکو نیست — سیه روئی برالیتاں سرخ روئیست

بود تاریکی شب ہائے دیجور — بچشم کور موشاں چشمهٔ نور

چو خرما چیدار خورشید محرورم — بسوئے شیرک چشمک زند بوم

شرح را — نرق آسودگاں — نرتن حیواں حاکست

چو پا در گل دو روزی ماند چون میخ — در آید بادی و بر کندش از بیخ
اگر هست ابد گیرد قیاسی — گزند آرد بحسکم ترا سی
پس آن بهتر که بود تشنه کمان گیر — بر آن آهو که سلطان راند تیر
چو شه باشد نکوخواه همه چیز — همه چیزش نکوخواهی کند نیز
جهان با حیله بازان حیا بازد — مخالف با مخالف در نبازد
چو سلطان در ستم دامن کند چست — شود آسودگیها را بنا سست
شبانی کو بقصابی کند ریش — در آرد گوسفندان را به تشویش
دگر حزم است کار پادشاهان — به بینش پاس ملک از کینه خواهان
بزرگان را بود زافزونی کار — نکوخواه اندک و بدخواه بسیار
یکی تن را که صد زیر و بالاست — بود هر صد نکوخواه این محالست
ملک را گرچه دشمن رام باشد — گر از دشمن نترسد خام باشد
اگرچه باشد تن یگانه پر دوست — یکی دشمن بود زانجمله در پوست
زمین گرچه سراسر لاله زار است — برهنه پا مکن در وی که خار است
نه دزد آنکس ستاند مایهٔ خویش — که ترسد از خود و از سایهٔ خویش
دگر عفو است رسم ملک داری — بهنگام سیاست بردباری

ن ق - آن ن ح - با قلب بازان قلب ن ح ظلم را
ن ق - به پیش پا ن ح مرو برو

چو تو خود هم بکارِ ملک فردی　　چه حاجت شیر را تعلیم مردی
نشاید نقش بر طاؤس کردن　　نه دانش پیشِ بطلیموس کردن
چو بر دریا ببارد ابرِ چالاک　　فروافتد نخنده برق بر خاک
چو دستورِ تو فیضِ آسمانی است　　نصیحت کردنت بر کاردانی است
ولے چوں میہمانی جست و جویم　　کم و بیش انچه میدانم بگویم
موادیسے که می گنجد بهوشم　　هواخواهی نباشد گر بگویشم
نخست از مملکت برپا ... خواهی　　بنا بر عدل دارد پادشاهی
چو شه گسترده دارد سایهٔ داد　　جهان در سایهٔ او گردد آباد
دگر مگذارد آئینِ ستریفاں　　براندازدش از همت صعفاں

حکایتِ مردِ صاحب ... همت ...

شنیدم من که وقتے جزیه خواہے　　پیامے برد از شاہے به شاہے
نه جزیه زرستاں را بود بر در　　درختے نوجوان و سایه گستر
پیام آور چو از سختی سخن گفت　　ملک نز از سرِ تندی بر آشفت
ببست و گفتش آنگه گردی آزاد　　که افتد این درختِ سخت بنیاد
اسیر آزادیٔ خود را بناچار　　در آں نورسته همت کرد در کار

۱ح که در بستن　۲ق جزیه ستاں　۳ق بی‌همتی　۴ق بیستی　۵ح ـ ر

ز رنج زن گر ز رنج شد سست پیوند — نه بندد تا نه بندد دست من ز رنج بند
گر انصاف است اسرار سبز گلشن — حقیقت هیچکس را نیست روشن
یکی کو سازگار این عمار است — سخن در کار او گر تمام کار است
درستی را هم او داند نه سختی — کزو دارد درستی ها درستی
نظر به کاندرین ره پیش سازیم — خموشی را شعار خویش سازیم
ندیم کاروان زین سالها پس روز — بدانش بوده را حکمت آموز
که تا زان کیمیای روشن و پاک — بدست آورده گنجی خطرناک

سوال

بدانا گفت شاهی کز حکمت سینه — نهان کردم خزینه بر خزینه
کنونم کن بکار نیز رهنمائی — که دستورم بود در پادشائی

جواب

بزرگ امیدگاها ای دادگر شاه — ترا تلقین دوات هست همراه
ز دوات نیاید خود نزدیک ترکیس — همان دوات اصلاح آموز نویس
کسی کو بختیاران را دهد پند — بسود آسوده خوزستان برد قند

۱۔ ق۔ رنج گراز رنج ۲۔ ح کارساز ۳۔ ق۔ سختی ۴۔ ح نیز

۱

دگر هرچه آن بود آرا یشه — بود منقدر ولے قیمت همیشه
چو دانا گفت هرچه از حکمش خواست — همه را زِ جهان را راست آراست

سوال

ملک گفت ایچه در چرخ و زمین ست — تو خود گفتی که میگوید چنین ست
بعقل از چیه مردم هوشمند ست — ندامد موے ریش خود که چند ست
جهان کو راست باریکی بهر مو — کسے چون داند او را موی در مو

جواب

روا نش داد پاسخ مرد دانا — که ای چرخ فلسوف از چرخ مینا
لسانِ تحم حتماش ست کر آتر — تحتماش اندرون سر دارد آوا
مانحیر اندرون گرم و برون سیر — چه داند چیست در سرون الحیر
زهرِ میهامان هر عزیز — درین نه تا نحانه تحت چیز
ایا هر کس خیال آمد گواران — که آساید درون چون هوشیاران
حدیثے کاں گزاف ما لیسد ست — زنحماے سنراے ریش خند ست

۱ ن ح گیرم درون سیر   ۲ ن ح بحانه بیرون
۳ ن ح - اماے کس چاں نامد

بگوکاں سرخی و زردی چگونہ است | کہ رنگ ہر یکے دیگر گونہ است

جواب

جوابش داد کانچہ از تابِ مہر است | کہ آزاد از شریکان سپہر است
بزردی می زند زاں آتشِ قوت | میانِ زرناب و در و یاقوت
دگر پہلو ے خورشید اختر ہست | از و نیز آں گہر را زیوری ہست
ہر آں رنگے کزاں اختر دہد کار | دراں گوہر ہمی گردد پدیدار

سوال

دگر گفتا کہ چوں ہست ایں مقرر | کہ نوع آہن ست از زر فزوں تر
چرا از آہن حد زر بیش باشد | بقیمت زر ا ہست زر بیش باشد

جواب

بگفتا زر بذاتِ خود رشین بالعین | متاعِ زیورست و مایۂ زین
ولیکن نیست آہن بہر راحت | مگر از بہرِ آزار و جراحت
ضرورت گرچہ باشد مردم آرا | بعزت گیرد اندر سینہا جا

ن نسخ

جواب

جوابش داد کآب انجا که کند د · بحکم خاصیت زنگار سید د
گیاہے برگ زنگاری بات ست · ہمہ سبز لیس در زنگار ماست

سوال

چو بگذاشت از نبات اندیشہ را گفت · سخن گشت از معادن باگہر جفت
ملک پرسید کاول سنگباری · چساں می خیزد اندر کوہساری

جواب

حکیم رااتیش پاسخ کہ ما دیر · بخارے درزمیں در می خورد دیر
چو گل باہم مخمر ماند حباد بد · شود سخت از ہوا و تاب خورشید
صلابت چوں زگل گشت آشکارا · تو خواہش سنگ خواں خواہ خارا

سوال

دگر گفتش کہ ایں خود ہست روشن · کہ از خورشید شد گوہر بمعدن
ذرح گیاہے ترکر رنگاری نقاب است ؛ ہمہ سری در در رنگار آس ست · ٹاق آراستق

بهر سو کاخ شیخ شور دارد　　همانا چار ازان سوز و درد دارد

سوال

عبارت را چو آمد سر بیالش　　سخن را با نبات افتاد چالش
ملک پرسید کز یک تخم در گل　　چرا بالش دو جانب گشته مائل
که شاخش میکشد سر سوی افلاک　　به پستی می گراید بیخ در خاک

جواب

جوابش داد کز ضد عناصر　　قوی شد رستنی را نشو قاصر
خلاصه کو لطافت بیش دارد　　ببالا میل اصل خویش دارد
دگر هر چه از کثافت یافت هستی　　بمرکز هم گراید سوی پستی
همه عنصر بکوشش تن بکم و بیش　　کشش دارند سوی مرکز خویش

سوال

دگر گفتا که مولود نباتی　　که هست اندر نمایش نشو ذاتی
چه نقش است اینکه هر تخمی ز هر رنگ　　برستن سبز روید نه دگر رنگ

نق را تی راسو رقاصر

چراآں برہوا ایں بر زمین ست | خرمدہ خود بزیر گل ہمین ست

جواب

بگفتا مرغ کش بالا روائیست | ز ہر چار اندرو غالب ہوائیست
دگر گو بر زمیں رفتار دارد | بعنصر عدل ازاں ہر چار دارد
خرمدہ در طلبگارِ مغاک ست | کہ غالب در تنش زیں جملہ خاکست

سوال

دگر گفت ار خورشتہاتن چو سیرست | درو بالش ز بالا یا ز زیرست

جواب

بگفتا در تن از بسّ مدتِ دیر | ہم از بالا بود بالش ہم از زیر
ببالا میکشد مار و ہوا سیتن | کشالست آب و خاک از سوے پایین
کسے کش نصف زیر از تنہ بلندست | درو ثقلے دو سفلی زور مندست
وگر کس را تن از بالا درازست | درو زورِ دو علوی سرفرازست
وگر بالا برابر زیر و بالاست | دراں یکسانست قوے کاں والاست

ذ ح دیں | ذ ق۔اللہ | ذ ح رورد دل والاست

در آئینہ کہ بینی آسماں را — دراں گنجیدہ چوں می بینی آنرا
تواں گر چہ سما را دید در وے — نگوید کس کہ آں گنجید در وے
چو در آئینہ صورتہا ہمہ حال — زمین و آسماں گنجد بہ تمثال
دراں آئینہ کز معنی است تصویر — چہ میگوئی جہاں گنجد بتقدیر
دراں بینش کزاں بینندہ شیدا است — چو تن را اشکم در وے نہ پیدا است
کہ گر آئینہ صد رہ بشکنی خورد — چہ گوئی صورتہا ہیں تواں برد

سوال

بگفتش ایں ہمہ نقش خیالات — بجز مردم کسے راہست او رواست

جواب

بگفتا ہست دیگر زندہ را ہم — تصور در قیاس حس فراہم
فرس کو راست آخر در تصور — شب تار آید از ہر جا در آخر
دگر مرغیست چوں بر خورد دانہ — رود نیز از تصور سوے خانہ

سوال

دگر گفتش کہ مرغ و مردم و مار — چرا ضد ہم است ایں اصل ہر چار

ن ق۔ بگفتش

بہ بینی آنکہ فکرت ابشیہ دارد | تب آں ملید کہ رورا ندیشہ دارد

سوال

دگر گفتش کہ تصویر خیالات | کہ ازما می شود پیدا بحالات
اگر از جنس ہستی نام دارد | چہ چیز است وکجا آرام دارد
چو در خاطر جہاں اندر جہانست | چگونہ اندریں مردم نہانست
اگر سیر و نست چوں روشن نہ بینم | دگر در تن چرا در تن نہ بینم
چو نتواں صد چنیں را پارہ کردن | وراں نتواں جوے نظارہ کردن

جواب

حواست داد کاندر سر نہانی | دماغ آئینہ معنی ... دانی
درونیر ... ذہنی وخیالی | صفا آئینہ ایست از رنگ خالی
درو از سر جاں فیضے ہویدا | چو عکس می شود در آئینہ پیدا
وگر در ذہن تو موجود ومعدوم | مصور می شود چوں نقش در موم
زمین وچرخ وحور شید و ثریا | زگوہر کردہ پر سیماب دریا
مگوے از ہست از سنس ... | کہ چندیں چوں نگنجد در دماغے

ر ق از جنس اس آرام

که آن قطره که او تخم از خورش یافت | درون استخوانها پرورش یافت
چو تخم استخوانست آن در اندام | بناچار استخوان گردد سرانجام
دگر چیزی که خونش خوانی و پوست | تن فرزند را از مادر اوست

سوال

بپرسیدش که برگو خواب چه بود | نمودار دگر از هر باب چه بود

جواب

چو بیداران جوابش داد دانا | که ای سرایت به بیداری توانا
خیال خواب کز وی دیده خالیست | تصورها ز نیروی خیالیست
نمودار که می‌بینیم در خواب | خیال خاطرست اندر تگ و تاب
به بیداری که در ذهن آدمیزاد | زند در چین رود و ز چین به بغداد
تواند بر فلک پرواز کردن | دگر زیر زمین در باز کردن
چو در خواب از عمل می‌ماند اندام | غبار کالبد مرگیرد آرام
ز تا قلب میدهد نیروی جانی | تخیل می‌کند مطلق عنانی
چو جان را جنبش تن در میان نیست | دمی از جنبش رفتن عنان نیست
تن اندر خواب وهم اندر تگ و پو | چنان داند همین بیننده کین اوست

سوال

دگر بارہ سوالش کرد کیں چیست　　　تنِ بے دم بسا دیگر زماں زیست

جواب

بگفتا ہست خوں را در نہانی　　　مزاجے گرم و تر چوں زندگانی
ہوا چوں شد موافق با مزاجش　　　بجو د خوں مے کند بہرِ علاجش
قوامِ تن اگر از خوں نباشد　　　ہوا از وے بحر بیروں نباشد
بود بے دم کسے کز خوں تہی نیست　　　بہ ہیں ماہی کہ خونش ہست دم نیست

سوال

دگر گفتش کہ چوں صنعِ خداوند　　　ز آبے می نگارد نقشِ فرزند
یکے مادہ و دیگر بر چہ سالست　　　کہ بعضے گوشت بعضے استخوانست

جواب

بیوشدہ ز طبعِ نکتہ انگیز　　　جوابے باز گفتش حکمت آمیز

سوال

دگر کردم سؤال از گنج معانی　　بگو تا چیست مرگ و زندگانی

جواب

خبر دادش که ترکیب ذات است　　هوس دار از نفس بودن حیات است
چو از ترکیب اجزا شد اندام　　حکیم این حال را مردن نهد نام

سوال

بگفتم گرد از پیر و جوانیست　　چرا خون در تن آید زندگی نیست
چو باید در خرد گزرا و امکان　　زید تن به دم یا خون یا جان
پس این عمر از که باشد بیش یا کم　　ز جان و یا ز خون و یا خود از دم

جواب

بگفتا جانش چراغ گیر روشن　　که می ریزد غذا از خویش روغن
چراغ نیست این گر دم بمیرد　　که خود از دم فروغش ن می پذیرد

ذوق - هوس را از نفس بردن　　ذوق - خون

جواب

خرد مند از خرد پاسخ چنین داد
که پرسیدم خرد را پاسخ این داد
که آں مانند خرد و نزد خرد جوے
که با شد مرد را در عاقبت رو
شناسد مرد را کو نعمتش داد
بتعظیم از ولی نعمت کند یاد
خرد مند آں کسے باشد که این کرد
هم از راهِ خرد منواں یقین کرد

سوال

دگر باره بپرسیدش که جاں چیست
وجودش را درین قالب نشاں چیست

جواب

جوابش داد مرد پرده دل باز
که دشوار است بے پردہ دریں راز
گروہے جوہرِ والانش گفتند
گروہے از حدوث آلاتش گفتند
گروہے داخلش خوانند با خاک
گروہے دیگرش گردند اراں پاک
گروہے خود رہش گفتند مشکل
که نے خارج نهادندش نه داخل
چو تحقیقش بروں بود از مقالت
بامر غیب کردندش حوالت

ں ح - کردند

سوال

چو در مردم فتاد اندیشه گفت
به پرسیدش که مردم در جهان کیست
ملک را اندیشه در مردمی سفت
مرادت کان ز مردم باشد آن چیست

جواب

جوابش داد کین پرسش بلند است
کسی اینجا رسد کو هوشمند است
غرض گر شهوت است و خورد و آشام
خرانرا هم توان کرد آدمی نام
اگر در سیم و زر کس تیز چنگ است
ستور است آن که زیر بار لنگ است
گرش گنج و درم باشد جهانی
چو در بینی بود محتاج نانی
چو این سرمایه نبود با خرد جفت
نشاید بی خرد را آدمی گفت
پس آنکس مردم آمد ز آفرینش
که هستش بر خرد قانون بینش

سوال

ملک گفتا که چون بگشادی این بند
که مردم گفت نتوان جز خردمند
پس از مردم چنین نیکو و بد کیست
اگر گوئی خردمند آن خرد چیست

ن ق - اندیشه مردم همی

وگر خاکست پیرار رحسدی — رنبض آب دارد سربلندی
چو فرقِ آب روشن شد به تمییز — هوا را هیچ نبود از وی بیک چیز
که آب ار نیست نتوان دیر یا زیست — که یکدم هیچ نتوان بی هوا زیست
هر آنچه اولاد را ترتیب داست — رهینِ آباؤ این چار اُمهاتست
گروهِ دیگر آن هر چار رکن را — بنامی دانی سر دید طلس را
پدر کردند نامِ آتش و باد — با آب و خاک نام مادر اُفتاد

سوال

کریں مادر پدر چون زاد مولود — موالید ثلثہ گشت موجود
چو آمد نکتہ در شرح موالید — ملک در حسن رازش سکالید

جواب

جوابش داد دانای معانی — که هست این جمله را قسمت سه گانی
کسانی کیں سه را برہاں نوشتند — نبات و معدن و حیوان نوشتند
چو در سنیم یک یک راز میاد — همیں در ربه شان هست آدمی را[1]
تو قدرت بیں که در مجر خیالی — نهاد ارجلگی عالم مثالی

[1] ق اول دراں

فلک را چون بشرح آمد صنایع — ملک پرسیدش از حال طبایع
که چون ز افلاک روشن شد بسی چیز — بیان باید اندر عنصر نیز

جواب

حکیم فلسفی چون فیلسوفان — برون آورد ز… خود ز طوفان
که اینان نیز اجرام بسیط اند — یکی نقطه است و آن دیگر محیط اند
تو حکمت بین که گوئی از گل خام — چه سان بر روی دریا آرد آرام
زمین کان از هوا جنبش گرفته است — به یک لحظه اندر آغوشش گرفته است
هوا کز دلبری گرد آب جا خوش — مدور گشته گرداگرد آتش
به نیروی اثیر ار بار جهر است — که آتش بهره ز دوران سپهر است
هوا کو زیر آتش دارد آرام — نگیرندش حکیمان عنصر تام
که گرمی سوی بالا از اثیر است — که آتش از زیر او گرمی پذیر است
گر از حکمت پذیری در همه باب — نباشد عنصر کامل تر از آب
از آن معنی که آتش گرچه والا است — در آن گرمی ز جنبشهای بالا است
هوا نیز ار چه از چار آخشیج است — چنانکش گفته ام ناقص مزیج است

ح- برآب آورد غور چار طوفان — ح- زمین کاب از سه سو دستش — ق- از تاب
ق- از گزیر — ح- ز آب اندر فروتری بدیر است — ق- به نیزی

وجودے از موادِ طبع معصوم | کہ کس را مادۂ او نیست معلوم
چو سود چار عنصر را دراں نام | نو خوالی عنصرِ خامس سا کام
خرد را نیست روشن بیں ازیں حال | زعقلِ اولیں تا عقلِ فعال
وگر گوئی کہ انجم چیست در دور | نجومیم چوں فرو رفتم دریں غور
بظاہر ہرچہ روشن گرد دار دور | ستارہ نیست الا پارۂ نور
وگر خواہد کسے عین الیقینیش | باید رفت برچرخ از زمینش
ولے گفتند ہرکس از کم و بیش | نمودارے بقدرِ دانشِ خویش
یکے زیشاں گفت ماسد نگینے | کہ بنشاند در انگشتر نگینے
یکے زیشاں حیِّ ناطق گفت چوں ما | کہ سیر و سیر ایشاں دور وں ما
ولے ثانی اگر حیواں نہادی | بہر سو سیر شاں باید ارادی
چو جنس راست نے بے حیا را ست | زحیوانیت یک شبہ برجاست
ازیں خاتم بہر نقشے کہ جست ست | ہماں کالنقش بالخاتم درست ست
نگینہ دانجم از فیروزہ خاتم | نوشتہ ہرنگیں ستاوی و ماتم

سوال

زنقشے کاں نگیں دارد در آثار | اثر در دہر میگردد پدیدار

ذہ ح گرار　　ذہ ح کالنقش فی الخاتم

سوال خسرو در اربع عناصر

دگر ره گفت شه کین خود یقین گشت — که نه گردون بترتیب این چنین گشت

بگو تا هر یکی چون ماده دارند — کزین سان صورت آماده دارند

درین گنجینه مروارید ها چیست — کلید گنج مروارید با کیست

کیانند این همه اجرام والا — که گاهی زیر گاهی گاه بالا

جواب گفتن بزرگ امید خسرو را

جوابش داد دانای فلک بیز — که در گردون فراوان دیده شد تیز

بتحقیق آنچه راز آسمانست — نه بر ما بر همه عالم نهانست

ولی در دل تماشاهای فکری — ز بعضی عقدها بر داشت بکری

بترتیب از فرود عقل اول — چنان شد از سطرلاب خرد حل

که هر نه چرخ نه چرخ بسیطست — که بر هم تو بتو هر نه محیطست

بهر یک جنبشی بنقل و نقله — شریکی هر یکی نفس و عقله

سراسر هر یکم از ثقل[۱] پاکست — که این سرمایه وصف آب[۲] و خاکست

ز خفت[۳] نیز جنبش خود جدا نیست — که این اوصاف بادی و هوائیست

۱ ق عقل — ۲ ق. اوصاف آب و باد — ۳ ق - زجنبش تیز

ششم عقل از وجوبش زاده شد هم | زامکان گشت پنجم باغ خرم
ز بالا پنجم ار ته تیر پنجم | که جولانگاه مریخ ست را بجم
وجوبی داشت امکان ششم بار | وجوبش کرد هفتم عقل را سار
زامکان شد ششم دولاب را دور | که دارد چشمهٔ خورشید ارو عور
بعقلِ هفتمین زاین دوئی بود | که امکان و وجوبی داشت موجود
وجوبش عقل هشتم کرد پیدا | زامکان چرخ هفتم شد هویدا
ز بالا هفتمین و سیوم ارته | که در وی زهره رد عشاق را ره
بعقل هشتمین هم بود با هم | وجوبی با ز امکانی فراهم
نهم عقل از وجوبش بار شد فرص | زامکان یافت چرخ هشتمین عرص
ز بالا هشتم ار نه دومین دیر | که کلکِ تیر شد در وی سک سیر
شد ار عقلِ نهم هم عالم را ر | بامکان و وجوبی کار پرداز
دهم عقل از وجوبش جاست در حال | که خوانندش حکیمان عقلِ فعّال
زامکان شد نهم کاشانه گردان | که مه در وی رود چون ره نوردان
نمودارِ فلک را اهل هفتس | بدین ترتیب گوید آوریش

درج امکانِ حولی

که پیدا شد ز اول عقل اول ‌‌ ‌ ‌ پس آنگه بر دو عنوان شد مسجّل
یکی در وقت[2] وجوب هستی از غیب ‌ ‌ ‌ دویم امکان که نقد اوست در جیب
چو اشرف بود در آیین[3] وجوبی ‌ ‌ ‌ ز اشرف اشرفی آمد به خوبی[4]
اگر تو نام آن اشرف ندانی ‌ ‌ ‌ ببین تا باز گویم عقل ثانی
وزان وصفی که امکان گشت نامش ‌ ‌ ‌ سپهر اول آمد در خرامش
پس از عقل دویم باز آمد آثار ‌ ‌ ‌ وجوب برگشت و امکانش[5] پدیدار
وجوبش باز عقل سوم انگیخت ‌ ‌ ‌ محیط دوم از امکان فرو ریخت
محیطی کز زحل برتر عروجش ‌ ‌ ‌ که خوانند از رصد دار البروجش
ز عقل سومین نیز این دوی خاست ‌ ‌ ‌ که امکان وجوبی شد بهم راست
وجوبش باز عقل چارمین کرد ‌ ‌ ‌ پس امکان سومین پیکر مبین کرد
زبالا سومین نه هفتمین بام ‌ ‌ ‌ که تو ایوان کیوانش نهی نام
دو وصف آورد عقل چارمین نیز ‌ ‌ ‌ وجوبی باز امکانی به تمییز
وجوبش باز عقل پنجمین ساخت ‌ ‌ ‌ ز امکان چشم چارم یافت پرداخت
سوم از زیر و از بالا چهارم ‌ ‌ ‌ که شد برجیس را رخشنده طارم
بصورت[6] عقل پنجم هم دوی داشت ‌ ‌ ‌ که امکان و وجوب معنوی داشت

(۱) ح چو باشی نیت وصفش ‌ ‌ (۲) ح - برد ‌ ‌ (۳) ق - آیین خوبی
(۴) ق - وجوبی ‌ ‌ (۵) ق - در امکان ‌ ‌ (۶) ق - ضرورت

چو بے سرمایۂ زہد خشک باشد		لسانِ بادۂ بے مشک باشد
اگر بو رخوش اندر عود بود		محلس بہرہ زاں حردود سود
سخن چوں سوے دانش کرد پرواز		ملک برداشت از دل پردۂ راز
کہ مدتہاست کہ ہر حسب حال		فرامی پیچد اندر دل سوالے
بگویم گر خرد را ساز یابم		بجویم گر کلید ستں باز یابم
بزرگ امید گفت آنجا کہ شاہست		رہ ہم بندگاں صد سالہ راہست
چو الہامیست از دولت خطابت		زوالش چوں تو بے گوید جوابت
و لے زانجا کہ نقدِ حاصلِ ماست		بگویم آنچہ مقدور دل ماست
ملک چوں خازنِ گنجینہ دریافت		طلب کرد آنچہ در خاطر گہر یافت

سوال اوّل خسرو در گردشِ افلاک و جوابِ بزرگ امید

نخستیں جست راز آسمانی		کزیں پردہ برانداز آنچہ دانی
کہ اول نہ فلک را شکل تدبیر		چگونہ در وجود آمد بتقدیر

جواب

جوابش داد مردِ حکمت اندیش		کزیں سیاں خواندہ ام در حکمتِ خویش
دقیق کتابم

طرب را باز نو شد روز بازار | قدح خندان و ابریشم در آزار
بدین گونه به عشرت و کامرانی | بسر بردند خوش خوش زندگانی
همه شب روز را از طرب سر بر نکردند | تمنا در دگر در سر نکردند
بسی روز از خوشی بودند شادان | نمی خفتند شب تا بامدادان
چو آمد وقت از مردن ترستند | دو روزی زیستند و رخت بستند
زمانه این چنین بسیار رانده است | چنین افسانها بسیار خوانده است
بیا تا زاغ غفلت در نوردیم | که با هم چند گاه افسانه کردیم

بزم آرائی خسرو با حکما و حکیمانه سوالات با ایشان

ملک یک روز در عیش و کامرانی | ز هر مهمی داد داد زندگانی
حریفان دل انگیز خردمند | ز هر نوعی سخن را نکته پیوند
یکی گفتا که آنچه دارد طبع را خوش | شراب روشن است و عیش دلکش
دگر گفتا که دولت زان نکوتر | کز آن بالا شود هر کو فروتر
دگر گفت او که در آخر چشم داری | نکوتر زان همه پرهیزگاری
دگر گفتا که پرهیز ارچه نیکوست | ولیکن علم مغز است و عمل پوست

۱ ح عمر ۲ ح یار ۳ ق یکی

یکے گلبانگ مرغ صبح گاہی | رخواب جوش بر آمد مرغ و ماہی
تدار سر حواب دو سرو روان را | بآب گل لست تمدار عوان را
روان کردند سکر ایرد پاک | براری روے مالید بر خاک
وراں پس بار در مہ دست بردند | عنان دل بدست جان سپردند
دگر رہ عشق را مارا رستد تیر | رواں شد بکھتہاے رعنت انگیز
صبوحی عشق تر را آوارہ در داد | بوید بوتہماے تارہ در داد
بمے سمست حسرو با حریفاں | رباں بکتاد شیریں با ظریفاں
گہے سوے بریشم گوش کردند | بہر لحے تترابے نوش کردند
گہے ار کھتاے ستکر آلود | ربیں چوں آسماں شد گوہر آمود
بدیں گونہ ملک با آں دلارام | بیابیے دوستگانی کرد تا شام
چو ار حلوہ فرو آسود خورشید | بر آمد ماہ نو چوں جام جمشید
دگر بارہ بجلوت راہ جستند | چو دو برگ گل ار یک عنچہ رستند
بر ہم دوست با ہم تا سحرگاہ | قراں کردند چوں خورشید با ماہ
سحرگاہاں چو گل در باغ بشگفت | سمن سیدار گشت و یاسمیں خفت
نوا ساراں نوا ہا سار کردند | سرود عاشقی آغار کردند

ن ح بر آمد بانگ   ن ح عناں جاں بدست دل   ن ح چنگ   ن ح چوں

ن ح گہے ار درمہا ے   ن ح ا   ن ح عاشقاں

چنان در برگرفت آن قامت راست | که نقش پرنیان از پوست برخاست
خدنگ تر دبران آهوی بد رام | که خون پخته جست از نافهٔ خام
به تیزی در عقیق الماس میراند | نهالی در نشستگاهِ غنچه می‌نشاند
ز حلقه در دل شب تیر می‌جست | که گلگونش به جوی شیر می‌جست
نه جوی شیر بلکه آن جوی خون بود | روا ز فرهاد گر کوشش کنج چون بود
رهش بر سرمه‌دانِ عاج می‌شد | ز میلش سرمه‌دان تاراج می‌شد
همیشه با مهندس پیشگان زیست | سه یک را ضرب از آن میکرد در بیست
خضر سیراب گشت اندر سیاهی | چکید آب حیات از کام ماهی
مگر تشنه خضر بود و شد به سیاهی | که در آب حیات افگند ماهی
دهانش بر دهان و دوش بر دوش | میانش بر میان و نوش بر نوش
چنان باد جوانی در سر آورد | که شور از چشمهٔ شیرین بر آورد
گلی دیدار جستش آب خورده | ز تاراج خزان نادیده گرده
چو چشمه برگشاد و غنچه بشکفت | خرد بیدار گشت و آرزو خفت
دل از آسودگی بنشست بر جای | صبوری را ز رفتن کند شد پای
فرو خفتند هر دو سرو آزاد | چو شاخ یاسمین و برگ شمشاد
ستاره داد چون خورشید را شست | بیکدم صبح شمع ماه را کشت

ن ح یکرا ضرب — ن ح نقره

درآمد در گوشش بیداری که بر دوش — فرو خواهد چکید از سرمه گوشش
دو گیسو گو ز راهش خاک می‌رفت — فرو می‌ریخت مشک و پاک می‌رفت
ز مستی زلف او در هم شکسته — هزاران توبه در هر خم شکسته
جهانسوزی چو خورشید جهانتاب — میانش تشنه و بر هاش سیراب
سجده کردید آن شکل و رفتار — نه بشکسته زاهد صد ساله زنار
چگویم زلف مشکینش که چون بود — نه بوی مشک بود آن بوی خون بود
بمجلس هر که حاضر می‌شد از بیش — دران نظاره غائب می‌شد از خویش
ملک را کان نمات دستگه داد — برون شد عقل و حالش در ره افتاد
اگرچه دیده روشن گشتش از حور — ولی تاریکی آورد از آن نور
اشارت کرد سوی کارفرمای — که از نامحرمان خالی کند جای
پریزادان همه مرغان و مسار — تدروی ماند بس در چنگل مار
دو عاشق را قرار دل برافتاد — نشاط کامرانی در سر افتاد
هوای دل هوس را شد عنانگیر — شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
گرفته دست یکدیگر چو مستان — شدند از رهگذر سوی شبستان
نخست آن تشنه لب خشک بی تاب — دهن از آب حیوان کرد سیراب
چو فارغ شد ز شربت‌های چون نوش — کشید آن سرو را چون گل در آغوش

ذق میرت ترح سدو ترح بوسے

نوردِ پرنیاں بر گل برافگند — کشاد از درجِ لب زرّ آہنیں بند

مکلل زیورے درخورِ شاہاں — بہاے ہر درے دخلِ سپاہاں

بر آں بالاے شہر آراے پوشید — عروسانہ زسر تا پاے پوشید

زبر پوشے ز مروارید شب تاب — بدوش افگند چوں پرویں بمہتاب

رخ از گلگونہ چوں گلنار تر کرد — بیک خندہ جہانے زیر شکر کرد

بروں آمد چو از ابر آفتابے — موکل کردہ بر ہر غمزہ خوابے

دو لب ہم انگبیں ہم بادہ در سر — دو چشمِ شوخ نے ہشیار نے مست

خمار نرگسش در فتنہ خوئی — میانِ خواب و بیداری تگوئی

بمژگاں دادِ بہرِ جاں خراشی — گہے جاں داری و گہ دور باشی

فریبِ غمزہ جادو زباں بند — شگافِ پستہ اش شیریں شکرخند

لب از چشمۂ حیواں سرشتہ — ہلاکِ عاشقاں بر وے نوشتہ

لبش[۲] پر خندۂ شیریں مہیا — حیات افزاے مردم چوں مسیحا

زنخدانش کہ بردار از تری تاب — بغبغب[۳] چوں گہر کافتد بگرداب

زخش را سکہ زد خالی درم وار — درم بے مہر بود و نقرہ بسیار

خوے کز روے آں طناز میریخت — کرشمہ می چکید و ناز میریخت

بناگوشے چو برگِ یاسمیں تر — برو ماندہ اے از گل نازنیں تر

۱ درح: مست   ۲ ن ق: زلب زاں   ۳ ن ق: چہ گوئی کو فتد عینہ بگرداب

درایں گفته رمن نتوان درود ل — رمانه خود سرا دا مد مود ل
خرد مندان که در بے حشیم دارند — جزاے فعل خود در چشم دارند
بسے دیدیم کنجشک ملخ گیر — که ناگاہش عقابے کرد نخچیر
تذروے کو رمد ستار در مور — ز بازِ جرّه بیند عاقبت زور
بدیں گونه دراں بزمِ کیانی ق — بشیریں کاری و شکرفشانی
ہمه روز آں دو طاؤسِ بہشتی — بجوے مے روان کردند کشتی

ہم آغوشی خسرو و شیریں در خلوت زناشوئی

چو آمد آسمان در مشک ماری — نہان شد آفتاب اندر عماری
زمانه روشنی کرد از جہان دور — ز ظلمت داد مه را سرمهٔ نور
چو خسرو مست شد با نازنیناں — بخلوت رفت ازاں خلوت نشیناں
نہاں گشت از پئے عشرت نوازی — که آب و گل کند گل را نماری
ہمی زد بر جوے مشکیں گلابے — عجب مے تست آبے ہم بآبے
چو گرد از گردِ صندل سرو پاک — ز رویش با و صندل سود بر خاک
صنم چوں خرمنِ گل خاست از جاے — عروسانه بیاراست آں سر و پاے
حریرِ آں گوں بر ماه بر بست — بگیسو حسته ہم مدرا راه بر بست

رق درایں گفته رمیں نسخ صنم دریده نسخ جیاں نسخ عاشق

چو رست از شاهد شب شاهد روز — دمید از چرخ صبح عالم افروز
ز ... یم غنچها در صبحگاهی — عبیر افشان شد از مه تا بماهی
بآهنگ صبوح آن نازنینان — روان گردند با همنشینان
حریفان باز در مجلس رسیدند — نوا سازان نواها بر کشیدند
برآوردو از سرِ آتش بم و زیر — کفلگاهِ گوزن و رانِ نخچیر
ز مجمر بر هوا شد غیر این دود — هوا را کرد یکسر عنبر آلود
ازین جانب کله کج کرده پرویز — به پیرامن قبا پوشانِ نوخیز
وز آنسو قبلهٔ خورشید رویان — پیش حلقه زده زنجیر مویان
شهنشه نافهٔ طیب گشاده — بمشکین موی آن آهوی ماده
گرفته حلقهٔ گیسو چو گوش ... — بهر مو بندهٔ موزون همی بست
که شب چون رفت یار دینه چون شست — خمار آن می دوشینه چون ...
پری وش چون بموزونی چنان بود — کزان هر نکته پیوند جان بود
بیا سخ کرد ... را شکر آلود — که حلوا ساختن نتوان بدین زود
مرا خود هر چه بود از بخت روزی — بسر سبزی گذشت و دلفروزی
تو شاید کین نظر با خویش داری — که روزی این شب اندر پیش داری
عروسی بخشد ... با دلنوازی — که هر مزد در کنارش کرد بازی

ملاح شریعت

پری وش بچہ راں دیو ماری　　پری را کے دہد ابلیس یاری
چو خوش تیغ مار بکشاد آں مہ رو　　کہ گیرد مالِ یک اژدر بے حسرو
چو دیدہ ما طلب کردہ ملائے　　در ار گنج حضرت اژدہائے
چناں جست از پریزاد گاہی　　کہ از مقار یوتیمار ماہی
ازاں ستم ماری عفریت کارا　　دھاں بر داشت ہمچوں سایہ دارا
چو آوازِ پری زاں تند جمشید　　کہ سایہ راہ زد بر نورِ خورشید
دو دیدو در کنار آوردہ مہ را　　ز دیو خانہ خالی کردہ را
صنم بر خویشتن می لرزید تا دیر　　گہے میجست خنجر گاہ شمشیر
ہمی گفت ایں چہ رفت از جانِ دور　　کہ چوں ظلمت نقاب افگند بر نور
رہا شد کے کہ ماند ایں دو درمس　　چنیں خود را کہ یار دو سود رمس
کہ بود ایں دیو چہرہ لاابالی　　کہ لاحول از چنیں شیطان تعالی
رہا شد خاست آں ہمچو آیہ حور　　سارو است کہ چوں گاوِ درخور
سخن باراں نشاطے داد سر خوش　　کہ شیریں راشد آں تلخی فراموش
دلش گرچہ از غصہ در سینہ میجست　　کہ چوں گیرد دست خورشید را دست
ولیکن چوں رضواں بود آں جا　　چہ بند و نہمت طاؤس بر مار
شیریں زلف شکرستان گشت　　تلخی زہر حدے گرد و گذشت
بے شست و ساغر نوش میکرد　　بدل چوں ساغرے خوش میکرد

دو ساقِ پستِ پاها افسرده | چو غوکِ خشک پیشِ مار مرده
کلاهِ کافری بر سر چو دیگر | ز دقیانوس مانده مرده[1] ریگی
شکم چون بر لبِ ناساز کرده | دو پا همچون عصای کرم خورده
ببالین گاهِ … ریشِ دل افروز | زبیکاری مگس کشتی[2] همه روز
صنم را از فراقِ روی خسرو | شده[3] چون خرمنِ امید جو جو
در آن دم کز طرب معزول بودی | ز دلتنگی بدو مشغول بودی
برهنه خفته اندر شب بالای وار | دو پا را لام الف کرده بدیوار
ببالین خفته بود از باده سرمست | میانِ هر دو بالش چون کمان دست
چو دید آن دیو را ناگاه جمشید | فتاده سایهٔ در پیشِ خورشید
برآن شد تا شود سازِ دیارِ شیرین | کند زان کارِ شیرین کار شیرین
ببازد با دغا بازی دغایی | کلاغ … را کند … تاجِ همایی
گرفتش چون عقابی بر کرکس را | زجا برداشت چون دریا خسی را
ببرجِ ماه برد آن جرمِ منحوس | چو بوتیمار در پهلوی طاوس
چو سنبل را قرینِ یاسمین کرد | خود از بهرِ تماشا را کمین کرد
فتاده بنجیر آن هیزمِ خشک | معطر گشته از بوی گل و مشک
درختی کو بود هم مایهٔ عود | ز بویش عود گرد و عاقبت زود

[1] ح- مرده ریگی [2] ح- راندے [3] ق- بلند

نہالیں رفت چوں سرو اربلندی — فسونِ خواب کردش حتیم بندی
بخلوت گاہ خود در رفتند ہر کس — تہمتنہ ماند و یارِ یار مس بس
ملک میداشت نورِ صبح را پاس — نآب اندر زدہ خورشید را طاس
رسومِ عشق کاتش در دل افروخت — عزل میگفت شاہ و شمع می سوخت
زشیریں کاری شیریں دلبند — فراواں خوردہ بود انگورۂ قند
چو آں شب تا سحر را سیر یافت — مکافاتِ عمل را وقت دریافت
صنم را بود پیر در خادمی پیر — چو مستاں دیو چوں دیواں بوں گیر
زپیری شصت پیر دسال در سوم — چو طفلاں رو دختم و دیر جستو د
ازیں دلتنگ روئے حدہ انگیز — مزاج بے مرہ چوں ماش ریز
سروار پوست رگ چوں چنگ لستہ — دہن بے آب دنداں رنگ بستہ
زیر گیمش لعاب از لب روانش — مگس ریدہ فراداں در دہانش
سرے چوں پوستینِ کہنہ ستہیں — رخے چوں فوطہ مالیدہ پرچیں
یک شرح ولطر مکار ماندہ — بُرار پیچاں چنے ہم رار ماندہ
موار س کہ دررو ہیچ مو تیس — کہ دستے تلخ را مانست رویش
کسے یکدم بدیدے فرق تا پایے — کہ ار حدہ نماندا فتادہ بر جاے
دو دستش رآستینِ خواجگانہ — چو کفش کہنہ ریر جام جانہ

ذرح فراواں خوردہ بودانگورہ درقند — ذرح آتش — تگنی پیادہ

ولیکن از بوسهٔ شیرین اثر داشت | که چون از بادهٔ مستی بیشتر داشت
نشاط از بذلهٔ مستانه میکرد | پریرا هر زمان دیوانه میکرد

تزویجِ خسرو و شیرین و وصفِ شهرابا برادرخواندهٔ شیرین

پری پیکر دران عاشق نوازی | شده مست از شرابِ عشق بازی
پریشان گشته زلفِ نیم تابش | بگردِ غمزه‌ها میگشت خوابش
چو برگشت اندران حالت دمی چند | خرابی عقل را بنیاد برکند
ز مستی سر بزانوی ملک برد | سرِ خود را بدستِ خویش بسپرد
شکرلب مست و خواب آلوده در خو | بچشمِ نرگسین ره یافته م
زمانی بود چون بلبل بدستان | دمی بگریست از مستی چو مستان
سر ترکش گرو زانو راه میکرد | دران آئینه هر دم آه میکرد
ملک هم مست و دولت سازگارش | مراد آن چنان اندر کنارش
چو بختی لحن مشتاقان سگالید | بنالید از فراق و زار نالید
ربوده بود چون سیلِ شرابش | که ناگه آمد و بربود خوابش
بدین دولت کسی کو کامیاب است | اگر زان نیو وش افراسیاب است

۱ ن ق یعقل ۲ ن ق ح می ۳ ن ق - بهر یارش ۴ ن ق - ازین

یس ارحالیش رود وتند سک خیر   چو تناہیے کہ گیکے را برد تیر
بحر مہا گہر بڑمہ فتادست   بمہدِ گوہریں چوں مہ لتادتش
رواں کردش لقصرِ دولتِ حویشلتش   تحمّل کرد برگرد تنش رحد بتیں
بمنزل گاہ حویش آوردمہ را   رانجب ہم کرد حالی مار گہ را
چو بستند باہم روے در روے   زریح آسو دحا ہمائے عرص حوے
شہ ار بس حو تندلی رود ر میں برد   سرا مدریائے یا رما ریں برد
فرو غلطید پیشِ آں پری راد   چو سایہ ریر پاے سرو و شمتاد
چو ایں سیتی بدید آں سرو بالا   ہورستش کرد رود رتناہ والا
حمائل دادش ار مار وے سیمیں   لوازتش کردش ارلبہائی تیریں
دو دل باہم بدوقِ شسہ مائل   بدوستیش یکدگر بازو حمائل
دو مے ممروح گشتہ دریکے حام   دو مہ حلوہ نمودہ دریکے بام
گہے اس کامرانی گفت و اوکرد   گہے ایں دوستگانی داد و او خورد
گر آں خم سے تند سوے حیگ تاراں   دو گہے سرودِ عشق بازاں
گہے ایں پہلوے بربط دو بدے   لفیرِ دردمندی برکشیدے
کمیت ار چہ چو آتش گرم میجست   لتند یکجو عبالِ حسرو ار دست

۱ ق چوں   ۲ ق ہمراہش   ۳ ق سر بریں   ۴ ح سرد آزاد

۵ ح نسوق   ۶ ق رستی

چو ناگه در جمالِ شاه دیدند — ز هر سو بر نثار افشان دویدند

چو آن شیرین پریان را هر غزاله — همیداد از کرشمه گوشماله

مقابل پیشِ تختِ عرش پیکر — نشاندندش فرازِ کرسیِ زر

چو بر کرسی نشست آن شاهِ جمشید — برون آمد ز ابرِ تیره خورشید

شده مشاطگان را دستها باز — متاعِ نیک را در داده آواز

گرفته از نورِ آن صنعِ خدائی — ز مشرق تا بمغرب روشنائی

شده با ناز و خوبی رونق انگیز — که کالا قیمتی بد رسته تیز

بهر دسته که گشته از جلوه پیدا — فلک دیوانه گشته و زهره شیدا

نثار افگن شده گوهر نثاران — ستاره بر مه و خورشید باران

صنم در موجِ آن لولوی منثور — چو خورشیدی که در باران نهد نور

فلک شه در حیرتِ آن حال مانده — هلاکِ غمزهٔ قدِّ دال مانده

عروس از جلوه چون شد تختِ بر — ز شکوهِ فرق بوسی خواست از بخت

برآمد شه به تخت و شاد بنشست — همش هر بوسه زد هم پا و هم دست

چو بر رسمِ عروسی خواست یکماه — عروسانه چشانیدند شربت شاه

شه آن شربت بخورد از انگبین بود — لبش بوسید کاینک شربت این بود

نـ ق - نشانده شاه را بر   نـ ق - صبح   نـ ق - بازار   نـ ق - افشان

نـ ح - ملک   نـ ق - رساند

بهر سو صد هزاران مشعل نور   زده در خرمن مه آتش از دور

طبق بر دست مروارید ریزان   گهر افشان براه افتان و خیزان

دران تاراجِ دُرهای رہب یوتش   رلت معرول گشته بود جاوتس

مدیبان چون سپید آن سمع آفاق   که قصرِ ماه روشن را کند طاق

شد اندر طاق ورانور دیراورنگ   رحونِ مهتران شد بارگه تنگ

ملک فرمود کاید موبدے زود   کند پیوند مقصودے بمقصود

خردمندے طلب کرد مدهشیار   ز دل دریا و تن وار لب گهربار

درآمد کارساز روزگار پیر سید   دو یکدل را رضاها باز پرسید

چو مادار سینه‌های خویش برخاست   حجاب نام و ننگ از پیش برخاست

پس انگه بر طریق آن دو مذکیش   معین کرد کابینے زحد بیش

چو فارغ شد دل از تعیینِ آن نقد   فروخواند از لطافت خطبهٔ عقد

نثار بدل در آمد گوهر   پر دُر   چو دریا شد تهی گاهِ زمین پُر

روان شد با عروس خویشتن شاه   که بیند جلوهٔ خورشید با ماه

چو بگذشت آن وار ایوانِ یحیم   چه دید او آسمانے پُر ز انجم

ز هر سو دید ماهے در نظاره   ز هر سو آفتابے در حراره

بهشتے پُر ز حوران بهشتی   همه بر حوالِ دلها رانده کشتی

ن ق - حوب جاوتن   ن ق جو بگذشت از حصار انجم یحیم

بیک فرماں رواں شد بخت تا تخت | جہاں اندر جہاں گنجینہ و رخت
دو استر بردعی از لعل و دُر بار | ز در چکھاے زیور دہ شتر بار
(جگر منسوب به بردع)
متاعِ سیم و زر دہ کارواں بیش | ملوّن تختہاے جامہ زاں بیش
غلامِ ارمنی صد سروِ آزاد | ہنوز از لالہ شاں نارستہ شمشاد
کنیزاں نیز صد سیّارۂ نور | بنورِ خود ز چشمِ خلق مستور
بخرمن صندل و عود قماری | بنہا نافۂ مشکِ تتاری
ز جنسِ بادپایاں صد طویلہ | کہ صرصر گردشاں دیدی بحیلہ
ز گوہر ہر طویلہ چوں ثریّا | کہ گرد ہر گہر آشام دریا
بدیں ترتیب با ہر جلوۂ نو | عروسی را جہاز آمد بخسرو

عقد خسرو بہ شیریں

چو شد زریں جہاز افگندہ بیروں | عروسِ ماہ شد بر تختِ گردوں
بآئینِ شہی شاہِ فلک قدر | سوے شبدیز شد تابندہ چوں بدر
نہ بر شبرنگ چوگانی بر آمد | کہ خورشیدِ سلیمانی بر آمد
رواں گشتہ آں بہارِ عالم افروز | شبِ تاریک شد روشن تر از روز
عجب کاں آفتاب تیغ زن بود | کز انجم گرد گردش انجمن بود

۱ ق۔ خسروی رخت   ۲ ق۔ تحفہ ہاے پختہ

ولے در لب مرا ہم حاتمے ہست / بدست سنہ دہم چوں تو مس دست

دہم باد و نگینش انگشتر ہم / کہ ارزد ہر دو عالم را نگینے

چو بخشم یک نگیں را دو نگیں بار / دو حاتم ہر سر باید گردم سار

دو حاتم را کہ در حق لے کلید ست / کہ داند قیمتش چوں ناپدید ست

چو شاہ انگشت ساید بر نگینم / ستاند قیمت انگشتریم

نگفت ایں و ز لب زیب نگیں داد / بعزت بوسہ بر انگشتریں داد

برابر گوئیا میکرد با ہم / نگیں را با نگیں حاتم جسم

دہا را کرد با انگشتریں جفت / نشیریں ہمی خندید و می گفت

کہ ہاں اے حاتم ایں اندازہ نیست / کہ داری با دہان من دہان جست

کہ آں حاتم کہ نامِ او ہلال ست / رسد در خسرو شیریں محال ست

ولے من بوسمت زیں لذتِ نو / کہ بوسیدی فراواں دست خسرو

در وا انگشتریں ماندہ دہن بار / ز حیرت نہ سخن در وے نہ آوار

چرا حیراں نماند چوں چنیں دید / کہ در خود موم و در وے انگبیں دید

چو از لب دستگاہِ مست دادش / ازاں ہم در دہاں انگشت دادش

دراں انگشتریں ماری رمالے / نماند انگشت اندر ہر دہالے

پس آنگہ گفت تا گردد مہیا / جہار بیر در گوہر چو دریا

ز ق کے   ز ق دراں   ز ق نماند انگشتہا ہم در دہالے

کمربندان کمر بستند در کار — گشادند از متاع قیمتی بار

بزیور هر دو خورشید پر نور — دو منزل راست شد چون بیت معمور

روان شد خسرو از فرمان شیرین — بایوان دگر ایوان شیرین

دو جانب کله بر ایوان کشیدند — رسن در گردن کیوان کشیدند

مسافت گر کسی رفتی بتعجیل — میان هر دو ایوان بود یک میل

ز دیباها که رنگ یاسمین داشت — بپوشیدند عیبی کان زمین داشت

زایوان تا بایوان کادمی رفت — همی بر آسمان نه بر زمی رفت

همه شهر از ترنم پر نوا گشت — بریشم دام مرغان هوا گشت

چنان شد غلغل کوس آسمان گیر — که شد پوشیده چنگ زهره پیر

چو خسرو خواست کز رومی و روسی — فرستد دست پیمان عروسی

جریده بودش آهنگ از مداین — نبودش با خود اسباب و خزاین

ز شاهان بد یکی انگشترینش — خراج هفت کشور در نگینش

فرستاد آن مه نورا بر جبین — سلیمان وار خاتم را به بلقیس

چو بر شیرین رسید آن خاتم چست — شدش هم در نظاره دست و پا سست

بحسرت گفت کائینست ادرا — عروسان را جواهر هدیه شاه

مروت چون بکم خورشید نبود — دو چندان بار آورده چند بود

چو نتوان یک بها دادن نگین را — چه سان گویم دو چندان پاسخ این را

بدو گفت از لب من این شنائیست ・ وشادوش وصلت نُزدگاییست

کہ چون فردا برآید جام جمشید ・ دہم جامِ مرادت باصد امید

سرانے زیرم امد لب حلالست ・ دہم جاوید پیوندِ وصالت

ملک را از لب آن ساغرِ جم ・ نمی آمد لب از شادی فراہم

کشید آن شربت جلاب پرورد ・ دل صدپارہ را پیوند نو کرد

بدین شادی ہمہ شب بادہ خوردند ・ مے رنگین بہوسِ سادہ خوردند

دو دل کز کوب ہجرافگندگی داشت ・ بامیدِ نوازش زندگی داشت

اگر توان زعمرِ دیگران زیست ・ ہوے وعدۂ جانان توان زیست

رفتن مکرنیزی عروسی شیرین با خسرو و فرستادن خسرو انگشتری ملک اکبر را

عہد و پیماں

چو مہ در چاردہ سست دت در خواب ・ فرو پیچید گردون نطع مہتاب

عروسِ صبح را بیدار شد بخت ・ عروسانہ برآمد بر سرِ تخت

صنم و مود کر گنجے چو دریا ・ کنند اسباب جہانی مہیا

جهان را برگ دلتنگی فراخ ست — طرب نایاب و محنت شاخ شاخ ست
مراد ار گر ز گیتی هست خوش باش — وگر نبود قضا را بار کش باش
حیات ... مراد از مرگ کم نیست — چو حاصل شد مراد از مرگ غم نیست
مشو ... مگو نه مغرور جوانی — که بنیاد ... ندارد زندگانی
گل آمد تازه شد فصل بهاران — شراب نوش کن ... با یاران
بدین شربت[۱] غبار از دل رها کن — نشاط رفته را از سر جدا کن
به آن باشد که با یاران دمساز — کنیم اسباب شادی را دری باز
دو روز ... کز حیات آوازه داریم — بیا تا روزگار ... تازه داریم
کنیم امروز هر چه آن دلنواز ست — که از ما تا بفردا ره دراز ست
بکس گردد درین فیروزه فیروز — که بر[۲] فردا ندارد کار امروز
نکیسا[۳] کین غزل بنواخت در ساز — تنک ... از جان شیرین کرد پرواز
چنانش در گرفت آن نغمه زار — که گشت از خویش بیطاقت بیکبار
پیاله خواست از ساقی دران جوش — بشرط چاشنی کرد اندکی نوش
چو ... مرا مایه داد از لعل چون قند — فشاند از دیده در ... قطره چند
ببوسه داد خسرو را نشانی — بجا آورد شرط دوستگانی

[۱] عشرت   [۲] ح که از فردا بداند کار امروز

[۳] ق ملک را کین غزل بنواخت در ساز

حوائی حیلیت اندر نقش حوابے | بنامے آدمی خاکے وآبے
حصار گل کشد گر سر برا فلاک | بیک باراں بھد رحسارہ برخاک
بدلیش آن رماں کیں خاک کہنت | تر بداں فراموشاں کشد رحت
کسے کر توواداں آورد یا د | ہمیں گوید کہ مسکیں آدمی زاد
لسا خانہ کریں دور کہن سوخت | لتاید روشنی راحیلہ آموخت
جہ حاجت گرگ را تعلیم جور پیر | لس ست استاد کارش ماخن تیز
براں کامے وعیش ارمی توانی | کہ لسیا لیسے دریں حسرت بمانی
جو میدانی کہ دیار او وفا نیست | دل اندر بیوفاستن روا نیست
وفا داراں بود کر یک رائی | کنند با بیوفایاں بیوفائی
گرا ما را گرا ئی نہ بگرد د | کہ نتواں کو فت آہن سرد تاہن
مکن تا میتوانی لے ہماں گرد | جوانمردی بجائے نا جوانمرد
نہ مردم جا ریاے داں حاسود | کہ تا تند در ستم و رود حسود
حرے کافتد رلیش لیست مدہوش | مستی جوں کند سختی فراموش
مرا دے کا مدریں دیر ہلاکست | جو آخر خاک خواہد گشت خاکست
دہد عمر ارچہ ہر ششسا ت دئی نو | جو آخر عم بود ہر ردیک جو
اگرچہ گریہ لیسد لیتے تا فرید | بدداں تیر داند بہلویش کید

ذرج دوستی راحیلہ ذق بے حفائی ذج کہ ناسد سحت رح وسحت حسود ذ یکدم

چو رود باربد این نغمه پرداخت | نکیسا ارغنون خویشتن بنواخت
رموزی بدان گونه که دل خواست | روان کرد این غزل در پرده راست

سرود نکیسا از زبان شیرین

کجایی ای دلم بُرده بدستان | نظر زین برفکن بر زیردستان
بنور وصل روشن کن چراغم | ببوی خود معطر کن دماغم
چو می باید بتنهائی غنودن | چرا باید بهمدا دور بودن
به بیداری نشاط عمر دریاب | که دارد هر که بینی تکیه بر خواب
منازار گل هنوز ار نازنین است | که هر گل را خزانی در کمین است
نباشد هیچ روزی بی زوالی | نه باقی ماند اندر تن جمالی
مبین کاسباب عیش از حد فزون است | شتاب زندگانی بین که چون است
نه خسرو گرچه کیخسرو بود مرد | هم آخر خاک باید منزلش کرد
بزرگان را خطر بیش است ازین نیز | که از پیلان خطا کمتر شود تیز
عقابی کاو هوای شکار گیرد | بط آسان و ملخ دشوار گیرد
مبین چهره به پیشانی زرد و | که نیش پشه سوراخش کند زود
مبین طاوس را زیبا و رنگین | به بین مقراض در منقار شاهین

لغ ق - پرده   لغ ح - را در ره راست

بود رسار باں چوں شد تتر لیش — غم بار ار غم جاں تسر سیتس

اگر تنگ آمدی از من بقر مالے — کہ ما چوں عود بر آتش ہم یالے

رہرار حاسب بیداد گردی — بسورم تا ز نو ثیم شاد گردی

مرا بیسوز تا ماشم مداں خوتش — کہ پروانہ ستناسد قدر آتش

حاکن تار غم چوں موے گردم — کہ گر ہوا ریم بد خو رگردم

بوار تش ستمداں رالسارد — رتوی گو سعد اں راوارد

وگر من رحمتے خواہم برا ری — بو جوے ماریناں کے گداری

درحت ار حیدآر د میوۂ خولیش — ترزن کے گدارد تیوۂ خویش

گل ار چہ تارہ روئے آمد ماصحاب — گلاے عاقبت خولش کند آب

چہ ریزی قطرہ ہاے چشم مدرور — کہ ار طوفاں فرو نشیداین سور

من آں تیرم کہ چوں آیم تستر — بد مداں پشت دست خود کند شیر

مگر کاں آہوے مشکیں کمندم — بداں مشکیں رسن چوں کرد بندم

سلے ثیوں مشک مویاں عشق بارند — رموے پیل رار بحیر سا رند

اگر چہ سوحت حانم آں ستمگار — ہنوز اے آہ من در دے مکن کار

رموئیش گرچہ چوں مولش دوتاہم — ہنوز ش بار موے کژ نخواہم

ذق سورم — ذح دوق — ذق عروسی — ذ سارو

ذق۔ برد اں سے رسن چوں کرد بندم — ذق سلے بر عشق خواں عشق بارند

بدان[1] سختی مدار آئینه در پیشان | در آب چشم من بین صورت خویش
بآئینه نگوییم این هوس را | ازان کآئینه[2] هم سازد نفس را
تو آخر رحمتی کن بر دل خویش | حجاب آئینه یکسو کن[3] از پیش
چه خواهم دید آن روی طربناک | بگفتا و آب شوییم دیده را پاک
نه بینم چون تو باشی در گذرگاه | گرم خورشید پیش آید و گر ماه
چو با لعلت همه همدمت باشم | بصورت تا قیامت مست صورت باشم
مرا این آرزو در طالع شوم | خمار لب همه مستی و بهر یوم
نیابد نقش آب ارچه پذیرد | رقم بر باد خود هرگز نگیرد
جدا کن زاین فراق دیر پیوند | بشمشیر جدائی هر دم از بند
نیاید هرگزت ای سرو آزاد | که روزی از فراموشان کنی یاد
غمی دارم که پایانی ندارد | تنم کز بی دلی جانی ندارد
تو کز غم فارغی در بیدلی فرد | چه دانی تا چه باشد لذت درد[4]
نه من از غمزه خون دل خرابم | تو پنداری که من خود مست خوابم
چه گفت آن خریداران خربنده حاشا | که مرگ من ترا باشد تماشا
نداری از هلاکم بیش ازین غم | که از صد بیدلی گردد یکی کم
بنزد سگ ز گرگ بستاند شبان | غم قیمت بود بی مهر جانان

[1] دران [2] ق. نشناسد [3] ح. نه [4] محنت و درد

نکیسا چوں بدین افسون دل درد | تنکیب عاشقاں را برُدے مرد

رباب باربد شد سحر پردار | برحمہ چوں چکاید از رگِ ساز

چناں کز سینہ غم را بیخ برکند | دو گفت این غزل را در سہاوند

زہے حسن و جوانی از تو در بار | غم ما جانِ من چوں عیش دمار

غزلِ باربد از زبانِ خسرو

درت حاجتگہِ بختِ جوانم | سرِ زلفِ تو خلوت گاہ جانم

خیالت مردمِ چشمِ بیارم | لبت سرمایۂ عمرِ درازم

نگوئی تا کجا مے جوردی امروز | کدامے خانہ روشن کردی امروز

کدامے خانہ گلشن شد بدیں جور | کدامے چشم روشن شد بدیں نور

کرا اقبال داد ایں دلفروزی | کرا بخت ایں سعادت کرد روزی

اگر دانم کجا بودست گذرگاہ | بجاروبِ مژہ روبم ہمہ راہ

وگر دریابم آں رہت گہ پاک | بدیدہ توتیا سازم ہمہ خاک

چہ دولت مند بود ایں چشم روشن | کہ خاکش را ز حالت کرد گلشن

چناں روئے کراں در زیرِ میغ ست | در آئینہ خیالش ہم دریغ ست

میں در آئینہ روشے صبح آمد | کہ در آئینہ نتواں دید خورشید

۱ مارع ۲ رح بخت و سعادت ۳ ق جہاں را ۴ ق حالش ۵ رح روئے

هزاران جان فدای آشنایی که باشد در دلش بوی وفایی
کسانی کز خرد کار آزمایند بکار افتادگی یار آزمایند
سفال از طاس زر کم نیست در کار ولی گاه گرو گردد پدیدار
کسی کو ز آفرینش ناتمام است چو دلسوزی کند مشنو که خام است
وفا کز یار نامعلوم باشد تکلف بر رسد تکلیف شوم باشد
بوهم هندوان سنگی نگرده مالند هم آخر از سیه روی بنالند
وجود مردم فرخنده دیدار ز بهر مردمی باشد پدیدار
رواج مجلس بهر هستی است کمان گر تیر نبود چوب دستی است
چو بدخواه افتد یار بهر چیز کسی باشد سزاوار صحبتش نیز
زمانه دیر شد کین نیست آراست که کج با کج گراید راست با راست
مقامر کز عمل باشد دغاباز برد با چون خودی گوهر گرو باز
بدان رای نیک خواهی نیست از رای که سگ را کفش بر سر به که در پای
ز نیکی دوستان را دوست نامیست چه باشد دوست بد دشمن کدامیست
چو افتد با عوان بادشه باز زور ز مار گرزه نترسد گردم کور
زبا باید که سوزن برکشد خار چو سوزن خار باشد گردد آزار
هزاران آفرین بر آشنایی که بتوان یافت از وی بوی وفایی
کسی را کین سعادت یار باشد ز عمر و بخت برخوردار باشد

دراں حوابِ خوشِ ار بیداری بحت | ہما دم برتر یا پایۂ تحت
بہارے دیدم از لطف آفریدہ | حصر را سِ حیاتش پروریدہ
لتا طم تارہ کردار بادہ ناب | حمارم را شکست ار بوی حلاب
بوسہ دل ستد جاں رایگانے | ساسیز دربے مارا رگانے
جہاں کردار شراب بوسہ مستم | گراں آوار حوش ار جائے حستم
چوکردم حیثمہاے نار ہیں باز | حریف خواب را دردادم آوار
بہارم خود چوگل در آستیں بود | خیالِ خواب بر سر دراستیں بود
ورایں حوابِ حب ار بخت بیدار | عحب خوابست دور ار حیثم اعیار
نہ ہیں نا حید بیداری کشیدم | کر بساں حوابے اندر حواب دیدم
درلیعت باید ئے دوراں قلاس | کہ نرگس را الحیاے اریں حواب
ہنورم حیثمِ بد حومکید ربار | بیا کاش حیتم بر رویت کنم بار
چہ خوش کاریست روے یار دیدں | گہربے سنگ وگل سجار دیدں
بیاراں صاف باید سینۂ مرد | کہ مے چوں درد باشد کم تواں خورد
میں ار کر خوباں شکلِ دلجوئے | کہ ہست آئینۂ ہندو سیہ روے
نہ ہر کو یار ستد باشد وفادار | فراواں ستست اریار تا یار
نہ ہر آبے کہ بود ارد گلابست | نہ ہر دُردے کہ رنگیں شد شرابست

ذُرح کہ نرگس را الحیاے | نہ تی ایدوست

اگر وصلت چراغ افروز مغز است | بحمد اللہ کہ ہجراں نیز نغز است

اگر شادی ز جانم رخت بستہ است | غمت را زندگانی باد کو ہست

باقبال غمت زاں گونہ شادم | کہ ہیچ ایام شادی نیست یادم

غمت را تا چو جاں در تن گرفتم | طرب ہای جہاں دشمن گرفتم

ہمیشہ شاد بودن تیرہ رائیست | تنگ رست دل نشانِ روشنائیست

درختِ سایہ ور گر بشکند شاخ | در آید آفتاب از راہِ سوراخ

چو رودِ بار بدزیں خوش ترانہ ق | پر آب زندگانی کرد خانہ

نکیسا زاں رحیقِ کوثر آگیں | شراب ریخت در جامِ نگاریں

غزلِ نکیسا از زبانِ شیریں

سحرگاہاں کہ نرگس مست برخاست ق | پیالہ برگرفت و مجلس آراست

نسیمِ صبح مستاں را بگلزار ۲ | بجنبانید دامن کرد بیدار

ہنوزم بود خوابِ ناز در سر ۳ | ز بوی دوستکانی مغز من تر

ز بادِ صبح میزد بوی عودم ۴ | میانِ خواب و مستی می غنودم

کہ در آغوشم آمد زاد سروی ۵ | چو طاؤسی بمہمانِ تذروی

ازاں سایہ کہ دولت بر من افگند | گلم در جیب و مہ در دامن افگند

۱ عالم ۲ از شادی کس ۳ راکش ۴ گوہر آئین

دعایت را که گویم صبح تا شام مرا آخر رهائے ہست در کام

متو بیگانه کاخر آشنا یم مدر شنا سے ہمیں ار ردو عایم

ازاں گاہے که ما دارِ توشہ تیر ہو دار مشتری حزمه درم ریر

فروشند حیته منه جور در جورِ بترم که داری رو ربازارے چنیں گرم

دریعا راں جہاں وکّاں پر قند خریداراں بحتیم ار دو ر جور رسد

مروت چوں بگیر د آستیست که ببیند مگس برا نگیند ۔

دراں رسته که برخ جاں لشیر ست چو من حالی نگه کن تا چه چیر ست

نه بیدارم که ہم باشد بجا شت چو من کاسد متاعے در دکانت

مدار و قیمتے سوراں دلم دلے که آتش رائگاں باشد ہمه جائے

مدار دمش اریں حاحت وجودم که در خدمت قبول افتد سجودم

کنم گر خدمتت صد سال دل دیر بوم صد پایه ار پائیں گہت زیر

کند چوں پیشه استقبالِ صرصر بود اول قدم صد گام پس تر

چه باید حس نشاندن در دلِ آب که بیروں افگند آتش لبه پیر تاب

چه باید بر ہوا افگندن آں سنگ که بازش سوئے پستی باشد آہنگ

بخاکِ ره فرو شد بے گیا ہے کم از دنبالِ حیتم آخر نگا ہے

گرم بدہی سجود سر دیگی اے نور تماشائے تو ام آخر از دور

دق آتش بہرات

کسی کش دل بزنجیر چنان است | اگر دیوانه گردد جای آن است
تو در خوابی و خون خلق بیدار | مکن گردن به چندین خون گرانبار
حریفت بس که بیداری نداند | ورت در خواب بیند خفته ماند
مرا از ناله شد کام و زبان ریش | فراقت هم بر آن خونریزی خویش
نگاه حمله گرگ تیز دندان | نترسد از نفیر گوسفندان
اگر دستم دهد دوران افلاک | نخواهم شد مگر پیش درت خاک
بآه عاشقان ناشکیبت | بناز و غمزهٔ جادو فریبت
بدان برقع که پوشد ماه در میغ | بدان نرگس که بر جانم زند تیغ
بدان شکرفشان قند نمکسود | کزان گرد و عبارت شکر آلود
بدان بالا که همچون سرو آزاد | که پیشش بنده شد نسرین و شمشاد
بدان موی پریشان گاه مستی | که فتوی میدهد بر بت پرستی
که یک دم زیر پایت جان فشانی | به از صد سال بی تو زندگانی
رخت چون شمع میسوزد نهانم | کزان خورشید روشن باد جانم
چو نوشی باده ول... را کنی پاک | بیفشان جرعهٔ آخر برین خاک
وگر ندهی مرا زان جام لب گیر | کم از بوی ... باد... بگیر
اگر دولت ندارد این احترامم | که رنجانی زبان خود بنامم

۱ چوں کس گرفتار ۲ ز تشنه ۳ کرد ۴ فشانم ۵ زنده مانم ۶ درم

بگو اے پاسبانِ صبحگہ خیز — کہ خیمہ یار در دریا فرو ریز
بگو اے زہرہ گردوں را بتعجیل — کہ پیشِ چشم بدستوری دہ تبدیل
کسے راکز وصالِ دوست روزیست[1] — ہمہ عمرش نشاط و دلفروزیست
کسے کز خوبرویاں بہرہ مندست — اگر دریائے شاں غلطد بلندست
نہ دولتمندی از تاج و نگین ست — ز خوباں روزئی ایک دولت ایست
رخِ خوب و مے لعل و جوانی — چو ایں سہ جمع باشد زندگانی
بکیسا چوں زداں راہِ رواں را — بتاراج از حریفاں روحاں را
نوائے باربد جانِ دگر داد — خرابِ عشق را مستی زسر داد
مداں ساں[2] ایں غزل در راہِ شیریں — کہ آتش زد بخسرو زاہ شیریں

نغمہ باربد بزبان خسرو پرویز

رخے روشن چو نورِ صبحگاہی — فروغِ رویت از مہ تا بماہی
غمت خیمہ کشانے اشک گلرنگ — وصالت چارہ سازِ سینہ تنگ
یکے کنجِ لبت پیماں دلِ زار — یکے دیگرش صد جانِ افگار[3]
کہ چوں ماداراں لبِ شمس سکا — صبا بر روئے گل ترساں ہدیا
مکن زنجیرِ مشکیں را گرہ گیر — کہ تواں داشت دل در تن بزنجیر

۱ کسے کورا وصالِ یار ۲ مداں ساں ایں غزل زد درہ تیر کہ آتش زد بشیریں و بہ پرویز ۳ گرفتار

روا کن شربتی کز بزم شادی   فرو شوید غبار نامرادی
چنان زن موج عیش از جوی جلاب   که کشتی بشکند غم را بگرداب
رسید آن میهمان کز من جدا بود   دلم وز دیده و در بزم آشنا بود
سحرگه خفته بودم نیم هشیار   که باواز آمد چشمم گرد بیدار
نسیم گل که در بالین من خفت   غبار صندل از گیسوی من رفت
رسید از مهر بارانی بسویم   ز خون آشنائی رسته رویم
نه هم خواب گرانم صبح تا شام   که از خوابم گران گشته اندام
عجبناک هر دم ای باد آتشینم   که ژولیده است برگ یاسمینم
چرا بنهید دور دولت از پیش   که تا بینم بمقصود دل خویش
و هم دل طعمهٔ زاغ کمانش   بخون دل کنم رنگین عنانش
بدیدن نیست سیر این جان پر جوش   بمردم تشنه و دریا در آغوش
تو در خواب آمدی یا خود خیالست   که در بیداری این دولت محالست
توئی یارب رهی گرددت بینم   بعالم دیده و آنگه در تو بینم
اگر جانست گو بیرون جانست   گواهی میدهد دل کین همانست
مرا با یار خود خوش می‌برد خواب   به بند ای ابر تیره چشم مهتاب

۱ ح - حسرت   ۲ ق - بازوی   ۳ ح - زخوی   ۴ ق - دورای دولت
۵ ق - یارب که میگردد   ۶ ق - اگر

هر سوار عنوانِ عیش در سار　　　هر جانب درے از خرمی بار
خمار شوق بامے میتود یار　　　سرودِ عشق در جان میکند کار
شبم را دیو فتنه مست خواست　　　چراغم را رہاں بر آفتاب بست
زمانه جبههٔ شادی کشاده　　　غم از دل رخت در صحرا نهاده
صراحی بار کرده چشمهٔ نور　　　براتِ سلسبیل آورده از حور
به رمستان یکه نوش جان سرشست　　　که نزهت خانه هشتم بهشت است
مگر رضوان که تند جهان ما دوش　　　کلیدِ خانه کرد اینجا فراموش
مگر حوران صداے ما شنیدند　　　که پرسان کو بکو اینجا رسیدند
مگر ترده بحیب ست آسمان را　　　که می بوسد تعظیم آستان را
مگر باران رحمت در فشان گشت　　　که موجِ عشرت از آفاق بگذشت
مگر سیل آمد از دریا مقصود　　　که شد پاے حریفان گوهر آمود
مگر از سرو قامت سید بحور رسید　　　که از سر تازه شد گلزار امید
مگر دولت صفا را یافت رهبر　　　که ناخوانده درون می آید از در
مگر باغِ سعادت غنچه بکشاد　　　که بوے آرزو مائی می دهد باد
درا اے ساقی خورشید پایه　　　تفرق دوستان اندازه سایه
خوشا وقت فرح کن زمان را　　　صلاے خوشدلی در ده جهان را

زن شراب و شوق باهم　　　ذوق اردور

دلم کز تو نسیم یاسمین یافت   مگس گویی که بوی انگبین یافت

چه رانی چون مگس از انگبینم   که گر تیغم زنی دامن نچینم

مکن پرتابم ای ترک کمان گیر   که بستان خرم است و خانه دلگیر

کسی کو را بود زینگونه روئی   چرا گوید حدیث رنگ و بوئی

مرا کنجی که در پیشت نشینم   به از باغی که بی رویت ببینم

چه مرغ آمیخت با مردم زدانه   قفس جوید بجای آشیانه

بهشت و بوستان بی دوست زشت است   برِ دوست هم زندان بهشت است

من و جام می و زلفِ دوتا هست   بهشت و باغ من پیشِ چو ماهست

چو من زان بوی گل نکهت شدم شاد   رها کن سرخ گل را تا برد باد

چو آمد در کنارم سرو گلروی   گمان گو هیچ سرو بر لبِ جوی

چو دست یار بیدزین نغمه تر گشت   زمین پرقند و مجلس پرشکر گشت

ترانهٔ نکیسا از زبانِ شیرین

نکیسا خود فسونِ جان زبر داشت[۱]   باهنگ حجاز این نکته برداشت

چه روزست اینکه بختم سازگارست   بدستم باده و مه در کنارست[۲]

شگوفه می کند شاخِ جوانی   خمیر یزد آبِ زندگانی

[۱] ن ق- آموخت

[۲] ن ق میم بر دست و یارم در کنارست

بسا تربت کہ خوش دارد دہات　　جو جوردی باشد آں آسیب حالت

تو کوشش کن کہ صحبت جمع ماند　　رمانہ جو دیر اگندل تواند

پس از عمرے بودیوند جو لیناں　　شود صد جمع دریکدم پریشاں

شود کرشی بجندیں رور موجود　　بیک رحم تر ہیزم شود دود

درختے کش ربیں صد سال پرورد　　برآرد باداراں دریک مان گرد

جہاں باد ست مردم خاک مباک　　ہہ ما دا اسفراہم کے شود خاک

رُخ بیابہ کزرندی فسانہ اسـ ـت　　کلورح اندار کحشکاں حانہ است

جو مرحال راہار آر دہم تنگ　　سار دار پور ور ارہوا سنگ

جرا گل لست مار برگ سردوش　　قفائے برگ ریزش درساگوش

غنیمت داشت باید رور گا لیے　　کہ بیوند وفا یا بی بیار ر

قراں سد جرح آرا و بیست　　کہ یار دلپذیرش ہمتش ست

حرب لفے کش نہ مار عمت شرشکست　　ود عمر بیت اگر جو رہستمہ

کسے کر دل ساند سوے تورنوش　　ردل میں ار لطر گرد د فراموش

بیا اے دیر یاب ورو دیر ہیز　　جو تربت دادیم تلخی مینگیر

تو آں گنجی کہ درحاش حرانی　　جو گنج مفلساں زاں دیریابی

ذرح دست سو یادر　　ذرح کند کرسی ساسے تیشہ　　لکق حاسے برگ ریزش درش گوش

ذرح اوبوسس　　ذق-حاں وجہانی　　لکق-مانی

غزل سرائی باربد از زبانِ خسرو

چه فرخ ساعتی باشد ز تقدیر | دو عاشق را کشد باهم بتدبیر
گهی خوش خوش بشادی جام گیرند | گهی در بزم وصل آرام گیرند
گهی بر سرو و سنبل دست مالند | گهی افسانهٔ هجران سگالند
گه از لبها نهیبِ جان ربایند | گه از دلها غبارِ غم زدایند
کسی کین خرمی را بخشش کرامت | کلیدِ دولتش در آستین است
اگر جمعیتی داری زیاران | فرومگذار شکرِ حق گزاران
که گردون گرچه چندین دیده دارد | دو مردم را قرین دیدن نیارد
دو تن کز چرخ دایم در امانند | مگر جوزا و یا خود فرقدانند
شرف زان می کند مه از ثریا | که او جمعیتی دارد مهیا
بنات النعش کافتاد از روش دور | پراگنده است از آن مانده است بی نور
به بین چند انجم آرد چرخ باهم | که تا یکجا دو تن آرد فراهم
دو روزه سرکز غلط کامی برآید | فریب آسمان خوردن نشاید
اگر خواهی که چندین زنده مانی | مخور باهیچ دشمن دوستگانی

۱ن ح - بکند ۲ن ح - یکجا بوصل ۳ن ق - کو خواب ۴ن ق - دو تن باهم

۵ن ح - کافتاد ۶ن ح - دو دل گردد

فتاده هر دو تن با دیر ماند — بدل تشنه بدیده سیر ماند
چو یار آمد ز صحرا هر دو راهوش — صنم برخاست با صد عذر چون نوش
بخواهش دست زد در دامن شاه — بقصرش برد حالی کرد خرگاه
نشاندش بر سریری گوهر آمود — زمین را کرد از لب شکر آلود
نماز شام بود و شمع در تاب — که آن خورشید شد جهان جهتاب
شب از گیسو جهان را سایه کرده — ستاره ماه را پیرایه کرده
چه خوش باشد به نور روز جوانی — شب وصل و شراب ارغوانی
نه آیین بزمگاهی ساز کردند — گران فردوس در باز کردند
ز روی خویش که سر بر ماه میرد — صبا را وقت زلفش راه میرد
نسیم از شور شیرین گرد میروفت — سپید آسا ز آتش پای میکوفت
رسوتی شاه چیدی محرم راز — درون خواندند با صد نوش و ناز
درآمد یار با طنبور در دست — پیاله نوش کرد و شاد بنشست
وزان ساز چکیای خوش آهنگ — بخارید از سر ناخن رگ چنگ
نوائی میزد آن دلدار آسیح — که جانش از تن فرو میرفت بی سیخ
ز زخمه یار گشت از غم نوا ساز — غم دیرینه را برداشت آواز
چنان کز صبر کرد اندیشه را طاق — درو خواند این غزل بر رسم عشاق

ن س درگاه   ن ح گاه   ن ر شے   ن ق رسیدن سر   ن ق هردو استاد   ن ق که جان بر داشتی هر لحظه باد

فرود آمدن شیرین از بام قصر و خسرو را بقصر در بر آوردن

چو خسرو پاسخ دلدار بشنید　　بگوش خود حدیث یار بشنید

فرود آمد ز چشمش سیل اندوه　　چو باران بهاری بر سر کوه

کنیزی سر شد منعم را تنگدل کرد　　که ابر از گریه دریا را خجل کرد

شکر لب چون شنید این داستان را　　شکیبائی نماند آن دلستان را

خرد را خواست تا خود پای دارد　　بمستوری قدم بر جای دارد

بسی کوشید جان مستمندش　　نیامد پند با دل سودمندش

چو بی طاقت شد از تیمار خوردن　　وزان صبر نه بر هنگام کردن

دل از عقل و خیال اندیش برداشت　　حجاب نام و ننگ از پیش برداشت

ز بی صبری دوید از پرده بیرون　　حیا را مقنع از سر کرده بیرون

چو آمد پیش آن آزرده خویش　　پشیمان از خود و از کردهٔ خویش

نیازی با سرشک غمناک　　چو آب چشم می غلطید در خاک

چو شه آن دید و دوش در سر افتاد　　ز شیرین زین چو مدهوشان در افتاد

ن‌ح - دلخواه　　ن‌ح - ز شیرین آه　　ن‌ح - با خود　　ن‌ق - هنجار

ن‌ح - برده　　ن‌ح خود　　ن‌ح ز پس دوران که او را بر سر

چو تیر ماده کرد از زلف زنجیر　　کند گلگونه لیک از خونِ نخچیر
بمجلس هر گل ازمن بوستانیست　　درآیم درو غاهر مو سانید ـ۱
نه خسرو گرچه نخچیر و بود یار　　بتا نم گر ز ۲ متیرا وفتد کار
فتانم حونِ تر چون قطرهٔ میغ　　ولیکن کے کُنم بردوستاں تیغ
بجز تو هر که باشد گو بیا پیش　　که تا دریابے خود بیند سرِ خویش
بملک ار هست خصمِ کوه بنیاد　　نگوناراں دہم ہم ہر ذرّه برباد
هراں کارے که باشد بر تو دشوار　　حوالت کن بمن ایں شوار کار
زتو در آئینه لطاره کردن　　زمن سدِّ سکندر پاره کردن
چو باشد کار فرما را دلِ شیر　　تو اند کرد سوزن کارِ شمشیر
مرا عشقت چنیں کردست بی زور　　که شیرینم برویت یا همه سور
وگرنه من کس آں آفتابم　　که بتواند فلک دیدن بخوابم
مداں ریگونه هم خورشید رایست　　کراں چشمه بشوید هر کسے دست
سرِ خود گیر کیں دریاے گرست　　که افسونت نه ما ماجاے گیرست
بگفت ایں و کشید از دل یکے آه　　که آتش در گرفت اندر دلِ تباه

ـ۱ ح ۲ فتانم زتو تیر ایں قطره چوں میغ

دگر رہ گویدم حیران ہوائی — کہ عشقت آخر این نہ پارسائی

مبادا عشق و تقوی باہم افتد — کہ با ما پارسائیہا کم افتد

دلم خون شد ز جوشش چند جوشم — بجا شاک آتشی را چند پوشم

بعصمت با توانا تواں زد پر و بال — کہ تیہو نازکست و چرہ قتال

چو مرغابی کند رغبت بہ پرواز — بدشواری جہد از چنگل باز

ور آلودہ شود این دامن پاک — بریزد آب رویم حملہ بر خاک

مبادا گر دل از من ننگ دارد — بزرگان مرا گوہر کند خرد

بنام نیک باید کام جستن — کز آب رو نتوان دست شستن

چہ خوش گفت آن گلابی را گلابی — کہ گل بستان و آب رو منال

مبین مقنع کہ آخر بادشاہم — بہر موئیست پنہاں صد کلاہم

زہرہ با کواکب ہمعنانم — بہ رتبت با فلک ہم داستانم

ستارہ گرچہ در گوہر بلندست — ولی بر آتش رویم سپندست

بگردوں آنچہ از سبزی نشانست — سر سبزم بگردوں سوز از انست

اگر در لعب میداں آیدم رای — بیک ناوک ربایم صد دل از جای

پلنگ آسا کشم چوں گور در زیر — کلہ ہمچوں زن از ناخن کند شیر

کلاہم از خون شاہانست در مو — ز خون غازیانم غازہ بر رو

نسخہ ح - کلاہم از خون

ترا صد ماه در مشکوے بر مشک — چه میخواهی ازیں یک هیزم خشک
گرآں دولت مدادایں محتشان — که در گنجم ببلک سفته گوشان
توانم ایں که بر بام سرائے — مه نو بینم و گویم دعائے
ازاں بالاتر آمد ماه منظور — که هر کس را رسد نزدیکی و دور
مرا ایں دولتے بود آسمانی — که کردی بر سرم دولت فشانی
ترا چوں تو سرے باید فلک سائے — که تعظیم ترا خاکی کند پائے
چه بر خیزد ز من جز بادسر دے — که افتاد در دامانِ تو گردے
چه در خوردِ تو ایں ریداں پرتو — کجا گنجد سلیماں در بنِ مور
گرافتانم هزاراں کاں گوهر — ساند دست مردیلے رحمت
مگر از دیده همچوں ابر مارے — کنم هر لحظه دریایت نثارے
اگر میدار دار تو بحت دورم — چه بیداری که از رویت صبورم
سخاں تو که جانم بے قرارست — تنم ساکے و سالم روزگارست
زعشقِ پائے بوست آں چنانم — که در لب منتکف گشتست جانم
دلے را حسرتم در حنگ ماقیست — که ایں ناموس نام و ننگ ماقیست
ده هر دم بگو ستم عقل هموار — کریں آلودگی دامن نگهدار

ن ح جوانم — ن ق دهر بردیکی از دور — ن ق ریجوں مس

ن ح از در مور — ش گستم — ن ق سخاں سوکند هر جام دارنیست — ن ح ره دار

چنانم رو مکن زین خاک پرنور — که خورشید از زیکدیگر گیتی دور
مشو بیگانه چون دو چشم بدکیش — بیاموز آشتی از دو لب خویش
چو گردد هر دو لب با هم یگانه — نفس هم در نگنجد در میانه
دو دیده در جوار هم نشینند — که هرگز روی یکدیگر نبینند

جواب شیرین به خسرو پرویز

دگر باره گشاد آن سرو گلرنگ — چو از تنگ شکر[2] نبات آن غنچهٔ تنگ
اجازت داد لب را شهدریزی — صدف را شغل مروارید ریزی
دعا را با عبارت داد پیوند — که بادا تا ابد گیتی خداوند
زده رایات تو بر آسمان کوس — در دولت را و بخت آستان بوس
سر سرکوتاهت گردن از دولت — دوالک با دفتراک جلالت
کنی چون انگبین تلخ را نوش — چو شیرین ساقیت باشد در آغوش
تمنا بر شه ار کهتر نوازیست — کنیزان را چه جای سرفرازیست
اگر مهمان فرود آئی ره اینک — وگر خونریزیم[1] الله اینک
نه یک جان گر همه گر صد هزار است — چو تو خواهی مرا با آن چه کار است
ببر جان و امانم ده ز داغ — درین ویرانه گو کم گیر زاغ

۱ ق- کند   ۲ ح- سر تنگ نبات از غنچهٔ تنگ

نمک را در ریاں لدت مبیں بیش — بپرس آنرا کہ میر یر لیش بر لیش
زمں یرس آفت بیبائی خویش — کہ کردم در سرت میائی خویش
گرہ زد طالع اندر کار سختم — ندانم برچہ طالع را د سختم
مراکیں رور عم تاریک فامد — بزلف وحال تست فام تو و است
بحالِ عارضی دارد جمالت — کہ ہم با تو زما در را د خالت
تو خوے فتنہ ار بیداد داری — کر بیبان خال ما درزاد داری
اراں شد روسیاہ ایں خال خونخوار — کہ حالِ تست و دارد بالت کار
ندام تا چہ خوانم مذہبت را — کہ حالت ہم ہمی گیر دلبت را
من آیم بر درت ما خوا مدہ ہر بار — لساں گو سعنداں علف خوار
تو بے رحمت رحیم فتنہ انگیر — کسی صحرچو قصاباں خونریر
بلے برراچو آید آخریں خواب — سیائے خو درود درکوئے قصاب
کنوں گشتم زحاں تسلیم رایت — بکں ہرچہ ادراں باشد رضایت
مبیں ستاہم کہ خاک آستانم — مکں ما خود برابر داس تنام
اگر گل چرب تر باشد مرطل — کہ گیرد خاک تیرہ جای روعں
ولے گل خوارہ کش عیرت بدل نے — رروعں تو بہ تو اندر گل نہ
مراکیں مردمی ارحتیم تو رست — مرا در خواندہ خاکِ درت ـ

ـرح ـ کہ حالے ہم تسے گیرد

نه من می نوشم از عشرت شرابی — که بر سوز جگر ریزم آبی
ولیکن دود خم زینگونه پرتاب — کجا گم گشته شود از قطرهٔ آب

چه یاد آرم ز تو کز خود خرابم — روان از سر فرود آید شرابم
منم هر روز زاین اشک جگر سوز — تو پنداری که من مستم شب و روز
بلی آنکس که او سرمست ماند — همه کس را چو خود سرمست داند
من از یادِ تو هر ساعت بحالی — ترا در کارِ من هر دم خیالی
بلی اندر حقِ یارانِ جانی — عجب نبود ز خوبان بدگمانی
بتان را با کسی کافزون شد یاری — برو افزون بود ناهمواری
تویی آن شیر گیر اندر تگِ خویش — بس آهو گیر گشتی از سگِ خویش
مریز اندر سرم جوشِ جوانی — ببخشایم بهر نوعی که دانی
ستانی جان و هم نبود مرادت — دهنده زین زیان صبرت دهادت
دلم پر آتش و دیده پر از آب — میانِ آب و آتش چون کنم خواب
ترا گر داد ایزد خوب رویی — مرا خود گشته دیگر چه گویی
تو خود آگه نه ز اندازهٔ خویش — بپرس از جانِ بر آوازهٔ خویش
چه آگه ذوق خود را شکر و شیر — شناسد آنکه باشد چاشنی گیر
تو دانی وصف خود کردن زبانی — ولی چون من که می سوزم ندانی

ح - گردی — ح - سیری

پاسخ خسرو پرویز به شیرین شکرریز

خواستش داد شمع تاجداران — که ای چشم و چراغِ گلعذاران
ز تو هر تار مو جان را کمندی — ز مویت هر خمی در سینه بندی
همه ساله چو بخت خود جوان باش — همیشه بخت و دولت کامران باش
مبادا چشم بد را با رخت کار — نگار از رخت در چشمِ بد کار
بمی خوردن مرا طبعِ حزین آی — که چو با می خورم از بهرِ خوابی
ز بی‌خوابی چو گردم مست و بی‌تاب — کنم زین نوش دارو داروی خواب
نه خواب از بهر راحت جست آن کس — که بهرِ دیدنِ دیدار تو بس
چنان از مدت در خواب مستم — که از نادیدنِ رویت برستم
درین غم نان و نادم باده رانم — که چون بیچو دسوم غم ترا ندانم
بلی آنکس که منتی بایدش خورد — دهد افیون که بود آگه از درد
همه عیشم به مستی می نمائی — که گوئی که دل دارد جدائی
خمارِ باده می بینی خمارم — خرابی می نه بینی کز تو دارم
ز می گر جرعهٔ در کام کردم — ز تو طوفانِ چون آشام کردم
ازان جرعه چه می پرسی که چون است — درین طوفان سما تا کی که چون است

ز تو آمد ز تو خود را ز تو من گوئی ز تو طوفان بخود خود

کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق ندارد برگ بودن جانِ مشتاق
ز دل تا چند جوشم چون خُمِ مل برون خواهم فتاد از پرده چون گل
گرفتارم بدستِ این دلِ زار مبادا کس بدستِ دل گرفتار
ترا کاگاهی از خود نیست درمے ز حالِ من خبر کے باشدت کے
دل آسوده نشناسد که غم چیست ستم نادیده کے داند ستم چیست
تو خوش خوش میخوری عیشِ ابد را خورم من هم ولیکن خونِ خود را
مرا در سے کباب از پهلوی خویش که هر چون تو سے سوزم دلِ ریش
ترا باشد سماع از پردهٔ ناز مرا هم هست لیک از پردهٔ راز
چه افتادست تا نومیدم از خویش که بر بنده است دل امیدم از خویش
هنوزم رخ چو برگِ یاسمین است هنوزم سرو بالا نازنین است
هنوزم گیسوان شوریده کارند هنوزم آهوان مردم شکارند
هنوزم سیبِ سیمین نارسیده است هنوزم درج لولو بے کلید است
هنوز از لب سرِ خونریز دارم هنوز از غمزه پیکان تیز دارم
هنوز اندر سرم صد گونه ناز است هنوز افسانهٔ زلفم دراز است
نه زلف است اینکه از آفت نشانه است کمندِ گردن گردن کشانست
چو زینسان گرد نرگردی کمندم بآزادی روا زمن تا نه بندم

ن ق: تن این ن ح: که غم ن ق: تو خوش مر ن ح: نار ن ح: ناله زار

دلم خوں شد ازیں بیمار جور دل | دروم خستہ شد ازیں خار جور دل
تنِ من استخواں شد از آزرویت | کہ سوے من سگے مادر کویت
کسے را دوست باید خواند و ہمدم | کہ باشد ہمدم اندر شادی و غم
نہ مارا غمخوار گو آں را کہ درکار | بشادی یار باشد در غم اغیار
نہ تو سن کاتش خوار و خرو بست | کہ در خوں خاطر و در تنگ زیو بست
غمت در من چناں گشت آتش انگیز | کہ خاکستر شدم زیں آتش تیز
ہنوز اندر طریق عشق خامم | کہ تا آید ہنوز از سگ و بامم
چو باشد تشنہ را اندر جگر تاب | چگ ماشد زشیر و از لرزش آب
بروں عصمت کہ سینہ پر زشور است | چو غسل روزہ دار اندر تنور است
مرا کز خستگی در دل بود دود | بروں مرہم ہی کے دارد م سود
دلم صد پارہ شد کز آہ خونی | وجودم سنے تیغ درونی
کنوں میں تا چہ ساں در ہجر دل بغے | زدل بر میکشم چوں برق تیغے
تو در تیغ چنیں شمشیر باری | نگر تا چوں سے گرداں داری
خدنگِ ستمنداں را ہمیں بس | کہ از خورشید رخشاں بگذرد گرم
لبے کو شیدم اندر پردہ پوشی | کہ پو شستم با لہارا و رخموشی
وہاں ترد و ختم از پاوک آہ | ورو خوردم ساں لئے جگر گاہ

رخ گفت ... زق جلد اندر ... زق می باید ... زق دروں جسمت کہ بیرون

که شاها جاودان فرمان روا باش | بملک هفت کشور پادشا باش
بخسرو گفت کای چشم مرا نور | مبادا از رخ خوبت چشم من دور
مبادا بی تو جز بر ملک را آب | بدوران تو چشم فتنه در خواب
غرض پیوسته شیرین را بجان باد | دولت بر جان شیرین مهربان باد
مکن بازی که همانم بگویت | که گم شد میزبان در جستجویت
مرا کشتی و من از مهربانی | گهت جان خوانم وگه زندگانی
دلم آتش زدی جانت چه خوانم | کبابم ساخت مهمانت چه خوانم
بدینسان منظری کس سر نیارست | بهشت است و مرا زندان چاه است
بدیوار من هجور بندی | ز خون دیده کردم نقش بندی
ترا گر خواهم اینجا میهمان کرد | بزندان میهمان را چون توان کرد
مگر یک عذر لنگم در ضمیر است | که یوسف را ز زندان ناگزیر است
من و کنج و شب تاریک و داغ | که آه من نیفروزد چراغ
چنان ماندم بکنج خانه نومید | که از سایه نبینم روی خورشید
درین تلخی چنان شد جوی شیرین | که می ناید مگس هم سوی شیرین
کجا جوید مگس را اندرین غار | تنیده عنکبوتان بس بدیوار
درین گوشه من از بس تنگ قوتی | چو دیده در نقاب عنکبوتی

ن ق۔ حال ن ق۔ بگو با من ن ق۔ تنم ن ک خویش ن ح۔ چون دانم ن ق جاوید ن ق۔ روی ن ق خرم اندر

ساری گاہِ لکاں گاہ ماری — کلگاں رار یدیا دراری
چوگیر دحتیمۂ جورستام تاروم — درآں حتیمہ جواصل کے تنود بوم
چو شعلہ تر وردو آتشِ تیز — رحارِ حنک تواں کرد یرہیر
مس آتش کہ درحس رود گیرد — کہ گرچہ رود گیر درود میرد
اگرچہ تاب تہوت گرم حیرست — سیک قطرہ میرد گرچہ تیرست
مراحانیست عتقت سے ہوائی — بآساں چوں تواں ارحاں حدائی
حیرِاغ عشق زادرت درارست — کہ تاصحِ قیامت سرورارست
نزاری گو بیت در سارمامں — ماتی اریردہ سگ امدارمامں
فسوں ساری لسے کردم تگفتار — براں عمرہ مکرد افسوں من کار
کنوں تدبیر کارم بردمارست — کہ ماحاماں ستیرہ حامکارسیت
سفالِ حام چوں مبی تہرہنگ — رآتش رحنہ یلیں افتد کہ ازسنگ
تنسب خوش مادمگس آشنائی — کہ داردطاقتِ دردِ جدائی
مجلس گر نخوانی میہمانم — کم ارخوں رحیق برآستانم

پاسخ شیریں عیّار بہ فرہادجاں نثار

دگربارہ نگار سرد بالا — کتاد ازلعل تر لولوے لالا

ذ ح۔ جوانی چوں برآرد — ڑ ق کہ صحتی باقیامت دیدہ ماراست — ڈ ق۔ مگس را آشنائی

نخسپم ز اول شب تا سحرگاه — گہے در زہرہ بینم گاہ در ماہ
تو ای خفتہ چو شمع صبح بے سوز — چہ دانی حال این شبہائے بے روز
در صبح امیدم بے کلید ست — کہ پایان شب غم ناپدید ست
ز آہ صبحدم در ہر خراشم — خورم پوشیدہ در جان و دریا شی
نہ مہرے کو دلم را گرم دارد — نہ بختے کز غریبان شرم دارد
بخواہم ریخت خون خود بشمشیر — کہ شیر گرسنہ از جان بود سیر
ہمہ روزم بہر سوئے دل و ہوش — مگر جائے ز وصفت خوش کنم گوش
ہمہ شب چشم حیرت بر رہ باد — مگر وقتے ز بویت دل کنم شاد
من از دل دارم این غم ترک آرام — کہ می افتد ز دانہ مرغ در دام
ز تو چندین غمم بر دل نشانی — ہنوزت دوست میدارم کہ جانی
من از فرق تو موئے کم نخواہم — تو از چشمم کسان دوزی کلاہم
نداری شرم کاے محراب نوشاد — کنی پائیں پرستے چند را یاد
گرفتم خود کہ ماہ آسمانم — نہ آخر خاک روب آستانم
چو تو غمزہ زنی زان نرگس مست — ز تو یک تیر و زینسان شست در شست
کبوتر خوش پرد بر چہرۂ تیلی — ولے شاہینش زیر آرد بسیلی

۱ ح تو ای خفتہ چو شمع مردہ ، ۲ ح بشرم را ۳ ق - نہادہ دائما دل بر در ہوش ۴ ح - در
۵ - کہ مرغ از دانہ پر کم شد نہ از دام ۶ ق - نداری شرم اے محراب مستان - کہ آری یاد بعض بت پرستان ۷ ح - آستانہ
۸ ح - افتادگی ۹ ق - رو دیہ پر ہما

خیالت کردهٔ ماهان آشنائی ۔ جمالت چشم جانرا روشنائی

رخسار تو خیشم ما دیدهٔ نور ۔ دران رخسار زیبا چشم بد دور

نگویم چون پری از من نهانی ۔ که جان ما تدیری تو جان جانی

ترا گر آستانهٔ صدریان بود ۔ اگر بیگانه گستی جائے آن بود

همه گر آستانت سر نتابم ۔ وگر تیغم زنی سر برنتابم

سرم گر میرود در رہ گاهی ۔ بدیرفتم بهر نوعے که خواهی

همی کن هرچه خواهی در حضورم ۔ مکن هرجا از خویش دورم

گرافتد در عتاب کمتر نوازی ۔ کنم بر آستان گردن فرازی

دگر سوزی همی سوزیم چون عود ۔ که ما یخته بود حلوائے بے دود

مگو چندین زسوز عشق ما من ۔ که از دل فرق ما تا بدامن

غم هجران رخان متحمل پرس ۔ تو معشوقی بدانی آتش زمن پرس

گر از من میروی چون گل زبستان ۔ تو از دل مار می مانی من از جان

ستد دارم درین درد جگرسوز ۔ که تا روز قیامت نیست روز

مگر لطف سیاهت گاه یاری ۔ شبم را داد تعلیم درازی

من و شبها و جان محنت اندود ۔ روانی تتے چون سایهٔ دود

زح ۔ گرم سری بر ۔ طح دانی ۔ تق کنم بر آستانت سرداری ۔ تق سورم گر

شرح این ۔ تق رلزرانی

کسی کز بوسه کردم دلنوازش — بنوک غمزه دانم کشت بازش

چو نرگس را طریق ناز بخشم — برم صد جان و از لب باز بخشم

بنا گوشم نگر چون دامن گل — ز رشکش ریزم خون گل بر گردن گل

مرا زیبد بدین صنع الهی — که بر خوبان کنم صاحب کلاهی

رسد طاؤس را در شهر دراج — که از دم چتر سازد بر سر تاج

مکن خورشید را مهمان مهتاب — که با هم در نسازد آتش و آب

چو من با سوز خود سازم درین نام — بیفتد مرغ آتش خواره در دام

نه سرو بوستانم این تن پاک — که آلوده شود پایش به هر خاک

من آن سروم که در دل ساختم جای — که سرو باغ را در گل بود پای

نظر هر لحظه در من کرد نتوان — مفرح را بسی خورد نتوان

پاسخ خسرو به دلبر پرکار شیرین گلعذار

چو خسرو دید کان آهوی سرمست — نخواهد داد شیر شرزه را دست

جو ابر با هزاران عذر چون قند — گشاد و کرد شیرین را زبان بند

که ای دارو چشمم خاک کویت — دلم دیوانهٔ زنجیر مویت

ولایت دار حسنت نیم و امید — برابر پوش رویت ماه و خورشید

۱ح - بریزم خون گل در دامن گل ۲ح - در پیشش ۳ح - بدین ۴ح - آتش ۵ق - بر شیرین

تراس یار دانستم بهرکار | ازاں درساختم چوں یار بایار
نه دانستم که چوں شیراں مستر | بخون ریز من آئی تیغ در دست
مزن درخون من چیں چیں ماورد | که من چوں آفتابے مانده ام زرد
مدار وجهت من آں زور بازو | که ماشم چوں توے راهم ترازو
مرابگذار تاهیسرم بزاری | که از خواری بتر رنها رخواری
ترا پنهاں بهر سرح آفتا بر | بهر گوشه بهشته در لقا بر
منم تنها چنیں مهجور مانده | زره دیگاں خدمت دور مانده
روا باشد که باس سحر و نیرنگ | بے سگی زنم قاروره بر سنگ
کنم آں گاه با صد زیر دستی | کنیزان ترا پائیں پرستی
هماے کش نه لیتی رغبت آید | قفاے ماکیانش خورد باید
مبادا ماکساں را کامرانی | که دشوارست ماسگ زندگانی
چو حالی گرد داز گوهر خریه | بیاقوتی نشاید آبگینه
نخوادن شاید نرح کافور | نه بر ظلمت نهادن تهمت نور
مخواں سوے بهشتم زیں خرابی | که با ماهی نسازد مرغ آبی
که دارد آیں روا ماحس رویم | که یک گل با هزاراں خار بویم
من آں ماری گرم کز چشم طنار | خطا کردم که تا نم بیک بار

ذق - کرمن حوا آمانم   دح - چو نومیدات ماایں حس   نفح - کہ چنیں دردم

من آن طاؤس رنگینم دریں باغ که دودِ دل سیاهم کرد چون زاغ
نه ترکی کیند که خود را باز جویم نه دلسوزی که با او راز گویم
ندانم کین[1] گره را چون کنم باز که با بیگانه نتوان گفت این راز
نه بینم ره چو روی بینم از دور چو مرغ شب که کورش بینی از نور
شبم در غم رود روزم به تیمار مبادا کس بروزِ من گرفتار
برانم زین دلِ دیوانهٔ خویش که آتش در زنم در خانهٔ خویش
دهم بر بادِ حسرت جان و تن را برسوائی بسوزم خویشتن را
مرا گر تشنگانی لب شیر ... ببینی زجانِ خویشتن سیر
تو ... بدخو که در جانم درونی حذر کن زین جراحتهای خونی
دلم سوزد ترا دامن نسوزد که میدانم دلت بر من نسوزد
من از عشقت چنین تنها و مدهوش تو خوش اندر نشاط و عشرت و نوش
خوری با نازنینان دوستگانی پس آنگه جرعه بر شیرین فشانی
بهر گلزار ... درجام کردن پس ایوانِ مرا بدنام کردن
اگر یکرنگ[3] باشی یار نغزی دو دل لیکن چو بادام دو مغزی
دلِ مردم چو گشت از راست خونی مجوز آئینهٔ کج راست گوئی
عتابت[4] گر ندارد سود بر من مزن پیکانِ زهر آلود بر من

[1] ح-نیارم کین گره باجان [2] ح-نغمه [3] ح-ندارد با دلِ یکرنگ نغزی [4] ق-عنایت گر نداری

گناہم گریہ بحتی ستر مسارم | وگرجوئم ریری با تو یارم
گناہ وعدر باشد ستر شاری | خداوندی بود آمرزگاری
بدیں حواری مرکحاں بیخودی را | مکافاتیست آخر ہر بدے را
بحوش حوئی تواں با دوساں زیست | چو مدخود دوست مانند دشمنے حلیست
گلے کر بوے خوش مود نشانش | رہا کن تا بر د باد ِ خزانش
میازار ِ غریباں دست مکشای | کہ عالم نیست دوران سک پائے
حلائے گر تو ہمسر است | تو نزدیک ترا دیگران ...
چو حواہی پیشہ راستکی بیش | طیا بچہ خودرنی بر گردن خویش

پاسخ شیریں بمقابل تقریر دوم خسرو

دگر بارہ پری رخ رسن سار | فسون تازہ کرد از چشم عمار
رطب را حدہ داد و چشم را آب | رواں کرد انگبیں در جوی جلاب
دعا را زیر لب پروار میداد | سخن را چاشنی از مار میداد
کہ شاہا تا اندشاہ جہاں باش | ز مشرق تا بمغرب کامراں باش
جہاں اجری خور بجت بلندت | سر گردوں فرازاں در کمندت
شکوہت را فلک زیر نگیں باد | کلید عالمت در آستیں باد

گناهی[1] زین قوی‌تر نیست بر من | که دارم دوستی با چون تو دشمن
روا باشد که بندی[2] را جفا جور | بجرم دوستی از دوستان رو
اگر محراب دیگر پیش گیرم | هوای آن کافر کیش گیرم
جوانی تهمت مردست دانی | بترس از تهمت روز جوانی
من از نرخ شکر پرسیدم ای یار | فگندی از بهشتم دوزخی وار
چه خود راندی بجور از شیر گشتی | شدی هم شیرخوار و هم بهشتی
چرا این تنگی از من[3] آیدت یاد | چو بستی نقش خود بر تنگ فرهاد
بسا توشه که مهمان سوختند[4] زان دود | سگ همسایه با انبان شیرین بربود
گرم جلاب شیرین بیش بود ار | ز تنگ شکر دهانم تلخ‌تر بود ار
ز شور شهر[5] شکرم تلخ کین نبار شهر | شکر چون شور شد شیرین نباشد
گذشته[6] اندر غمت عمری دل و دیر | که در رویت ندیدم یک زمان سیر
بهر وعده که در کارم نهادی | بسا شوخ که در بارم نهادی
ترا بیت کمتر از جور و ستم نیست | که چاه کور از کور را کم نیست
مکن چندین خرابی بر خرابه | که شوری[7] ترا ... در سرابی
نکردم من گناهی هرچه کردم | شفاعت خواه[8] اینک روی زردم

١ ق - بغیر ازین گناهی نیست بر من ٢ ح - که از رند ٣ ح - از من نایدت ٤ ق - ساختند
٥ ح - سوز ٦ ق - گذشت از عمر من بس مدت دیر ٧ ح - چه ٨ ح - خواهم

مبادت چشم را جز بر دلم بار — مبادا جز بروبیت چشم من بار

عتابت گرچه با ما تلخنا کر — چو شیرین می کند تلخی چه باکست

چه عیب ار شکرت شد سرکه پرورد — که سرکه ماست کو شکر توان خورد

بود ایهم وفا کز مهربانی — دهی زهرم در آب زندگانی

مرنج ار گویمت بالا چه بلائی — فزود آگرچه — برجانم بلائی

چو خورشید ست خاک آستانت — چه حاجت بر شدن بر آسمانت

مده دهمانے سردم را بجو راه — که از آه این ست آئینه ماه

حذر کن زین فغان آتش اندود[۱] — که دیوارت سیه گردد دین دود

نه بس کاه[۲] جان مستمندے — بلید از و برین قصرت کمندے

درافگن زلف تاران[۳] رشته بار — تو م باچنبر گردون رسن بار

اگر بالا لحوالی زین معا کم — مرا از دریه آخر کم زخا کم

وگر راضی مدان شد لعت نور — که نو سم آستان دولت[۴] دور

چو ذرّه[۵] دره ار خورشید امید — زندران تکیه بر باروے خورشید

اگر لعت فتام بر دل خویش — بر بجیر درت سدم دل ریش

گرفتم خود که یاری را نشایم — کمن خواری که خواری را نشایم

۱رخ آلود ۲رخ کاسجیم ۳ق تاراں سر

۴رخ سر ماشد دره ار خورشید و مید ۵ کر خواهر تکیه بر باروے خورشید

چه شیرین است یارب شربت نو — ز لب دور از لب و دندان خسرو
بکش گر بود دلم گرد کبابی — شراب تلخ زود آرد خرابی
چو شکر خورده‌ای پس کن ز حلوا — که بار دیگر نیامیزد شتابا
تو خوش زی با پری رویان دمساز — به گلزار چون بلبل به پرواز
من و کنج غم و رنج شبهای دیجور — درونم چون چراغ صبح بی نور
نه من خسپم نه از فریاد من کس — همه شب مونسم هجران تو بس
تن از غلطیدن خاکم چنان است — که خارم زیر پهلو پرنیان است
ز آهم گر درون آئی درین کاخ — هوا پر دود بینی بام سوراخ
چه میخواهی ز چون من در عذابی — رها کن بیدلی را در خرابی

پاسخ خسرو به تحریر شیرین

دگر باره زبان بگشاد پرویز — بپاسخ کرد لب را شکر آمیز
که ای شمع من و خورشید آفاق — بزیبائی چو خورشید جهان طاق
جمالت رونق افزای جوانی — وصالت خواجه‌تاش زندگانی
بهار از راه مشکین تو گرد است — ز لعلت چشمهٔ خضر آب خورد است

لاح - زمین آزرده

چه خوش گفتند مستان با یگان | که میش گر به تواند رفت لنگان
بسا سیلی که می در لطر خورد | که جان از وی بدشواری تواند برد
چو آهو دل نهد بر حدهٔ شیر | بپای خویشتن آید بپیش شمشیر
نه در شرط وفا ناحق شناسم | ولی ز آسیب تهمت می هراسم
چو گل در دست مستان آید از خاک | نماند دامنش ز آلودگی پاک
نکوستش تا به اکنون داشتم پاس | دُر ناسفته را از نوک الماس
کنون بازی کنی با زلف و خالم | میفگن رقع از سترم جمالم
تو بر بسیار حلوا دست داری | زبان اندر شکر پیوسته داری
مدان حلوای شیرین را چنان خام | که پیش از پختگی شیرین کنی کام
ز لوزینه صبوری چون کند کس | نمک باشد که انگشتی زنی بس
تو چندین شکر از جا چاشنی گیر | قناعت چون کنی با قطرهٔ شیر
ترا باید شکر خوردن مگس وار | که شیرعی بیاید بر درم بار
برو خود را بیار از شکر بند | که شیرین انگبین است و شکر قند
لب شیرین که جز با جان نسازد | شکر داند که خود چون میگدازد
مرا نام شکر گر خود نبات است | که شیرین شربت آب حیات است
شکر گرچه دهد ذوق زبانی | ولی شیرین است ذوق زندگانی

شرح خود خواهد شرح زبان اندر نمک ذوق زیر بارا شرح ترا باید مگس خوردن شکربار شرح حد
ذوق - دهٔ ابی

اگرچه ذره از روزن درآید — نه از خورشید روشن برتر آید

دگر پیرم مگرد و جودم — همان خاک ره شاهم که بودم

گر فتم خودی بر آسمان سود — مرنج از من که تو شمعی و من دود

هم از اقبال تست این ارجمندی — که سر بردم بخورشید از بلندی

ازان سر بفلک بردای پرستار — که تا گرد سرت گردد فلکوار

نه تاج زر ز سر نیکوتر آمد — که پای سر بسر سلطان برآمد

دگر گفتی که نبود شرط یاری — غریبان را بدل راندن بخواری

بدان عزت که بر شیرین مسکین — بسر شیرین تری از جان شیرین

ازان رغبت که خسرو را بجانست — هوس در جان شیرین بیش ازانست

توانم کز وفاداری درین راه — دهم تن در رضای خدمت شاه

فرود آیم ازین منظر خرامان — کمر بندم بر آیین غلامان

ولیکن ترسم که وا ماند ز پرواز — تذرو نازنین در چنگل باز

تو سلطانی و عاشق و دیوانه و مستی — چو در دامت در آیم چون توان رست

مرا مادر به نیکونامی پرورد — بشهد و شیر دوشیزه مگر چهره چون ورد

روا باشد که با این خوبی خامی — بپای رخ خورشید تن آیم بدامت

ن ح - برآید   ن ح - عزیز آنرا   ن ق - بکن غیرت   ن ق - نهم سر   ن ق - دانم

ن ق - تو باشی بادشاه و عاشق و مستی   ن - تو شیرین پخته داد خام پرورد

فرا انگذاشتی بر خاکِ خواری | چو مه بر آسمان گشتی حصاری
ترا گرچه عروسک در حصارست | مکن کز سنگِ من بر مه غبارست
همان با این سرافرازی بجاهم | که افتد از ره بر دیدن کلاهم
به شیرین آید از شیرین‌تر ماناں | ترستس روی برروئے میهماناں
چو جانم حرز وفاداری بیاموخت | چرا باید دلے بے موجبے سوخت
تبرزد میوه باشد دوستاں را | بردنِ در لت ادل دوستانرا

جواب شیریں بہ خسرو پرویز

جوابش داد شمشادِ قصب پوش | که دولت بادشه را حلقه در گوش
فلک را سر بلندی در پناهست | ستاره خاک روبِ بارگاهست
هزاراں کامِ دل در دامنت باد | هزار اقبال در پیرامنت باد
دلت خالی مبادا از شادمانی | فزوں باد از شمارت زندگانی
اگر بالاست دم چون قبله مست است | مکن از سرکشی سر و مرا پست
مرا بخشت تو بالا سر د پا یه | که بر فرقت کنم چوں ابر سایه
تو دارا ارچه بر دریا سر افراز | هم آخر بیش دریا سر نهد باز
گر این خاک از بلندی بهره مندست | درت را پایه صد چندیں بلندست

لہ ح درخاک دخواری   لہ ں۔ درمہ   لکھ ں بھی بر میوه

سرکه ریزی خسرو از عتابِ ترش روئی شیرین و خود ترش گشتن

ملک هر چند خواهان با دلِ ریش | که در صحرا نهد سوزِ دلِ خویش
هلاکش گرچه ترکِ جان نمی کرد | زبانش در سخن فرمان نمی کرد
از آن دل ماندگی کامد بجانش | زبس گریه گره شد بر زبانش
چو لب بستن نه زیبا بود با دوست | که در حلوا نه به تر پسته را پوست
نقاب از لولوی تر خشنده برکرد | جهانی پر ز مروارید تر کرد
بزاری گفت کای جانم بتو شاد | عمرت شادی فزای جانِ من باد
بزرگی هاے بے اندازه کردی | که با خوردان بزرگی تازه کردی
ضیافت[۱] ها نمودی تا توان گفت | که نتوان تا قیامت شکر آن گفت
زر افشاندی و مروارید شاداب | نشاندی تا سرم در آتش و آب
ز نطع انداز دیبا هاے زربفت | فرس نه بر زمین بر آسمان رفت
ز صحرا تا بجای[۲] راحت آرامم | بیاوردی بتعظیمت تمامم
پس از چندین نوازشهای چون نوش | که کردی بنده دارم حلقه در گوش
چه بودت کز پس پرده ماندن | غریبان را برونِ در نشاندن

ن۱ ح- قیامت هاے ن۲ ح- با- بسے نوع

چو آمد بر در قصر دلارام ‌‌‌‌ گران شیرین سخن شیرین کند کام
درے در بستہ دید و میرباں دور ‌‌ مہ اندر برج عصمت ماندہ مستور
تعجب کرد حیراں ماند اراں کار ‌‌ کہ نخلِ بارورش چوں گشت بے بار
ز خجلت روئے را چوں زعفراں کرد ‌‌ کہ لے روی چنیں جودِ چوں تواں کرد
رماے ماند بر در دیدہ پُر آب ‌‌ درونش ناشتہ بیرونش لے تاب
بہر سوئے کہ مہر و ماہ حردر ائر ‌‌ ہمی ماندش دلِ شوریدہ برجائے
جہاں شب شد چشم بیم حوالش ‌‌ کہ ماند اندریسِ ابر آفتابش
بخواری بار گشتش حواس و حال ‌‌ کہ خواندش مار ہیں را آواز حال
ملک را کامد آں آواز در گوش ‌‌ بجانِ بے خبر باز آمدش مدہوش
بلطف آمد آحت چوں بر قصر والا ‌‌ رہیں بوسیدہ ماہِ سرو بالا
دمیدار ہر دو جانب صبحِ امید ‌‌ مقابل شد بگرمی ماہ و خورشید
پری پرواز فترہ میر بخت آسے ‌‌ بروئے میہماں میرد گلابے
بہ لطارہ ... مرد ماند تا دیر ‌‌ ہمی گشت از تماشا چشم تاں سیر

ڈاح ہمی آمد ‌‌ ڈ۲ح کوہ ‌‌ ڈ۳ح چو سر بر کرد سوی ‌‌ ڈ۴ح بدل گرمی دو خورشید

چو پیدا گردد آن خورشید پر نور زمین پوشید همچون سایه از دور
درافشانند مروارید شب تاب زمین را گرد بنشانند از آب
رسانندش جهان با عز و تمکین از آنجا تا در ایوان شیرین
چو فرمان داد ماه مشتری قدر ز صحن خانه بالا رفت چون بدر
دویدند آن همه فرمان پذیران باستقبال شاه تخت گیران
چو پیدا شد شکوه ارجمندی کلاهش تا بخورشید از بلندی
فروزان از جبینش فر شاهی زمین تا آسمان نور الهی
به پیرامن نه از گردن کشان کس غلامی چند از خاصان شه بس
خطش بر لاله عنبر سبز گشته گلش از خوی گلاب انگیز گشته
ز بوی خوش که میرد آن تن پاک گلاب آمیز گشته کره خاک
ز رویش آفتاب از دست میرفت کسی کامد بدیدن دست میرفت
چو دیدند آن رقیبان عارض شاه جبین سودند بر خاک گذرگاه
نثار ریختند از گوهر و لعل سم شبدیز گردید آتشین نعل
ز لؤلؤ حلیه می بستند مه را نثار افشان همی بردند شه را
از آنجا تا بشادروان ماهش همه بر فرش دیبا بود راهش

۱ ق-او. ۲ ق-خویش از گل ۳ ح-عبیر ۴ ح نافه ۵ ح-جبه
۶ ح-که گوهر دار کردند آهنین نعل ۷ حقه می بستند ره

هلاکم زین همه ناموس خامست[1] | چو عشق آمد چه جای ننگ و نامست
بدان می آردم این گم شده بخت | که عصمت را بیارا افگنم رخت
زنم از غصه دل سینه را چاک[2] | ز خونِ جوشش رنگین کنم خاک
مگر باد آید و زین جو جوشم[3] | بدان مدهوش سازد بوی جوشم
خوشیدین زین سخنها گشت حالی[4] | دل از اندیشه لختی کرد خالی
حیلت جست و از دل بار برداشت | ره کوی آن دلدار برداشت
روان گشت از شرابِ لعل سرخوش | ولیک از سوزِ سینه دل در آتش
رقّاصی صبا در زیر رانش | خیالِ یار زیبا همعنانش
سیاگوشش ز آتِ گرم در جوی | دمِ سردش پیام آورده از روی
چو آمد سوی قصرِ یار بی تنگ | ز معرش عقل شد در سینه و سنگ
حریر و مدبر رویِ گل اندام | که طوبی بر درِ فردوس زد گام
ملرزید از هراس آن دستهٔ گل | گران سلاب شدش بشکند پل
شکوه نام ننگ آواره گردد | لباسِ عصمتش صد پاره گردد
صواب آن دید رای هوشیارش | که بد بدشاه در ایوانِ یارش
علمدارانِ درگه را بفرمود | که تا سازند پیش آهنگ شه رود

۱ق موس ۲ح بدان می داردم این جان کم بخت ۳ح ـ هم ۴ح جدی
۵ح رراتش ۶ح زراه ۷ح ـ هوشش ۸ق جانے

نه تسکینی که خود را باز جوید | نه همدردی که با او راز گوید

نبود آن روز پیش شاه شاپور | که از خسرو غم شیرین کند دور

گره چون غنچه میزد بر دل تنگ | همی شست آستین از اشک گلرنگ

بهر نرگس که در گلزار دیدی | خیال چشم مست یار دیدی

بهر شاخی که از گل برگرفتی | بیاد دوست آه از سر گرفتی

ز هر سنبل که تابی باز میکرد | ز زلفش او عتاب آغاز میکرد

شکیبا بود تا هشیاری داشت | چو سرخوش شد عنان از دست بگذاشت

چو سرها گرم گشت از باده چند | زبان بگشاد با آزادهٔ چند

که نوروز آمد و گلزار بشگفت | صبا با گل پیام عاشقان گفت

روان شد باد جام لاله بردست | خمار نرگس بیمار بشکست

همه کس با حریف باغ در باغ | مرا از دل ز دوری داغ بر داغ

نشاید خورد می بی دوستداران | که شادی غم بود بی روی یاران

بود بی دوستان در مجلس ناز | پیاله سرنگون شیشه دهن باز

همه شادند و جانم در عذابست | که می بی روی جانان زهر نابست

اگرچه بوی گل جانها نوازست | ولی افسانهٔ بلبل درازست

مرا از سوز دل هر لحظه مرگیست | که آرد تاب آتش کاه برگی

ن ح - کرد ــ ن ح - کیفیت را عنان از دست بگذاشت ــ ن ح - بنشست ــ ن ق - خود

بخدمت ماوتاق حید دلخواه   حیبت را مدچون خورشید چون ماه
نخست ارگشت کرد آهنگ نخچیر   دردآورد صد مرغی سک تیر
برون جستند یاران سبک خیر   نحون صید کرده چنگ را تیر
درآمد چنگل ستاهین تاراج   به بهو ماند در صحرا به دراج
ره لطماز تیر آهنگ میزد   برقص کیک تاهین جنگ میزد
ملک هرسو که مرکب راند حالی   زمین از گور و آهو کرد خالی
چو لختی گشت و صید افگنده تا چاشت   از آنجا سوی بستان راه برداشت
نگار ار آمد از نخچیر گه شاد   بساط افگند زیر سرو و شمشاد
بپی رستست ماخاصان درگاه   برآمد ماکبی بوتاوش بر ماه
برون داد مدمرغان خوش آهنگ   نوای ارغنون را بریشم چنگ
شمال از شاخ سنبل خاک میروفت   صبا بر فرش نسرین پای میکوفت
ملک را اورده بر مسند مار   بعشرت رنج سور و گنج بردار
چو گل بیتابی دولت کشاده   سالین بیت دولت ما رداده
بیا بی گرچه می میکرد بیرکار   همی رفت از دلش سودای دلدار
سیادتش در چمن نظاره میکرد   بجای جامه جانرا پاره میکرد
سخن میگفت و آب از دیده میریخت   بدامان گوهر ناچیده میریخت

رق بر رق برالا رق بیراران

رفتن خسرو بدر قصر شیرین و در بند کردن شیرین به خسرو

چو بستان تازه گشت از باد نوروز
جهان را تازه شد بهار عالم افروز

ز آسیب صبا در جلوه شد باغ
بغارت داد بلبل خانهٔ زاغ

هوا کرد از گل آسیب خزان دور
بمشک تر بدل شد گرد کافور

عروس غنچه را نو شد عماری
کمر بربست گل در پرده داری

بنفشه سر بر آورد از لب جوی
زمین گشت از ریاحین عنبرین بوی

نسیم صبحگاه از مشک بوئی
هزاران نافه در بر داشت گوئی

حریر گل ورق در خون سرشته
برات عیش بر ساقی نوشته

غنوده نرگس و قمری بدستان
نوا بانگ چنگ در بالین مستان

خماری نرگس شب نا غنوده
شکیب از جان مشتاقان ربوده

شگوفه شاخ را پیرایه کرده
سمن گل را بدامان مایه کرده

خبر می برد باد صبحگاهی
ز بوی گل بشادروان شاهی

که زینسان نوبهار عشرت انگیز
چرا از باده باید کرد پرهیز

ملک بر عزم صحرا بارگی خواست
به پیشت باد سرو نازنین راست

ن ح آشوب ن ح عشق ن ح چو بانگ چنگ ن ح میکرد ن ح ...

چو شیرین از سر صدق این دعا کرد　　خدا از صدق قیس آن حاجت رواکرد
بصدق آنکو درین حضرت بیاید[1]　　همه اندر کنارش هرچه خواهد
چو جوینده مراد خویش یابد　　ثمر[2] را اعتقاد خویش یابد
در آن شب کان صنم رنجیش غمین بود　　فلک را هم زغم حالت[3] همین بود
همه شب یار خود را یاد میکرد　　بدل پر درد فریاد میکرد
فراوان غم کشید اندر شب تار　　که تا شب را بروز آورد یکبار
چو رفت از دیدهٔ مردم[4] سیاهی　　جهان روشن شد از مه تا بماهی
نماند از آرزومندی قرارش　　برفت از خویشتن داری تمارش
سبک مست بر شبدیز چون بدر　　روان شد سوی خورشید فلک قدر
همان سودا عنان آویز حالش　　همان حاصل بدولت هم عنانش
رها کرده عنان دنبالهٔ دل　　بیارش تا شد منزل بمنزل
هوای سرد و وقت برگ[5] ریزان　　گریزان گل ز باد افتان و خیزان
بخلوت همچو دم سردان همی گشت　　بکوه و دشت سرگردان همی گشت
سر ترکش خاک را پیرایه میداد　　دم سردش بهاران مایه میداد
روان می بود در ویران و آباد　　بدینسان تا جهان بگذشت چون باد

(۱) ق - بیابد　(۲) ق بخورد　(۳) ق خاطر حزین　(۴) ح انجم　(۵) ق ترک

رفتن خسرو بدر قصر شیرین و در بند کردن شیرین به خسرو

چو بستان تازه گشت از باد نوروز — جهان بگرفت بهار عالم افروز
ز آسیب صبا در جلوه شد باغ — بغارت داد بلبل خانهٔ زاغ
هوا کرد از گل آسیب[1] خزان دور — بمشک تر بدل شد گرد کافور
عروس غنچه را نو شد عماری — کمر بربست گل در پرده داری
بنفشه سر برآورد از لب جوی — زمین گشت از ریاحین عنبرین بو
نسیم صبحگاه از مشک بوئی — هزاران نافه در بر داشت گوئی
حریر گل ورق در خون سرشته — برات عیش[2] بر ساقی نوشته
غنوده نرگس و قمری به بستان — ثنا بانگ چنگ[3] در بالین مستان
خماری نرگس شب نا غنوده — شکیب از جان مشتاقان ربوده
شگوفه شاخ را پیرایه کرده[4] — سمن گل را بدامن مایه کرده
خبر می برد باد صبحگاهی — ز بوی گل بشادروان شاهی
کز ایشان نوبهار عشرت انگیز — چرا از باده باید کرد پرهیز
ملک با عزم صحرا بارگی جست[5] — به نیت باد سرو نازنین رست

ن ح- آشوب ، ن ح عشق ، ن ح چو بانگ چنگ ، ن ح میکرد ، ن ح رست

چو شیریں از سرِ صدق این دعا کرد | خدا از صدقِ آں حاجت روا کرد
تصدق آنکه در یں حضرت بیاید | ہمہ اندر کارش ہر چہ خواہد
چو جوینده مرادِ خویش یابد | بمُرادِ اعتقادِ خویش یابد
در آں شب کاں صنم ریساں غمیں بود | ملک را ہم زغم حالت ہمیں بود
ہمہ شب یار ہیں را یاد میکرد | بدل بر میرد در یاد میکرد
دراداں غم کشید اندر شبِ تار | کہ تا شب را برورد آورد دیگبار
چو رفت از دیدۂ مردم سیاہی | جہاں روشن شد از مہ تا ماہی
نماند از آرزومندی قرارش | برفت از خویشتن داری شمارش
سگ مست بر نشید بر چوں مدر | رواں شد سوئے خورشیدِ فلک قدر
ہماں سودا عناں آویز حالش | ہماں خاصانِ دولت ہم عنالش
رہا کردہ عناں دسالۂ دل | نہ از منزل شد منزل بمنزل
ہو لے سرد و وقتِ برگ ریزاں | گریزاں گل ربا داماں ز خیزاں
نجا ... ہمچو دم سرداں ہمی گشت | بکوہ و دشت سرگرداں ہمی گشت
سرِ تکش خاک را پیرایہ میداد | دم سردش حراں را مایہ میداد
رواں می بود در ویراں و آباد | مدیساں تا حراں نگہ شتہ چوں باد

ذاق-یابد ذق کورد ذن عاطر حریں ذح احم ذق ترک

بدان اشکی کہ شوید جامۂ پاک ۴ بدان حسرت کہ گرد دہرۂ خاک
بدان تاریکی زندانِ معنا کہ ۵ ببالینِ فراموشان خاکہ
بخونِ غازیان در قطعِ پیوند ۶ بسوزِ مادران در مرگِ فرزند
بآہی کز سرِ شوری برآید ۷ بنالہ کز سرِ گوری برآید
بمہراندودہ دلہای کریمان ۸ بگرد آلودہ سرہای یتیمان
بدان غرقہ کہ برناید ز آبی ۹ بدان تشنہ کہ باشد در سرابی
بشبہای سیاہِ تنگدستان ۱۰ بدلہای سفیدِ حق پرستان
ببادی کاول اندر تن درآید ۱۱ بدان جان کآخر از مردن برآید
بعشقِ نو در آغازِ جوانی ۱۲ بغمہای کہن در دل نہانی
بدان بیدل کہ ہستی نابدش یاد ۱۳ بدان دل کو بود در نیستی شاد
بدان سینہ کہ دارد عشقِ جاوید ۱۴ بہجرانی کہ ہست از وصل نومید
کہ برداری غم از پیرامنِ من ۱۵ نہی مقصودِ من در دامنِ من
گرفتارم بدستِ نفسِ خودرای برحمت برگرفتاری ببخشای
برآور آرزوی را کہ دارم کلیدِ آرزو در کف ندارم
اگرچہ ماجرا ہست از ادب دور تو دانی گر توانی داشت مستور
نخستم در لباسِ آرزو پوش پس این جرمم بستاری فروپوش

ن ق- حرف ت ح. گم شد ت ح- دوم

دلے کو نورِ صبح راستین یافت | کلیدِ کارِ خود را آستین یافت
ہماں دررن کہ ملکِ عالم آنجاست | دگر راں عشیر خواہی ہم آنجاست
کہ شد صبح رخوابِ غفلت آزاد | کہ بختش صدرِ مقصود بکشاد
چو تیریں یافت نورِ صبحدم را | بروشن خاطرے بہر دعلم را
مسکینی حبیں بر خاک مالید | بدرگاہِ خدائے پاک مالید
کہ اے در ہر دلے داسدہ رار | بہ بختائش درت بر ہمگناں بار
دلے کامی دلم تنگ آمدار زیست | تو میدانی کہ کامم چوں می حلیت
چو توامید ہر امید داری | امیدم ہست کامیدم برآری
حرایں در دل ندارم آرزوئے | کہ یابم از وصالِ یار بوئے
رحرمت داشتن چوں ذرہ نالم | بشارت دہ بکامیں حلالم
درونم سوخت زیں حاجت ہمانی | گرم حاجت برآری می توانی
وجودم گشت زیں درماندگی سست | تو گیری ارکرم درماندہ را دست
بساطے دہ کزیں غم شاد گردم | ز زندانِ فراق آزاد گردم
بسترِ کبریا در پردۂ غیب ۱ | بو حنئے امیدش زحرف لاریب
نورِ مخلصاں درر دسپیدی ۲ | بصرِ مفلساں در نا امیدی
نمایانِ تو اندر جاں ندیتیں ۳ | بہ پیوندِ کس در دلِ درویش

داق کہ بخشش ۲ داق بیدلاں ۳ ریح ے وبالم ۲ داق صرف ۳ ح دریست

گرفتم کز خمارِ باده دوش / صبوحی گشت مستان را فراموش

چه شد یارب که شبخیزانِ شب را / که در صبح نگشادند[1] لب را

مگر بشکست[2] تار مطربِ پیر / که برناورد[3] امشب ناله زیر

مگر بر نوبتی خوابِ اجل کرد / که امشب خاستن را وقت گم کرد

مگر شد بسته مرغِ صبح[4] را کام / که بانگی برنمی‌آرد بهنگام

مگر دود دلم عالم سیه کرد / دمِ[5] من صبح عالم را تبه کرد

وگرنه گردش شب را این درنگ[6] است / که گردون لنگ سیر[7] و سیاره لنگ است

مرا زین شب سیه شد روی هستی / سیه روییست این نه شب[8] پرستی

نگه باشد که این شب روز گردد / دلِ پرسوز من بی‌سوز گردد

ازین ظلماتِ غم یابم رهائی / بچشمِ خویش بینم روشنائی

بسی میکرد زینسان نا امیدی / که ناگه از افق برزد سپیدی

چو لاله گرچه بودش در جگر داغ / ز بادِ صبحدم بشگفت چون باغ

چه خوش باد است باد صبحگاهی / کزو در جنبش آید مرغ و ماهی

درآن دم هر دلی کافسرده باشد / اگر زنده نگردد مرده باشد

بزرگان کان نفس را زنده دارند / بجان بخشی دمِ بخشنده دارند

۱ ح- نگشایند ۲ ق- مگر بگسست ۳ ح- که برمی ناورد ۴ ق- در دام

۵ ق- دم من شمع گردون را تبه کرد ۶ ح- مقعد ۷ ق- بت پرستی ۸ بر

چو در بیداری شادی بود بیخ · چه باشد حالِ بیداران غم سنج
اگرچه پاسبان بیدار باشد · نه همچون عاشق و بیمار باشد
دران شب حالتِ تیرین چنان بود · که از غم جان شیرینش بجان بود
نه آب دیده باشد بار می گفت · نه دود دل حکایت بار می گفت
همی نالید کای شب چند ازین داغ · همائی را مکش در چنگل زاغ
بپایان شو که من زین بیقراری · بجان آیم مُرد از شب زنده داری
چو گبران می کنی درمن جفائی · ترا پایان که مهرت نیست جائی
مدین بی مهری و تاریک روئی · شبی یا رور بحث من بگوئی
تو هندو کافری نام تو شب نیست · ز هندو کافری کردن عجب نیست
مگر سوگند خوردی کاین جهان سوز · که بعد از مردنِ شیرین شوی روز
چه حبشی چنین ای صبح سیه روی · نه آب چشم من رخ را فرو شوی
چرا پیرزنی چون صبح سردی · دمی بالا کش آخر گرنه مُردی
مگر دانی تو هم را شوی عم جوش · که کردی خنده راچون من فراموش
مریرانگ ای دو چشم تیره رورم · دگر سورم رها کن تا بسوزم
چه باید ریخت این سیلِ ستم را · چو نتوان شست این سودای غم را
چه تاریکی شد ای خورشید یارت · که پیدا نیست روز روزگارت

۱ق۔چندین از ۲ق دل درد ۳ق چیرای ۴ح۔تو هم داری مگر

بکنج تنگ شد دلتنگ می‌بود | دلش با بخت بد در جنگ می‌بود
شبی تاریک چون دریای از قیر | بدریا در فگنده چتر شبگیر
ز جنبیدن فلک بیکار گشته | ستاره در زمینش مسمار گشته
ز نیش پای هر کواکب را شده خار | کجک در دست دهل زن را شده مار
ز ظلمت گشته پنهان خانهٔ خاک | چو چاه بیژن و زندان ضحاک
سواد تیره چون سودای خامان | بدامان قیامت بسته دامان
ربوده باد تند از شمعها تاب | زده مهر ابد بر دیدها خواب
شده ابتر خورده چرخ آبستن گاه | سترون گشته از خورشید و از ماه
غنوده در عدم صبح شب افروز | بقیر انباشته دروازهٔ روز
بکنج صبح قفل افگنده افلاک | کلید گنج را گم کرده در خاک
بریده تیغ شب از کینه خواهی | گلوی بلبلان صبحگاهی
خروسان را بگاه بانگ و تکبیر | خمیر پیرزن گشته گلوگیر
موذن قرص صوفی را بشو گاز | ز حلوا خوردن شب بگرفته آواز
جهان چون اژدها پیچیده در پیچ | بجز دود سیه گردش دگر هیچ
شبی مرزینگونه تاریک و جگرسوز | ز غم بیخواب شیرین تیره روز
مباد اغم که اندر دل شود سخت | که اول خواب را بیرون نهد رخت

۱ح زخش ۲ح گزک ۳ق شده ۴ب ۵ح بید ۶افتاده ۷ق مبادا هیچ غم در

در شرح فراق مناجات شیرین
با حق سبحانہ تعالیٰ و یادِ خسرو

زکوہستان ارمن چون سرافرار | سوے شہرِ مداین کرد پروار
صنم بشنید بعدار چند گاہے | کہ خسرو در فلاں دہ بودہ ماہے
رد دوری ما ہر آرا افسوس مالید | ریداورار عفلت گوش مالید
حمارِ عشق در سر تارہ شد مار | شعف در دل بلند آوارہ شد مار
دلش را حارِ غم در دامن آویحت | حرد دامن مدداں کرد و نگریحت
بحوش افتاد حانِ مستمندش | مدد آمد دروں درد مندش
راںکش حانہ در سیلاب حوں شد | صبوری ار رہِ روزن بروں شد
در آمد شحنۂ ہجراں بتاراح | رواں را طوق بر دو عقل را تاح
سیاہِ فتنہ شد بر فلک تیز | ولایت بستد ار سلطان تمیز
چو عشق آرد کلد کوب حطرناک | نہ خسرو ملکہ کیخسرو شود حاک
بگہ کرداں عشق در موراں شیلاں | ناآتش درحہ عود و حہ معلاں
سنے تنگ آمد ارش سرح بردل | حیاں کر ناکسی حواست مرل
سحن را مہر ردچوں نقش حینی | بریدار ہمت یاں ہم نشینی

ر تا۔ بیرارا افسوس ۔ داق عشق ار ۔ دسح در ۔ بت ق را

درین گنبد نیکی برکش آواز — که گنبد هرچه گوئی گوید باز

یکم را ده صدا یابی درین راه — که بالا گنبد و زیر آن چاه

چو خواهی دیگری بخراشی از خار — خراش خویش را هم چشم میدار

برآید جان ستان را جان بتاوان — عقاب اندک زید کرگس فراوان

چو آهن گر بسازد تیغ کین جو — بدست خود کند خود را سیه رو

چو سازد تیر گر تیر بلا شور — هم اندر دیده خود را کند کور

بود سوزن به از تیغ برنده — که این دوزنده باشد آن درنده

چو خسرو جرم خود را یافت پاداش — پشیمان وار گشت از دیده خونباش

طمع یکبارگی برداشت از دوست — رضا بر مغز گشت و کینه بر پوست

زار من درمد این رفت غمناک — ز حسرت کام خشک و دیده نمناک

بکنج درست مرد و اندوه می خورد — ز بی رنگی غم چون کوه می خورد

برورش خوردن غم کار بودی — بشد آسایش دشوار بودی

چراغ جانش را هم باد برده — چراغ دل ز باد سرد مرده

چنین است رسم عشق بازی — چو با جان باختی با او نسازی

نسخ در نق با تصحیحش

نق - چراغ دل ز باد سرد می مرد + چراغ خویش را هم باد می برد

بشوخی با عروسان شکرخند ‏ ‏ ‏ در اندوهِ شکر در ناله چون بید

پس آنگه جست دستوری ز خوبان ‏ ‏ ‏ روان شد سوی شیرین پای کوبان

رسید و ماجرا را پرده برداشت ‏ ‏ ‏ صنم خود زان همه یک یک خبر داشت

اگرچه از کاردانی بیر فرتوت ‏ ‏ ‏ بخنده داد بیرون دُر[۱] و یاقوت

ولے در پرده گشت از غم دلش ریش ‏ ‏ ‏ که او را بود پیر آن زور در پیش

کسے کز مرگ شود حالش آزاد ‏ ‏ ‏ چرا گردد بمرگِ دیگرے[۲] شاد

بخسرو گشت پیر آن نکته[۳] روشن ‏ ‏ ‏ که مهمان شد شکر در سر گلشن

بر آورد از جگر سوزنده آهی ‏ ‏ ‏ که بودش جز صحبت چند گاهی

نشست از سوگواری ماتمی چند ‏ ‏ ‏ بماتم چاک زد پیراهنِ چند

زنرگس بر آن سروِ خرامان ‏ ‏ ‏ بخاک افگند[۴] دُر دامان بدامان

بصد تلخی ز شیرین کرد فریاد ‏ ‏ ‏ که بر ریخ است شوان جانِ فرهاد

عملها را جزا ها در کمین است ‏ ‏ ‏ سزای آنکه[۵] من کردم همین است

نکو را نیک بد را بد شمار است ‏ ‏ ‏ بپاداشِ عمل گیتی نگار است

اگر بیداد تو بر یک خوئی است ‏ ‏ ‏ مکافاتِ نکوئی هم نکوئی است

در آن خود خوے بد را باز یابی ‏ ‏ ‏ جواب خود هم از خود باز یابی

درخت[۶] زهر هر جا کاشت بوال ‏ ‏ ‏ چو کاری زان شکر برداشت بوال

۱ح دُر و یاقوت ۲ح دیگران ۳ح قصه ۴ح افشاند ۵ح انچه ۶ح نبات

بسا راحلت از حد بیش دیدیم — رحیلش هم بچشم خویش دیدیم
اگرچه دیدن ما زود زود است — چو عبرت نیست زان دیدن چه سود است
نه بیند هر کرا چشمیست پنهان — خیال مرگ در آئینهٔ جان
وگر کش چشم عبرت هست کوتاه — به بیند لیک ندهد سوی خود راه
چو دور زندگانی بر سر آید — نداند کز کدامین ره در آید
کسی زین زخمگاه ایمن فتاده است — که یا مرده است و یا خود نزاده است
چو زادی باش زخمش را مهیا — که لولو سفته بر ناید ز دریا
برین چرخ کاندرین نیلی حصار است — دو کشتی بر کعبتین قلب کار است
که یارد باختن با این شوخ قلاب — که دارد کعبتین پر ز سیماب
عجب کعبه که بر داد و ستد مطلق — اگر چشمش هست نه مهره معلق
به آن باشد که ما نقد سر که داریم — به وسیم و بدست او سپاریم
عنانم بین که سر تشنه اندیشه گستاخ — سخن را تا کجا زد شاخ در شاخ
چو کردم گنج باد آورد را صرف — خرامان باز گردم بر سر حرف

رسیدن پیرزن در محل شیرین ملکه اصفهان

چو کرد آن فتنه سامان بد مهر — بناخن خدمت بهر مصلحت چهر

ن ق دیر و زود ن ق- این بحر ن ق برد ن ح- بمهر

ز مژگان خلق خون پالا دیده آلود   برآمد ناله‌هاے آتش اندود
بها مخلصان و نیک خواهان   که غمگین است همه شهر یاهان
نشستندش ترتیبی که شاید   کشیدندش بتعظیمی که باید
چو در دخمه بخاک اینا نهفتندش   سه روز آئین ماتم داشتندش
پس از چندی بشادی رو نهادند   هوا لیس را از دل یکسو نهادند
کسے کو بیشتر کرد از غمش جوش   ز خاطر بیشتر کردش فراموش
همیشه عادت مردم چنین ست   دلش سنگین و قالب پوستین ست
همه کس با هزاران بیقراری   نگرید مردهٔ خود را بزاری
چو در خاکش نهد بیکار گردد   همان ساعت فراموشکار گردد
اگر دل نقر ـ وگر رحیم ست   فراموشکاری مردم قدیم ست
دران دم کآدمی از گل سرشتند   ز غفلت نکته بر دل نوشتند
گر از غفلت نبود بسته را رگ   ز بیم مرگ بودے هر زمان مرگ
وگر جمشید کاش مردن نداند   اگر داند خود زنده نماند
تو ما را بین کزینسان عقده در پیش   همیدانیم و می پوشیم بر خویش
همی بینیم و آگاهیم ازین اثر   که تن ما جان نخواهد ماند مسار
ولے چون چشم مردم دور بین نیست   نظر می‌بیند و دل را یقین نیست

ذ ح گوشتیں   د ق گاں   ش ح عمه   ش ح سیں

گلی بودم اگر ...کین نبودم — شکر بودم اگر ...رین نبودم
بماندم منتظر بهر تو تا دیر — چو وقت آمد ندیدم در رخت سیر
ازان میوه که وصلم داد حالی — دهان آلوده گشت و معده خالی
چو نیم انجیر باشد قوت زاغم — همان قوتش شود سوزنده داغم
چو بازم را کنند از چاشنی داشت — بجوید چاشنی هم در سر چاشت
چو افتد قطره بر تابه گرم — بود چون روغنی بر آتش نرم
زشاخ بخت خرما گر شکستم — بخوردن باغبان بربست دستم
همی با دوستی همسر گذشتم — با دل دور تنگانی مست گشتم
نخفتم روز هجر از سوزش و تاب — چو روز وصل آمد می برد خواب
تو خوش با یار خسپ ای یار چالاک — که من با خاک خواهم خفت در خاک
ازین پس کز جدائی تاب بینم — جمال یک دگر در خواب بینم
چو فردا صبح محشر گردد آغاز — کنم دیده ز خواب اندر رخت باز
درین گفتن مژه در هم غنودش — در آمد خواب مرگ و در ربودش
غبار نیستی در چشم افتاد — بجز بستان و بر شوری درافتاد
زهر چشمی مه انجمن راخون برآمد — نفیر از انجم گردون برآمد
جوان مردان بسرها خاک کردند — عروسان پیرهن ها چاک کردند

ن ح - نسرین ن ق - درد دیده ن ق بمر ن ق آستینها

طلسمان را مگر این نکته حل نیست — که در هر شیشه دارو بر اجل نیست

وصیت نیست از بیم سیست با تو — که چون دور افتد از من راه با تو

رمن باستر ط تعظیمی که دانی — رسین بوسی به برم ... ... دانی

عالی ریر پایستش دیده سماک — بگوئی آسمان را قصهٔ خاک

که مارقیم باحسانِ پر امید — ترا حال تاره با دو عمر جاوید

مرا دور از تو گر در جسته ... م دراه — رر ویت دور با ... م مدحواه

مرا گر حود ... ر آمد ربد گاهی — ترا هم ... ر ور ریو با دا حوانی

دگر من تر سے حور دم جگر حوش — ترا ما دا نشرا سِ حوسدلی نوش

حولونتی باده باتیرین ... — رییری جرعه بر حاکِ ستکر یر

جو ... ی بر شے دوستان شاد — وراتش گشتگان را هم کن یاد

حو آئی بر سرِ حاکم حرا ماں — عبارتش بیتا بی ر داماں

که گر حوم نگیرد گردمت را — نگیرد حاک ما ... دامت را

گرار یادِ دستگر گیرد ملامت — مبادا شربت تیرین حلالت

مبین حوار ار تدم حاکِ من سود — که روزی آحر این حاک آدمی بود

بیاور حون من تر میکش را — ریار ب کن هلاکِ حوی تیر ا

مرا از یادی شیرین مکن حوار — که من هم روبے آحر بود مت یاد

... ح کی ... ح عارم دا بیتابی

گماں بر اعتمادش بسته بیمار | کبوتر نازک و شاہین ستمگار

چو ناگہ یافت آن فرصت کہ می‌جست | بنوشین شربتش زہرش فرو شست

قدح پر کرد و در دستش شکر داد | لبش را از آخرین شربت خبر داد

چو ماہِ نازنین کرد آن قدح نوش | درونِ نازکش افتاد در جوش

خرابی یافت اندر قالبش راہ | ز پروازِ عدم جانش شد آگاہ

نخست از بیخودی خود را بہش کرد | وداعِ مادرِ فرزند کُشش کرد

کہ رحمت بر تو باد ای مادرِ پیر | کہ در رحمت نکردی ہیچ تقصیر

ز تو آن سایہ دیدم بر سرِ خویش | کہ امیدم نبود از مادرِ خویش

دریغا رفتم از دورانِ پُر پیچ | کہ حقِّ نعمتت نشناختم ہیچ

چو بی فرزند غم من خوردہ ایت | بجرمِ من بیامرزد خدایت

چو مرگ آمد بسوی من شتابان | تو کردی زانِ خود بر تو چہ تاوان

چو شخصِ ناتوان را در فنا روست | چہ سود از دارو ار خود نوشداروست

دران علت چہ دارو جای گیرد | کہ اول سر ز دارو باز گیرد

گر از دارو حیات آباد بودی | طبیب از دردِ مرگ آزاد بودی

نہ در دستِ طبیب اثر از خالیست | کہ گاہی سرخ رو گہ سبز پالیست

کند تقدیر حیسان کم نصیبان | گنہ بر مرگ تہمت بر طبیبان

قدح برد ۲ ق آرد مرا گر ۳ اثر کند

بکار مادہ در سر کرد کارش	صداع انگیز شد معراز حرارش
ساوش در مزاج از بس شستی	بہ بیماری گرت یدش تسدستی
رسن گرمی تنش آمد بہ نرمی	شکر را چارہ خود مو در گرمی
شکر در مردمان باشد شب انگیز	شکر را دیدگو باشد شب تیز
ربالیس حسن سرد و حراماں	بساماں کاری آمد ماہ ساماں
شد سرآمد تیں مالید و دست	ہمی انگیخت پیر سگے بہر دم
گلاب آمیز شربت ہائے مخمور	ساخت ریشکر و معجون و کافور
گوارشہا کہ باشد راحت درد	مربہا کہ زیر ہیرار بئے خورد
بروں کردہ رسالے ہچو آدر	تو بیداری کارسطو راست مادر
گہ از بقراط خود دراکرد او روں	گہے خندیدے از قول فلاطوں
بہادہ شیشہا بیجا ہ درپیش	زحمرہ خود دیگر مم از عدد بیش
دوا ہائے کہ ما در مسیح در کام	گیا ہائے کہ رستید تس کسے نام
گرایں ہا کوفت گہ آرا ہمی سود	دریں کوب و تکس یکدم نیاسود

دق طبع شرح طلای صدل — شرح کیے سماحتش

ـــله زیرا کہ مزاج سکر گرم ہست قاعدہ طب ـــله نام سرین ـــله آمادہ و مہیا برائے تدبیر سد ـــله اسـ
ـ حوارشہا ـــله طعامکہ بعرض تسلی مریض برند ـــله مادر ارسطو مراد از مربی ارسطو بہ دانش ـــله اے رد قول
ـ فلاطوں اعتراض کردی ـــله مراد از کثرت شیشہ ہا ـــله حم کوچک یا ہمان مخفف حمرہ کہ گذشت

چو محرم شد بهم شادی و غم را | بجادو خواندگی بر زد علم را
نمودی بر کنیزان سرائی | گهی کدبانوی گه کدخدائی
ز شیرین کاری جادو زن پیر | هر آنچش با شکر در خورد چون شیر
ز افسونها که از بهر شکر بود | صد افسون شکر بیش از برش بود
دمیدی هر زمان دیگر فسونش | چو افسون خواندگان کردی زبونش
پری رو از چنان جادو زبانی | جدا بودن نیارستی زمانی
گهش از عشق خسرو راز گفتی | گهش از اندوه شیرین باز گفتی
بجز فتنه نیاوردی در روی | درون رفته لب شکر موی در موی
چو روزی بودش آن شربت چشیدن | نیارستی از شکر مو برکشیدن
بدو داده کلید خورد و آشام | ز گلگشتش باده خوردی وز گلش جام
نه نوشیدی بصد سوز جگر تاب | برون از گفت او یک شربت آب
بدانسان چون برآمد سال آزاد | بنای فتنه محکم کرد بنیاد
مخالف در کمین کاری بود | بلب مست و بدل هشیار می بود
چنان افتاد وقتی فرصت کار | که کرد آهنگ سرو سمن بار
بقصد مهفت دُرد کامرانی | پیاپی داشت درد دوستگانی[86]

ناق بر تنگش ناق بنشستن زیر ناف از ناخ زوستن نقل ناخ خون

۸۶ جائیکه دوستان بیاد دوستان خورند

ر وار و ہا کہ کارآمد رماں را | رره رشے لسی سیمیں تناں را
معرح۔ہا ئے مر وار مدوار دُر | کہ جوماں را سر وہوس ارملادُر
بہر خمرہ رمحوں مہ تہ ا | سرستہ شیر مرغ وحوں عقا
گیا ہائے ہ سحیر آرمو د ہ | بہر درہ دوصد ابلیس سودہ
چو درگوش آمدس گفتار شیریں | مدداں حست لب داں کار شیریں
بحاسے آوردسرط حاک بوسی | سحں پرداز باصد جاپلوسی
کہ ماوراپرستاسے چومں ہیں | یں اگہ بہرماچیرے دلت ہرش
بہر ماتا بنک پوستدہ پیر ںگ | کہ صحرائے عالم برسکر تنگ
تکیسا کرد سیریں را فسوس | نوار تنہاسمودارحد فروس
نگرمی دادو رماں ما برامد | سکر اشرمت سریں جیامد
عجور کارداں را لحسا تحمیل | رواں شد در سیاہاں میل درمیل
بچارہ رہ درا لواں سکر کرد | چومو سے کوبحور ستہماں گدر کرد
سیامد تا برسکر تصد بوسس | بہادار مہر ہا ی حلقہ درگوش
ستریں حماں در معر درستد | کہ دلال ترار و ہ سکر شد

ذاتی بودہ

سلہ جورستاں سحاسے ورای محمہ مام ولایت سکر جیر دردارس کہ شہر شوستر ارواست وبہرملک شکر جیرہا گویدجہ جورمعی شکر آمدہ وبیشکر رار و کارخانہ شکرما پیر گوید۔

صفت پیرزن ندیمهٔ شیرین و گفتن او شکر ملکهٔ اصفهان را

چو شیرین بر زد از قفل شکر بند — سر افگندند خوبان شکر خند

بخدمت بود فرتوتی کهن سال — چو گردون در جهان سوزی تند زال

بگوش پشت ... ولیکن گرد خرامان — همه در ... و نامش ماه سامان

بهر جا در مصیبت ... روفته جای — بهر کو در عروسی کوفته پای

بداده در جوانی نیزه را داد — به پیری نیز چوگان باز استاد

بلورین ... بجه را بر کار کرده — بجا ... زنار کرده

لبش در ورد سحر و درس نیرنگ — برون ساده لباس و اندرون رنگ

گشاده گریهٔ تزویر چون ... — هزاران اهرمن حل کرده در ...

فریب انگیزی از گیرائی گفت — که کرد ... پیشه و سیمرغ را جفت

همه بیداری زر ... بپرده — همه خواب ... روغش را ... کرده

حدیث نرم خونریز از رگ چنگ — زبان چرب چون خنجر گه جنگ

۱- ۱۸ ... رند دور کرد ۲- روز آخر ماه که در رویت هلال نشود

در ماه از زیر پرتو آفتاب بر آید

حرش گفتا که گر زیباست این کار | زیستن مس زیستن خود این بار
جوابش داد یالانگر چو شنید | که شیتم ریش گرد در حر بحسند
که خود چون مکری یالانگری را | زیستن مس نویس این داوری را
چو می‌توان کشید زیستن چه دبار | زیستن دیگران حروار حروار
سارد مرگ خود کس بر زمان برد | بحال دیگران صدره توان برد
چه در دست آمد آن ماهرمان را | که بی‌حرمی بکشت آن ناتوان را
چو توالست چه بم رالب افتاد | گناهم راسیاست بر دو راو داد
خو فرداد ست چون در دام آید | دیت بر خسرو چون بر من آید
مدام گرچه سان رسم این داد | که ار خسرو بجاهم چون فرهاد
چو توام بکشت چاره کردن | که توان جان خود را پاره کردن
مران شیرین کم بایست دل ریش | که بر مرشکر شور دل خویش
مرا خوش شکر خود بوده دره | کنون خود را دنی الطیور نعمه
کسی باید که هیچون کینه خواهان | شتا مدر شکر سوی سپاهان
شیرینی کند سیدا دبر و | سارد ماری فرهاد بر و
چو در سودای شیرین مرد فرهاد | بحلوای شکر روحش کم شاد

فرخ انگند | ... اقد

که چون فرهاد در روزِ خود بسر بُرد | چو شمعِ صبحدم در سوختن مُرد
خلل در عشقِ شیرین در نیامد | برآمد جان و شیرین بر نیامد
خبر بردند بر شیرینِ خونریز | که خونِ کوهکن را ریخت پرویز
همه گفتند کین راز نو افتاد | که شیرین کشت و خون بر خسرو افتاد
روان شد نازنین کز راه یاری | شهیدِ خویش را گرید بزاری
ببالین گاه او شد با دلِ تنگ | بآبِ دیده شست از خون او سنگ
اشارت کرد تا فرمان برانش | بشستند از گلاب و زعفرانش
کفن کردند و بسپردند غمناک | غریبی را بغربت خانهٔ خاک
بسی بگریست شیرین بر عزیزش | فزون‌تر زان ز بهرِ بی‌نصیبش
بخانه باز شد زان اندوهِ نو | درونش دردمند از کارِ خسرو
شکایت کرد پیشِ همنشینان | که بد باشد جفا گر کم کنیمان
کسی کش رنجِ مردم کم نباشد | به نزدِ مردمان مردم نباشد
چو مردم دردِ خود دشوار دانند | گزندِ دیگران کی خوار دانند

حکایت خربندهٔ لاوی و زن او مناسبِ وقت و حال

همیز دار خری خربندهٔ لاوی | که پالانگر به است از پرنیان باف

۱۵ هلاک گردید۔   ن رح بوریا

مسافرکاں ازیںجا رنگیسرد | چو دریا آخر آمد تشنه میرد
چو میدانی که گردوں پرستیز ست | ازیں خانه یقیں جائے گریز ست
نحواہی ماریرگل ستوی لیت | ازیں خانه سایه بییں ازاں حست
رہا کن خاک را در ظلمتِ خاک | رواں کن پاک را در عالمِ پاک
ہمائے داری از فیروزه کہسار | مدارش چوں علیواراں مردار
سطے کاں دیده ما سد چشمۂ گلش | کے آبِ جوش حوردار حوش گلحں
گرت صدر ہست ریور در وجود ست | تن آسایداراں جاں راچه سود ست
چو تشنا مرا بو ویژه محتاج | قفس حواه از رزش کن حواه از عاج
دراں عالم که جاں را کار سازیست | بیار مرد ماجِ سے سازیست
مترس از مرگ چوں جاں ے مارست | که بعد از مرد عمرت درازست
خردمنداں بو دکر کار دانی | غمِ مردں خورد در زندگانی

خبر مرگ فرہاد رسیدن به شیریں وزاری وبکای او

نگوتیں حسروا سنا د معانی | چنیں گوید بو ان حسروانی

۱ ح سات ارحاک واین سلات تیر است ۲ ح حصور ۳ ح سور

۴ ق حوارساں پرنداں مرغ محتاج ۵ مرادار ودات تاعر

دهانش تلخ و شیرین بر زبان بود — بمرگش واپسین شربت همان بود

بشیرین گفتنش از چشم خون رفت — که تا شیرین کنان جانش برون رفت

همین خود آرد این چرخ جفاکوش — که ننهد کام دل کس را در آغوش

نماید تشنگان را شربت از جام — ولی در خاک ریزد گاه آشام

بسی کو زاد در صحرای عالم — نخورد آب خوش از دریای عالم

بس آهو کو بکشتن افتاد شیر گیر — چو بی ناخورده خورد اندر جگر تیر

چو بی روزی بود مرد رطب خوار — ز شاخ آن خورد بیش از رطب خار

خیال و خواب شد گیتی بفرسنگ — که بنماید ولیکن ناید فراچنگ

اگر دریا کشد لب تشنه در خواب — به بیداری نیابد بر جگر آب

چه باید بیهده همت بگرد گرد — چو نتوان شقه از بهر خود کرد

شعاع خور نشاید زر گرفتن — چو نتوان از زمینش بر گرفتن

سواد سایه را عنبر مکن نام — که خاکش نقد بینی عنبرش وام

چو روشن گشت کین سرمایه هیچ است — چه بهر هیچ چندین پیچ پیچ است

پذیرنده چه مکرم داری ای خاک — بده این هیچ و بستان عالم پاک

گر ان افزون توان این کم خریدن — بهیچ ارزان بود عالم خریدن

عدم را توشه کن کین جای کم نیست — غم آن روز خور کافزون غم نیست

هزار افسوس از آن شاخ جوانی | که بشکست از دم باد خزانی
دگر ره کین سخن بشنید فرهاد | نشان زندگانی رفتش از یاد
بر دران گو به سر بر سنگ خارا | که جوی خون شد از سنگ آشکارا
بجوی تیر در شد جوی خونش | دلِ کُه خون گرفت از بوی خونش
ز چهره خون ز مرگاه خاک می‌رفت | ق میان خاک و خون افتاده میگفت
که آه ای بخت نافرمان چه کردی | بدردم مبتلی درمان چه کردی
اگر میرم چو من بیمار ر | هم اندر زیر بالینش زیر ما ر
دریغا آرزویش زار مردم | بمردم و آرزو در خاک بردم
بمردن بود در بالینش کامم | نه آن کو میرود من زنده مانم
کنون کان دوست کاندر خاک خوارست | من از ماتم به شرطِ دوستدارست
چو از عالم برون رفت آنکه یارست | مرا بی یار در عالم چه کارست
چو یارم نیست گشت جان سپارم | روم بر یاد او جان را سپارم
من و راهِ عدم کین جای کس نیست | رهِ من با عدم جز یک نفس نیست
چو جان با جان درآمیزد بهم شاد | درآمیزی بجانم جانکش ای باد
همی گفت اینکه روزش تا آمد | تلخی جان شیرین بر لب آمد

۱ ق شگفت   ۲ ح موتمدی   ۳ ح که دلها   ۴ ح روم بر یاد و جان را یاسی سازم
۵ ح کامکام کس   ۶ ح بجانکش جانکم

شد آن دیوانهٔ بدخو شتابان | چو دیوی بر سر آن غول بیابان
به سرهنگی بر شد و نطق آرایشی کرد | نمودار سخن را چاره سازی بکرد
ز تیزی گرمش به چندان شعلهٔ گرم | نشد یک موی او چون آهنش نرم
بکار آورد نقش بی خرد را | زبان بگشاد و نادان کرد خود را
ز شیرین با تبار دیر از می نگفت | کز نیسان کوه ضایع چون توان سفت
گذشته از مرگ شیرین بخت بیشی | ز نعش هم بدان جان کندن خویش
نه این کوه گر ستیزد با که قاف | چنان لعلی نیاید روشن و صاف
و راز دندان کند ناف زمین چاک | نه بیند نقش آن گم گشته در خاک
دریغ او برد هر چیش نصیب بیاسر | دریغ اینجاست در خور کین غم
چو بشنید این سخن فرهاد دلتنگ | فتاد از بیخودی چون شیشه بر سنگ
بزاری گفت بازم گو چه گفتی | که هوشم از جان و جان از تن برفتی
جوانمرد داد مرد آهنین دل | ق که در سنگ مانده پای در گل
چه کاوی کان که آن گوهر ز کان رفت | ز هر کالبد غم خور که جان رفت
تو در کار خیر رحمت بکش بیش | که بر دان کار فرما زحمت خویش
بخاک انداخت اندام پاکش | بآب دیده تر کردند خاکش

۱۰ق - روان شد سوی فرهاد آن بداختر + زبانی پر دروغ و چشمها تر - ۱۱ح - به نزدیکش ز چندان
۱۲ح - قصه - ۱۳ح - خود ضایع - ۱۴ق کرده

تنکم چوں وگیداں آتش اندود — دہن چوں وام دار دیر خشود
دہانش را کسے نادیدہ ہم — لبش نا آشنایاں با فراہم
حصومت پیشۂ ابلیس خوئے — عوائے مست خواستے جنگجوئے
کسے کش بیش او۔ گفتہ بحو نام — ردیفش اندر قفا صدگونہ دشنام
چو دیدے دوری کس درمیانہ — زمرگ او خبر۔ گفتے بحیانہ
مسافر چوں در سر پیش شدے بانگ — زوال مردے درمیش اور ا ر
ماتم ہا کہ دیدے طربناک — فگندے در عروسی ہا سر خاک
اگر گرد تندے ار چوش فرو کوب — رماں چوں ازہ کرے زبرشر چوب
وگر سگے رسیدے حلق در حنگ — چو آہن تیر۔ گشتہ در تہ سنگ
زسرتا پا کنوار مشت وسیلی — چو جوش بیل کوماں نود دسیلی
کہ در سلکش بصیہا دہ — موئے میش رتنک او فتادہ
سگے سگ چہرہ نا۔ جو ربگاں — خرے خر ہرہ نام او خرنگاں
بہ پیشانیش داعے کشیدہ — چو حطے در حطائے در کشیدہ
تہش حواندعطاسے سکراں کرد — وعدہ بیر دامانش گراں کرد
پس انگہ درعرض مکتا و لب را — کہ حسف ماہ روش کن دسے را

دق زار آشنایاں ذح چو دوری تند کسے را در میانہ ذح ما دار در مروں یائے ذوال مردی میش آ
ذح درتہ ذح اگر سگش ذق تیرہ ذح جوش برد کوماں بردیلی ذق کرحصت

ز فرهاد آنچه در دل داشت حالی — دل اندیش یاراں کرد خالی
ندیماں کاں سخن در گوش کردند — بهرجاے سخن خاموش کردند
فرو بستند لبہا از کار شیریں — عجب ماندند ازاں گفتار شیریں
ملک گفت این وجود خاک بنیاد — خرابم شد ز سنگ انداز فرهاد
اگر خوں ریزمش بر رسم شاہاں — مبارک نیست خونِ بیگناہاں
وزیں اندیشه را در پیش گیرم — عجب نبود که از غیرت بمیرم
بباید رفت با او راہ بہنجار — که پایم وارهد از زخمِ این خار
بزرگ امید گفت این سہل کاریست — بمژگاں کاوم ار در پاے خاریست
رواں کن ہرزه گوئی را که در حال — بدو از مردن شیریں زند فال
اگر میرد فتوحِ خویش گیریم — وگر نه راه دیگر پیش گیریم
خوش آمد شاه را آں چاره سازی — نمودش مرگ آں بیچاره بازی

مردن فرهاد در عشق شیریں و حال مرگ او

ملک را بود زنگی پاسبانی — ترش خساره و کج مج زبانی
چو دیو و زنخ از عفریت روئی — چو زاغِ کہنه از بسیار گوئی
تہی گاہش فراخ و حوصله تنگ — که زاغ آروغِ ترش سلبت شد رنگ

نخ برسینه نخ زاں نخ برخویش نخ زآشوب آں نخ کژمژ زبانے نخ دق چه

چو شد بے پردہ رنہا روی خود کام — فرو شد جوش صد عاشق بیک جام
چو صبا بر کہ کنجکاں فرو شد — بیک منت علف صد جان فرو شد
بیاستم در طریق عشق معذور — کہ ہر جا اے ازجانان سوم دور
مہ ہر جان من سدے کہ داری — تحر دگوے ہر سیدے کہ داری
ہر آنکس کو دہد دیوانہ را پید — نخواند تش خردمندان خردمند
گر ار لعلش مرا روزیست جام — رسم زان باقیت روزی بکام
وگر ہو در نحیم تو فتح بار — گدائے مردہ گیر اندر خرابے
چو لوح زندگانی شد زمن پاک — چہ خواہد ماندم ارمن پارہ خاک
تو خسرو را نصیحت کن درین درد — کہ خواہد ماندن از تاج و نگیں فرد
خواہ در عاشقی مشہد جہا — مرا خود سہل باشد ترک جانے
اگر خسرو ز شیریں برکشد پا — مرا گر تلخ گوئی باشدت جائز
دل شیریں ہنوالش آتش انگیز — نخوتش آمد چو دیگ از آتش تیز
ولیک آں تیری از لستان نو درز — عصب از علاف افگند تمسر
سخن را قاید رفے لحے حیے رہ است — بس از تیش حالت خورد بر حاسب
مرا شد رکوہ ہم شاں اندوہ — عمارت کوہکن در — چوں کوہ

ق روی یار ن۲ ق حال ن۳ ح تو خود را ن ۳ ح درہ ن۵ ح مارد ن۶ ق بر دری گرد تو سرن
ریائے ن ح منقد وار کردم تمام تمشیر ن ق قلب

چو دل را خود عنان دادم به پرواز — کنون از دست شد کی بینمش باز

بباید داشتن وحشی را بتدبیر — که ناید باز چون بگسست زنجیر

چو گنجشک نو آموز از قفس جست — چه سود ار طفل نالد دست بر دست

دل اندر چیز دیگر بند و میکوش — که از خاطر کنی مهرش فراموش

بتدریج این خیالت گر شود کم — به تسکین گرددت خاطر فراهم

چنان آزاد گردی روز کی چند — که ناری بیش یاد از مهر و پیوند

جهاندار از حمایت شکر گفتن یار — فرو میخورد ازینها بغض و آزار

چو روشن کرد عاشق کان سخن چیست — بخندید و میان خنده بگریست

بگفت آنگه توان بر تن از چاه — که تا زانو بود یا تا کمرگاه

چو قعر چاه صد گز بیش باشد — بجستن پشت و پهلو ریش باشد

مرا کاندر زنخ آن زلف مشکین — بچه کرد و رسن ببرید شیرین

اگرچه چه نماید در نظر خرد — ولیکن هر که افتاد اندر آن مرد

بمردن زیر آن چه رفت پایم — وگر کس برکشد مشکل برنیایم

اگرچه هست شیرین جان شیرین — ولیکن نیست شیرین‌تر ز شیرین

چو از دل رفت شیرین جان چه باشد — چو خصم خانه شد مهمان چه باشد

مرا تا جان بود ترکش نگیرم — وگر میرم رها کن تا بمیرم

دل از خاطر کند عمداً فراموش   شرح چون   شرح آن   شرح او انگشت بیرون   شرح مسکین شرح که شرح

کسے کز عشق جز آشام باشد — اگر پخته باشد خام باشد

چو دیدش کو وفا را پائے دارد — قدم در دوستی بر جاے دارد

زبان را داشت از حرف لاگو یہا — بر آئین دگر سر رشته بر دار

مزاجش را بود زشت زار پرسید — وزان حال پریشان باز پرسید

که چونی در کجا افتادت این سوز — که می سوزد دلم بر تو درین سوز

جوابش داد مرد غم سرشته — که بود این از قضا بر من نوشته

چو باشد دست تقدیرم عنان گیر — کجا بر دل توانم بست تقدیر

چو اندر قسمت آمد همگنان را — که یارد تافت از قسمت عنان را

وگر نه من گیاہے آنکه پویان — کم بسدم بهر جو بر دیال

بخاک پاۓ او گردم هوسناک — براه دیده زیرم سوے دل جاک

نگاه دیده چون دل مائل افتاد — بلاۓ دیده لاند بر دل افتاد

ازین بیتم بود این ماتم و فریاد — که طبع بسته بود و جانم آزاد

مدامم از کجا برخاست این دود — کز بیان سوخت جان محنت آلوده

مبارک روۓ شیرین شکر بار — مرا شیرین بود از دل کار

بیامد در دلم زان ماه بے صلح — که بر من عیش شیرین را کند تلخ

ذ ق درد   ذ ق بار   ذح مسته   ذ ق جور و در قسمت آرد   ذح ریگ

ذح ستان   ذ ق رقمت دیده تا گفت   ذ ق گفت کش

بگفتش دور کن زان دوست یاری | بگفت این نیست شرط دوستداری

بگفت او شهرسوز و خامکارست | بگفتا عشق را با این چه کارست

بگفت از عشق او تا کی خوری غم | بگفتا تا زیم در هر دو گیتی هم

بگفتش گر بمیری در هوایش | بگفتا در عدم گویم دعایش

بگفتش گر سرت ببرد بشمشیر | بگفتا هم ببوسش بینم از زیر

بگفت از خون تو ریزد جفایش | بگفتا هم بمیرم در وفایش

بگفت آخر نه خونریزی وبال است | بگفت از دوست میریزد حلال است

بگفت ار بگذرد سوی تو ناگاه | بگفت از دیده روبم پیش او راه

بگفتش گر نهد بر چشم تو پای | بگفت از چشم در جان سازمش جای

بگفت ار بنیش در خواب قامت | بگفتا بر نخیزم تا قیامت

بگفت آید گهی خوابت درین باب | بگفت آری برآرد خوانده آب

بگفت ار گوید از ناخن بکن سنگ | بگفتا کاوم از مژگان بفرسنگ

بگفتش چون خوری چندین غم دوست | بگفتا تا زیم چون جان من اوست

بگفت از عشق جانت در هلاکست | بگفتا عاشقان را زین چه باکست

ز هر جنسش گفت دارای زمانه | جوابی باز گفتش عاشقانه

تعجب کرد شه زان استواری | وزان سوزنده بچندین پخته کاری

ح خفته مانم | ن ح خوش بری چند از غم دوست | ن ح خوشش | ن ح دادش

حوالے دید در ہیکل چو کو ـ ہ — رو رِ بہتراں در ـ و رتنگو ہے

گرامی پیکرِ ستس مادہ خیا ر — جیاں مدتے رعم گشتہ ہلالے

بلاہیں ارتمردں گردِ حاشش — سراوار تمردں استخوانش

رحش یر جوں و سرتا پائے در خاک — میاں حاک وجوں علطیدہ عمناک

نگفتش کیستی و درچہ ساری — نگفتا عاشقم درحاں گداری

نگفتش عشق باراں رانشاں جیست — نگفتا آنکہ باید در بلا زیست

نگفتش عاشقاں رین رہ چہ پوید — نگفتا دل دہید و درد جوید

نگفتش دل چرا باجود مدارید — نگفتا جور وریاں ـ کر گدارید

نگفتش مذہب جوباں کدامست — نگفتا کش وریب عشوہ نامـ ت

نگفتش بیتہ دیگر چہ دانند — نگفتا غم دہند دحاں ستانند

بگفتش تلخی غم ہیچ کم نیـ ـ ت — نگفتا گر غم تریں ست غم مست

نگفت ار دوریش جو بی درین سوے — نگفتا مردم ار غم دور اراں روے

نگفتش بر تو امدار د ـ گہر پور — نگفت آرے ولیکن جوں مدار دور

بگفت اورا ہمیں تا زندہ مالی — نگفتا مرگ بہ زیں زندگانی

نگفت ار ردیحاں مابدریانے — نگفت ارراں یود جورتش یحا ـ لے

۱ مرے ۲ ح یرحاک ۳ ح یامد ۴ ق نگفت ادوہ جرمد ۵ ق جوبی

۶ ق نگفت آنکس ۷ ح حاا

وزان شیرین که با او مرد ناشاد | بجوی شیر ماند تشنه فرهاد
در افتاد آن جوان اساغر از جنگ | در افتد کوه کن از شیشه بر سنگ
ملک بگرفت آن آزرد خوار به تأثیر | همان پیدا شود کاید به تعبیر
نشاید خوار پیش ابلهان گفت | که نیک و بد بزاید هرچه بشگفت

رفتن خسرو پیش فرهاد بطریق تجاهل عارفانه و مناظره ایشان

چو صبح دیر خسپ از جای برجست | گرفته ساغر خورشید در دست
سپهر از جنبش دوری که انگیخت | روان شد ساغر و شیرش فرو ریخت
شهنشه گفت کز بخت دل افروز | بجوی شیر خواهم رفت امروز
کشید از بر لباس مرزبانان | برون آمد بر آئین شبانان
ازان جا پرس پرسان بر سر کوه | بجوی شیر شد تنها ز انبوه
تماشا کرد لختی بر سر جوی | بدید آن سنگها را روی در روی
بهر نقش هنر چون نقش بینی | نظر میکرد و می گفت آفرینی
چو دید آن اوستادی را بنیاد | به بنیاد دگر شد سوی او شاد

ن ق کین گیر دمن ن ح خواب خوش جست ن ح پر شیر بردست ن ق رود دور ن ح رفتن
ن ق - روان شد پرس پرسان بر سر کوه - در غصه و جان پر اندوه - ن ح لب
ن ق چو دید استادی دیرینه بنیاد

عنانِ مادیا را تافت از راه — درآن ویرانه نور افگند چون ماه

چو قندز فام گشت این لطع سحاب — زمین چون لیت قاقم شد رهتاب

جهان سرد و هوای پوستین بود — ملک در شقهٔ دولت بیاسود

سحرگه چون روان شد با دستگیر — برآورد بدم عنان مائهٔ زیر

کشادار خواب نوشین نرگسِ ناز — ندیمان را بخدمت داد آواز

خوار خواب گران بیدار گشتند — برسمِ بندگی در کار گشتند

حکایت کرد کز بیداریٔ بخت — چو شب در خواب رفتم از سرِ تخت

چنان دیدم بخواب اندر که گوئی — درآمد گلرخی با صد نکوئی

دو ساغر برد و دستش صاف و نایاب — یکی پر شیر و دیگر پُر ز جلاب

سپرد آن ساغرِ جلاب پرجوش — بمن کین نوش کُن کردم بیک نوش

حوالے بود دیگر هم بدستش — سپرد آن ساغرِ دیگر بدستش

روان چون شد بساغر چاشنی گیر — بیاد و شکست و ریخت آن شیر

کنون این خواب را تعبیر چه بود — بخواب اندر جلاب و شیر چه بود

بزرگ امید گفتش کز همه باب — چو تو بیدار نتوان دید در خواب

تو خود دانی کزین خواب سود — بلذت شیر چون جلاب بود

چو زان جلاب شیرین کردی آن کام — ز شیرین عاقبت شیرین کنی کام

ذق برکار نه ح ار رق شکوئی ذق هرد سر دستش هئے بار ذق کین گیر دمی

همی خورد ارچه کامش ریش میشد   ولی میلش بخوردن بیش میشد
چو در خود خورد شور این سخن را   بشورانید غمهای کهن را
دلش زان شور شیرین بیخبر گشت   وزان شوریدگی شوریده‌تر گشت
بیاران گفت دریابید کارم   که بودن بیش ازین طاقت ندارم
به شیرین باشد از شیرینی کار   که شیرین یار و من دور از چنین یار
بدین عزم از نشاط بزم برخاست   جنیبت جست و ساز رفتن آراست
یکایک بارها فرمود بستند   غلامانش به پشت زین نشستند
چو مرکب بهر رفتن شد سبک خیز   برآمد همچو مه بر پشت شبدیز
چو باد صبحدم میرفت پویان   گل خود را بکوه و دشت جویان

بازگشتن خسرو از اصفهان و خواب دیدن او

چنان شد روشن از تاریخ شاهان   که چون شه بارگی راند از سپاهان
غم دل در گریبانش زده چنگ   همی بردش دوان فرسنگ فرسنگ
چو در ارمن ره میانه جستن تیز   زره داران شیرین کرد پرهیز
بکوهستان همی بود از گذر دور   ز آشوب خلایق مانده مستور

ن۱ح که در خورد   ن۲ح آن   ن۳ح زشیرین   ن۴ح چنان   ن۵ق رباط عزم
ن۶ق راه   ن۷ق جنبش

کستد کمتر چراغ خویش درویش — که داند سوز او را سوزش خویش
براری چند سوزم چون چراغت — بکش تا وارهم بارئے رداعت
غمت چون در دلم ماوا ندارد — تو گوئی جاے دیگر جا ندارد
دلم گم گشته بار آورد نتوان — چو دل مو وصوئے کرد نتوان
کجا سیر دل شود زین نفس خود راے — رس در گردن در زنجیر تر یابے
مم هر روز روان شب نلے دیجور — تو خوش خسپی ز روز چون می دور
من ار صد بار خود را از تو بیدم — چو یاد ور بایدت ز خود چه حیدم
ہمانم من کت اندر دل یقین است — رہا کن کوچیان ماتم ار چنین است
چه چاره چون چنین افتاد تقدیر — ترا ز ورے شکر آمد مرا تیر
چو نامه ختم شد زیبک سبک سیر — رسیدن را نمود ادش به پرویز
ملک راں گنج گوهر مهر دانست — عیار تهاے شیرین در لطر داشت
نگنده هیچ هیچ نامه در پیش — همی خواند و همی پیچید بر خویش
بهر خط نکته‌ار بار می یافت — جواب نامه خود بار می یافت
بهر حلقہ‌ہاے سر که بُر ورد — که مستان را او داں ماده در خورد
مفرح چاشنی هاے شکر ریز — چو باده تلخ وام و شکر انگیز
جگر ہاے نمک ثر ریش کرده — نمک مسں از قیاس خویش کرده

ل ق ار در دواعت ل ح حسیں لے ل ح در ل ح ماوا ل ق سے ل ق وام درعب
ل ح ردرد ل ح قاسں خورد

مکن زینسان دلِ درمانده ریش | که درمانده است از دست دلِ خویش
چنان در دل شکستی پیچ در پیچ | که جای دیگران نگذاشتی هیچ
مرا خود بس بود داغِ جدائی | تو بر داغم نمک دیگر چه سائی
اگر مار است اندر قعر ... تنگ ١ | وگر مور است اندر رخنهٔ تنگ
اگر در گرد کوه است آن پلنگ است ٢ | وگر در گردشِ دریا نهنگ است
وگر مرغ است اندر مرغزار است ٣ | وگر آهو است ... در لاله زار است
ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد ٤ | همه با جنس خود آرام دارد
نه یکدم ز آشنایان در فراق اند | نه یکساعت ز جفتِ خویش طاق اند
ندانم تا ز تنها نام من چیست | که تا باید ازین سان بیکسم زیست
همه آسا بعزلت ... گردم | به تنهائی چو عنقا خو ... گردم
روانم خون ز مژگان شاخ در شاخ | نه در دهلیز آسایش نه در کاخ
نه سودایش که بر آرام گردم | گهی در صحن و گه در بام گردم
کسی همدم بجز آهم نباشد | کسی جز سایه همراهم نباشد
تو شب در خواب و من ز آهِ جگرگاه | بسانِ شمع سوزم تا سحرگاه
بلی رسمیست شاهان را که تا روز | شه اندر خواب باشد شمع در سوز

١ ق یکم زینسان دلِ درمانده خویش ؛ که درمانده است با درد دل ریش ٢ ح چشمه ٣ ح ز آشنائی
٤ ح روان خونم ٥ ح نه سودا بس

کسی کز من بگفتاری تو رنجد | گرم بیند عیان بایدش خورد
من از ریشش دمے بے پرده ماتم | بدستِ خود ہلاکش کرده ماتم
کسی کو میدہد تفسیده را آب | روغن داده مانند شعله را تاب
دلش روزی که پہلوی من آمد | نمی خواهم که خود سوی من آمد
کنون چندانکه میرانم ز پیشش | تماشیش می بیم بخویش تتی
من آخر مردمم ہر چیز دانم | طریقِ مردمی را نیز دانم
کسی کو تہر من کوشت دسحا ـ ر | گرش ندہم تبی یارے رمانے
دلِ او چون مرا میخواهد و بس | ملے خواهنده را خواهد همه کس
تو هم دانی که مردم راهمی خوست | که دارد دوستدار خویش را دوست
تو گر بر من دگر گیری ای یار | رسیدی بر منت زین گونه گفتار
چو آن بیداد بدرا خود بکردی | گناهِ خویش را از من چه بدی
اگر مظلوم نتواند جزا داد | تواند ظلم ظالم را سزا داد
برہمن چون بآتش در دہد تن | چه حاجت روغنش گر هست روغن
تو شاید ما چنین مطلق عنانی | که مرکب ما عنان داران نہمانی
مرا چندین گره بر تمند ـ ر | که وار دار تو بر هر موئی بندے

ن ق گرار ریشش ن ح پرده ن ح کر ن ح دے ش ق تو بر من گر ق ح بر ہمہ
ن ح کو ہست ن ق ق دانی ش ق بر تو وار ہر

خود اندازی ببازار شکر شور | ز جوی تلخ با شیرین کنی زور

ز شیرین روزهٔ مریم گشتی بیش | پس از شکر گشایی روزهٔ خویش

چو از تنگ شکر بر داشتی بند | نکردی یاد شیرین شکرخند

چو در لب جوی شیر آمد کنونم | چو بی مهران شدی تشنه بخونم

مکش زین طعنه شیرین را بپایه | که جوی شیر شیرینی است بر در

تویی شیرین تر را چاشنی گیر | که بر شکر فزود آورده شیر

مخور چندان کت آب افیون نماید | مبین چندانکه شیرین خون نماید

چه پنداری تو ای نامهربان دوست | که بی مهرم چو تو من نیز در پوست

ببد عهدی چو گیتی زود سیرم | بگشتن چون فلک بالا و زیرم

من آن یارم که تا مهرت گزیدم | بجز تو در خیالت هم ندیدم

اگر بندند در پیشت گروهی | خیال کوهکن بر من بکوهی

اگر خود را نگهدارم سخن نیست | عنان دیگران در دست من نیست

ز تهمت بیگناهی را منه خار | که نه گل دید ازین بستان نه گلزار

چه تار دیدن من دارد آن خاک | که گر مه بنیدم دامن کند چاک

کر آرد گردن آنکس باده را نوش | کز آواز صراحی گم کند هوش

ن ق کنی ن ق خود از ن ح چو لب در جوی شیر ن ح شیرین

ن ق مخور خندان شکر کافسون نماید * ببین چندانکه شیرین چون نماید ن ح دبال کوهکن بر من چه کوهی ن ح دل

ریاضے کرمن آمد در دلِ شاه　　　رشادی یافها دم بر سرِ راه
شدم زاں گونه با دولت هم آغوش　　　که خود را کردم از دولت فراموش
که تا ستم من پس تارِ کمینه　　　که روزے نگذرم شه را ز سینه
کنیرا ویم ازدار د عمر بریم　　　وگر خواهد گذارد هم کنیزم
شدم تُرہر چیه　　فرماید نگانه　　　شفاعت کست کآید در میانه
چوگردد سوز آتش مجمرا فروز　　　تواند گفت عود آهسته بسوز
چو تابستاں کند خورشید را گرم　　　تواند گفت حربا کاندکے نرم
چو بیروں ز اوستاه ازدل هم خویش　　　کنوں من هم برون ریزم غم خویش
امیدار دوستی مارا چیاں بود　　　که خواهم با تو دایم همعناں بود
ز آمیزشتس که دارد نور با نور　　　نخواهی بود ازما یکزماں دور
گماں بعتاد کافتد خار حارے　　　نحیتِ　هم دوستی اندک عبارے
یقیں شد کآں وفا و مهربانی　　　فریبے بود　بر ما رہانی
وگر به ترکس ایں تهمت تواں بست　　　که خود می دوستی و خوانی مرا مست
خود اربیماں من بیروں نهی گام　　　مرا از عکس بے پیماں نهی نام
کی خود با هم آغوشی وگرخواب　　　نهی گوشِ من بیخواب را تاب

د ح دگر خوارم　　ڈ ح سکر بر برکه　　ڈ ق کجا هوم ماند دسره برم
ڈ ق رام رستس　　۵ اندر

دو دل را کو به پیوند آشنا کرد — به تیغ از یکدگر نتوان جدا کرد
وگر خواهد دو تن را نافراهم — بصد زنجیر نتوان بست باهم
اگر پیوند خواهد ور جدائی — ستیزه نیست با حکم خدائی
چو شد تقدیر یارا قطع پیوند — رضا دادم بتقدیر خداوند
چو وقت آید که این غم باسر آید — مرا واز بام و بخت اندر درآید
تو نیز ار دوری اکار از منت خو — چو روزی باشدم روزی شوی دو
ز روی گرچه دورم از همه کام — چو افتاده است می سازم بناکام
درازبیچارگی نالم تشغبناک — چه یارم کرد با دوران افلاک
فرستادی بسوی من نهانی — سواد پر ز آب زندگانی
مفرح نامهٔ کز شوق آن راز — امید مرده در تن زنده شد باز
نه نامه کز غمم حرز امان بود — که تعویذ دل و آرام جان بود
چو دیدم بر سرش نام مبارک — گهش بر دیده سودم گه تبارک
بهر خورده خرد کامی دگر یافت — بهر خط خاطر آرامی دگر یافت
ز سرتاپای آن فرخنده تحریر — نبود از مردمی ها هیچ تقصیر
در آن پیش که با یار کهن بود — فراوان زآرزومندی سخن بود

نسخه ۱ چو تقدیر بسید اول قطع — نسخه ۲ آن غم بر — نسخه ۳ آرم — نسخه ۴ ذوق
نسخه ق بهر حرف خرد نام دگر یافت

من و خاک درت این بس بهانی — گرم خوانی وگر رانی تو دانی

بعنوان چون مسجل گشت منشور — رسید از قاصدان پروانه زور

پری پیکر چو دید آن نامهٔ نغز — هر حرفی بر آمد دودش از مغز

نزار حلوای شیرین یافت خوانی — ولی در هر نواله استخوانی

ز زهر هر خطی زهری نوشته — به هر لوزینه الماسی سرشته

زهی تلخی لقمه در لعل خندان — که سنگی نامدش در زیر دندان

رطبهایی که کار خار میکرد — فرو میخورد و در دل کار میکرد

چو خواند آن نامه را تا پایان — برفت از جای چون شوریدگان

موزونی دبیر خویش را خواند — که در آب گل او نامه را شست

قلم زن کرد گل با مشک ترحت — ستان پیکر و هر چه آن نامه گفت

خیالی را که خسرو کرد تحریر — جوابی بار میگفتش گلوگیر

نخست آغاز آن دیباچهٔ راز — که راز عاشقان را بود غماز

جواب نامهٔ شیرین بخسرو و اظهار عتاب در بارهٔ شکر

بنام نقشبند لوح هستی — که بر ما فرض کرد ایزد پرستی

خرد را تا کفایت کرد خورسند — سخن را با معانی داد پیوند

ب ح نمک آن

چو سوزد مقبلہ در خانہ عود ... رسد ہمسائیگاں را نیز دود
وگر محروم خواہی نیزم از خویش ... نگیرم نیز نام آرزو ... پیش
نگویم ... بعد ازیں در جستن کام ... ہم دوزم دو لب ازیں گفتن خام
سر خود زآستانت دور دارم ... ترا در کار خود معذور دارم
شوم راضی بذلت در نصیبی ... بمیرم چوں غریباں در غریبی
بدرستی دوستی نگذارم ... را ... زخواری خویش نشورانم سرت را
نگویم ہرچہ زاں بیتاب کردی ... مگر زیں آرزو ... کردی
چو حلوا خوردہ باشد یار چالاک ... من آخر صحن حلوا را کنم پاک
چو می نوشیدہ باشد عاشق مست ... شوم از جرعہ او من ہم از دست
متاع نیک داری چوں تو در بار ... ضرورت باشد ار جوئی خریدار
زمرغ تا قان چہ چارہ ... تن را ... فراواں مرغ باشد یک چمن را
نہ تنہا عاشقاں ... تمند قلاش ... کہ زیبا نیز ... خود کند فاش
بود معشوق عاشق شہرگی دوست ... کہ گل ... مغز باشد بادہ ... بو
دگر تو نہ یکہ صد یار گیری ... یکے زاں صد منم گر در پذیری
چو آید میہماں ... نخوانند ... گدایاں از درش بیروں نرانند
اگر خود من بہ ... انی گرانم ... درون خوان از طفیل دیگرانم

ق دورم ... ح خوابد ... ن خود

دل از میل کهن مگسل که سودست — شراب کهنه دارد وجود ست

در آن دل راه وفاداری قدیم ست — چرا اینجا کرد و آنجا رحیم ست

اگرچه آن دوست را دشمن باشد — ولی در دوستی چون من باشد

گل اندر تازگی از سرو کم نیست — ولی در تازگی تا ت قدم نیست

تان را گرچه باشد یار بسیار — بود بسیار فرق از یار تا یار

نصیبم گر ز تو ناچار مانی است — مدار تو کز قضای آسمانی است

گرفتم کت خود ای سرو خرامان — نگیرد صحبت دیرینه دامان

متو غره چنان بر سر ار جوانی — که یاران کهن از میتن را نی

چو گیری با حریف تازه جامی — کهن را هم رود در آخر سلامی

چو در مائی سر دیگان راستی — مدوران پیرده آخر کاستی

چو خاصان را دهی جام شرابی — بمحرومان کم از بوی کبابی

چو بخشی هیتیان را مرادی — مدار استادگان را کم ز یادی

چو خوانی عاشق نو را بلبیر — زو در جاکی روان کن سوی ما نیز

خوان مردان چو بیتی آرد خوالی — سگی را نیز بخشد استخوانی

چو باشد در سرای میمان سور — گدای بر ماند یاد از دور

۱ ق اگرچه دوست چون   ۲ ح ولی در دوستی   ۳ ح چو دکت   ۴ ق ساماں   ۵ ح همان

۶ ح کار و باکس و قتے مدانی   ۷ ح رااں لب   ۸ ح آں   ۹ ق هو ای معی

مرا چون دل بسویت مهربانست | مرا تو جانی و او جان جانست
شود با هر که خواهد آشنا دل | دل است این جنگ نتوان کرد با دل
ستم بر دل خداوندی نباشد | چو گوید کس خردمندی نباشد
بگفتن میل در قالب نباید | که این کار دل است از لب نیاید
حدیث عشق کز دل نیست با دو | نمودار زبان با دلیست در تو
مبارک باد کن خود را ز خسرو | بعشق تازه و هم خوابه نو
ز لعلت شربتی کو را بکام است | حلالش باد اگر بر من حرام است
اگر تو وقف او کردی همه چیز | نصیبه خود بحل کردیم ما نیز
نشاید یافت کام از حیله توزی | کسی روزی خورد کو راست روزی
وگر زینگونه هم با او مشو شاد | که ناری ز آشنایان کهن یاد
ز بهر یار با تو بود تقصیر من | بجوی دیگران خود میرود شیر
گر او یار است ما نه خار بودیم | که ما هم روزی آخر یار بودیم
دگر یاری نبود اندر میانه | غلامی بوده ام آخر بخانه
خداوندان که قدر بنده دانند | غلامان را چنین از در نرانند
غلامی کو کهن پیوند باشد | نه بنده بلکه خویشاوند باشد
اگر چه پیره و جلدست و کاری | مکن بر برده نو استواری

ن۱ ق دگر گوید ن۲ ح زانگونه ن۳ ح نبودم در زمانه ن۴ ح زخانه ن۵ ح بیرون نه رانی

نیم یک لحظه از یاد تو خاموش / فراموشیم شد گوئی فراموش
نه خوش دارد شراب لاله رنگم / نه در گیرد بگوشش آواز چنگم
صراحی وار در مجلس نمونم / که لب پر خنده و دل پر ز خونم
توئی کت نگذرد در دل که روزی / برین دردمندے دل بتابد سوزی
بلے رسمیست[1] رسم آدمی زاد / که دور افتاده را دیر آورد یاد
ولیکن گرچه صد فرسنگ دورم / چو می بینی روز تا شب در حضورم
چنان نزدیک تو گشتم ز خدمت / که صد فرسنگ دور افتادم از خویشتن
نه از کوی تو زان بر تافتم چهر / که دل بی میل شد یا طبع بی مهر
عمر کورا چو حال باطل وصالست / ز تن بیجان برون آید محالست
ولی چون دید مست کرمن طولی / نگردم چون گران جانان فضولی
نخستم افتادم از خاک درت دور / وزان در هیچ چشمم خود شدم دور
چو دیدم خود ترا حاجت همین بود / گلت را مرغ دیگر در کمین بود
بعذر غیبت شدی با او نگانه / مرا هم خود برون کردی ز خانه
بلے[2] آن را که باشد سر بکارے / نخواهد بر سر خود هیچ مارے
مگس را خورد با حلوا نتوان / حسک در زیر پهلو خواب نتوان
اگر[3] با خر مهر راضی است رایت / رضا دادیم ما هم با رضا ـ

۱ ح این است　　۲ ح مرا هم را　　۳ ح اگر خود ما ـ

عتاب نامهٔ خسرو بہ شیرین و عتاب بفرہاد

بنام آنکه تن را نور جان داد — خرد را سوی دانائی عنان داد
خدائی کافرینش کرد برپای — درونش جای و بیرون از همه جای
نه چون ما بندگی را ماند در بند — خداوندان عالم را خداوند
چو خواهد دوستان را دور کامی — کند در چشم یکدیگر گرامی
وگر خواهد چراغ مهر بی نور — ز دلها مهربانی را کند دور
اگر نیک است وگر بد بیم و کاست — بهر حال آن کند کو را بود خواست
کسی را بر مرادش دست زین نیست — کلید کار کس در دست کس نیست
پس آن بهتر که در امید و در بیم — نه پیچد آدمی گردن ز تسلیم
پس از نام خدای آسمانی — برون داده چراغهای جانی
که شمع دیدهٔ شیرین شکر ریز — که چون شمع و شکر شد خاطر انگیز
سلام از من که دل در دام دارم — غلامم لیک خسرو نام دارم
بخواهد با هزاران بیقراری — پس از من پیش خود گوید بزاری
بگوید حال من پیش دل خویش — که مردم زین دل بیحاصل خویش

شرح داد — شرح شمع و شکر — شرح سلام من — شرح بخواهد

شرح نالد

بهر چه آن راست وا مکس درست   بهر چه آن کژ نماید پرست ست
که هر کس بقدرِ عقل خود کار   چه داند کس نهایت را نمودار
هم اول گر توان دیدن بخویش   نیاید هیچکس را از در پیش
بجاه افتادنِ مردم نگو نیست   وگر بیافتد و آن خود نکو نیست
گذشته چون گذشت از بود نابود   پشیمانی نمی دارد کنون سود
کنون آینده را باید نظر داشت   که از دل چون توان این بار بر داشت
بزرگ امید گفتا اینچه رای ست   مت گویم وگرنه دان خدای ست
روان کن نامهٔ یادگارے   عتاب و لطف را در وے شمارے

جواب نامه را چون بار خواهیم   مراحق هرچه باشد بار داریم
وزآن پاسخ خیالِ خویش گیریم   بدان اندازه کارے پیش گیریم
ملک فرمود کین معنی صوابست   کلید هر سوالے در جوابست
دبیرِ خاص را فرمود تا زود   کند نوکِ قلم را عنبرآلود
بااملاے ملک مرد گهر سنج   فشاند از کلکِ چون نی گوهر گنج
نخست از زیرکی و هوشمندی   سخن را داد منشور بلندی

۱ ح روبه‌پیش   ۲ ق آنجا صورتیست   ۳ ق خود   ۴ ح گفتش
۵ مقبول ارسجه حسب   ۶ ق خوی

کند اقطاع مرغ لا ابد این باغ | که هم بومش بود هم خانه هم زاغ
پس آن کس کو دورنگی را نشانست | حقیقت قرة العین زمانست
چو این مادر دورنگ آمد نه یکرنگ | کجا زاید ازو فرزند یکرنگ
ز ابلق کرهٔ ادهم نزاید | که ماربچه جز ماربچه نزاید
ور از صد آدمی یک کس گزیده است | خدایش از رحمت خویش آفریده است
چو روشن شد بتحقیق این معانی | ق که کس را نیست بوی مهربانی
شکایت چون ز بدمهران کنی ساز | نخست از خویش باید کرد آغاز
مشو بر طرهٔ دیگر شکن گیر | وگر گیری نخست از خویشتن گیر
ز عیب آزاد بینا کی نشیند | که عیب خود بچشم خود نه بیند
زنخ باید بهر خود بود از سر زور | نه بینی کی احول و اندر بدی کور
ز تیرانداز احول راست مپذیر | زند گر چه بیک ناوک دو نخچیر
نمود از کجی گر چه شکر خاست | بود نیمی دروغ و نیمه راست
ترا از خویشتن ساز آئینه صاف | بنقد خویشتن هم خود باش صراف
در آن آئینه بنماید همه چیز | وگر آئینه بیند دوستان نیز
شهش گفتا کز بینا چه بدگوئی | چو آئینه زنی باید عیب جوئی
خیال آئینه صادق نخواهند | که میگوید دروغ راست مانند

زنخ خویش بیند [illegible] نباید زنخ دوئی [illegible] زنخ بندد

چو دیدم تور ستیرین هیجان بود — که در گرما تنگر خوردن زیان بود
خوالش داد تا یورار سرهوش — که مادت آرزوی دل در آغوش
چو امیدی کمی از تحت جاوید — مرا دت ماد حاصل میش ار امید
مرنج ار یار اگر در ... وفا نیست — که از جوان و فاحش روا نیست
اگر ناکس وفایش میش بود — مکافات وفای خویش بود
چو تو خوردی زخوان دیگری خیر — نشاید دیگری زخوان تو سیر
ولی خوش باش کاین کس خورده است — مگو خوردن که لب هم تر نکرده است
چو تا یورار حکایت ماریر داحت — بررگ امید هم تحته درانداحت
که تا ها درست کاحتر نگار است — همه کار جهان ما پایدار ست
کواکب را خلاف اندر میانست — طبایع را خصومت همچنانست
جهان در بیوفائی هست معذور — که هستش تیرگی و السته نور
ردست شب بد چون رد در آنجام — بد حجاش و دوستش هوفا نام
دگر پیوسته زیر زور از شست تار — خروش و زاغ خواندش حفاکار
رهر حسر تیم زاغ و طعمه لوم — تو اندتشد رجوی خویش معصوم

ذح کاستید ذح کیتیری، در جائی سیرین ذح کری ذح کوبق نسخ ر نسخ دیدے
دنح ودے ذح دیگراں ذح تنادور دح ررے دح ہمہ سار جہاں ناسار گاراست
دح ہمهاں دح یالستہ چوں دح چوں رام دح ہمانہ زاغ

ندیمان هرچه بشنیدند ازین راز | همه گفتند شه را یک بیک باز

فتاد اندر دلِ شه خار خارے | که دامانِ دلش بگرفت خارے

جهانش از عشق شیرین تلخ شد کام | که در کامش شکر را تلخ شد نام

فرو بست از سخن لبهاے خندان | بخائید از غضب لب را بدندان

ز سوزِ سینه گشتش عیش ناخوش | گرفت از غصه سرتاپاے آتش

چو مردان شد ز غیرت لاابالی | که از غیرت نباشد مرد خالی

چو طبعِ مردم از غیرت شود دور | ز نامحرم نباشد خانه مستور

ولیکن رخنه چون خیزد ز بالا | بیاید خود رود بر دزد کالا

چو باغِ خویش را بے بند خواهی | درت را بستها نا چیند خواهی

کند یک ماده را ده خوک در زیر | نباشد ماده شیرے را دو نر شیر

بباید مرد را کیشِ خردسال | که تنها داشت نتواند عروسال

چو طاقت طاق شد شه را ز تیمار | طلب کرد از حریفان چاره کار

که چون شیرین ز ما بگسسته پیوند | بیارِ بهتر از ما گشت خورسند

شما هم چاره کارم بجوئید | خلاصم چون بود از وے بگوئید

بسے خوردم شکر بر جاے شیرین | نه شیرین بود چون حلواے شیرین

۱ ح رشک ۲ ح بازو ۳ ق عشق ۴ ق مرد ۵ ح وکیل رخنه چون خیزد ز بالا

۶ ح دزد ۷ کرشمه ۸ ق نباید مرد

نشاید فال مرد خویشتن را — که تا ترسد فالِ مرد دون را

حکایتِ ابلهِ بدفال

شنیدم کابلهی را چیره کاری — فرو برد از سر بازیچه خاری
سرش پوشیده ماره[۱] اسای را گفت — که هان سیدآری[۲] همای کو جفت
فسون گر چون فرو شد در شمارش — نگر یه گفت رفت از دست کارش
بخنده کرد سید ارش دعا بار — رتحص[۳] جفته سیر و زنها مدآوار
چو بکشاد در رویش بی‌حرود — وش محتاج افسونِ دگر بود
بمرد[۴] خویش را چون فال بد کرد — همان فالِ بد او را حالِ بد کرد
نکو گفت آن حکیمِ فال بینیه — که جور را فال نیکو زن همیشه

آگاهی خسرو از عشقِ فرهاد

حکایت فاش گشت اندر زمانه — بگوش عالمی رفت این فسانه
چو اندر شهر گشت[۵] این داستان نو — رسید آگاهی اندر گوش خسرو
که شیرین را ز عشق شست[۶] میاد — مدل شد ز عشقِ شیرین فرهاد

۱؎ اسپه گرمار ۲؎ ن که هان بیدای همای جفت ۳؎ ح زمرد
۴؎ ع مردم ۵؎ ماک سد

نهاده او بزخم سنگ گردن ‌‌ تنش سنگین شده از زخم گردن
بشادی زان کلوخ افزود جانش ‌‌ کلوخ امرود گشته در دهانش
بود ار چه کلوخ امرود از دوست ‌‌ لیکن بود خوش کین از پی اوست
بود دهقان چو بهر آرد دل تنگ ‌‌ شود شاد ار ببارد ز آسمان سنگ
مدان عاشق که از آزار ترسد ‌‌ چه گل چیند کسی کز خار ترسد
بدریا هر که مروارید جوید ‌‌ نخست از جوهر جان دست شوید
باسباب زندگانی چون روی راست ‌‌ نخست از زندگانی بایدت خاست
زبهر سخت جانان راست این ساز ‌‌ که از نازک تنان ناید بجز ناز
چو زخم تیشه و سندان خورد شمشیر ‌‌ هنر بینی درو در دیدهٔ شیر
نشاید چون سپر بودن درین کوی ‌‌ که بیش از زخم بر چین گردش روی
بمردانگی آن مرد وارد ‌‌ که گر غضبان زنندش سر نخارد
بباید همچو فرهاد اژدهائی ‌‌ که تا بر سر خورد سنگ بلائی
بدین رنج آن غریب رنج پرورد ‌‌ ز گردون منجنیق فتنه میخورد
بدل جز عشق بازاری نبودش ‌‌ بجز دیوانگی کاری نبودش
زبس کز بیخودی هر لحظه میمرد ‌‌ شب و روز آرزوی مرگ می برد
مدام از بس که ناخوش بود جانش ‌‌ حدیث مرگ بودی بر زبانش

۱ن زان ۲ن ح بهر ابر ۳ن ح هر آن ۴ن ح هست ۵ن ح به تیزی ۶ن ق آسیائی ۷ن ح لحظه

گه از سودای آن خال لب او ور　　سواد دیده کردی خاک تن رو

گه از دندان زیدی سلت تیر　　بخوردی و تندی از حال جو دیر

گهی اشک گوهران پاک کردی　　ز هر زهر غم تریاک کردی

هوایش را چو عصمت درمیان بود　　به ریش سوده راس ریان بود

تن مردم چو شد ز آلودگی پاک　　ملیکش آهویست و زهر تریاک

رسول پاک در ماک سفته　　که پاکی را صلاح مرد گفته

گهی در گوشه ماه رعان نشسته　　روحشت دل مدیتان بار رسته

لقمری ماجرای راز گفته　　غم دل پیش بلبل باز گفته

سیاه دیدی عمار هدار تاج　　سحار یدی ساحل نیست دراج

حرام کلک یاد آوردی از یار　　نگریه عرق خون گشته چو منقار

ز عشق رنگ آن زلف خمیده　　نتاندی زاغ را بالای دیده

چو در شهر آمدی از قله کوه　　شدی نظارگی در گردش انبوه

یکی درحالتش نگریسته زار　　یکی رحم زبان کردیش بسیار

یکی در خنده لب را باز کردی　　یکی از طعنه سنگ انداز کردی

یکی افسوس کردی بر خوابش　　یکی خوردی دریغ از زندگانیش

دوان طفلان ز هر سو بیت پرستیت　　بدستش کلوخ و سنگ در مشت

۱ ق خاک بر رو ر　　۲ ق گرد سیاه　　۳ ح نکیس

برآورده چو آه صبحگاهی گرفته آتش اندر مرغ و ماهی

چو شیرین گه گهی پیشش رسیدی نمک بودی که بر ریشش رسیدی

درو دیدی و نالیدی بزاری میان خاک غلطیدی بخواری

چو مرغ تشنه کآبی بیند از دام نه آن یابد نه بی آن گیرد آرام

ز تنهایی ساخته پیرایهٔ خویش گریزان از خود و از سایهٔ خویش

سپهر افسون غم در وی دمیده دلش از هوش و هوش از وی رمیده

شده از دست چون شوریده کاران بمانده بیخبر چون سایه داران

بروزش دیده اشک انداز بودی شبش چشم از غنودن باز بودی

ز حیرانی بکار خویشتن گم شده دیوانه همچون دیو مردم

نه در مغزش نشان هوشمندی نه خوابش را فسون چشم بندی

سحر تا شام خار اسوخته زآه میان خار غلطیدی شبانگاه

به پیشش خار خونی نیمه نیمه خلیده چون درفش در ادیمه

ز پای دام و دو گرسته ندیمش نه ترس از گرگ و نه از شیر بیمش

گهی نقش پلنگ از گریه شسته گه از خرگوش خواب و آرام جسته

گهی در آرزوی چشم دلبند زدی بر چشم آهو بوسه چند

۱ن ا ح افتادی بخواری ۲ن ح زاری ۳ن ح زو ۴ن ز در خواب

بجان کن خدمتے گر یار باشد | که خدمتگار در بسیار باشد
بجز مردم ز مردم خواستن چیز | تهی چشمی بود با دیدگی[1] نیز

صحرانوردی فرهاد در عشق شیرین و گریه و زاری او

جواهر سنج دریاے معانی | چنین کرد از سخن گوهر فشانی
که چون بر کوه شد فرهاد دلتنگ | ز غم بے سنگ شد با آن همه سنگ
بهر سوے تیز[2] دلجو ... میکند | که هر چون خود او جو ... میکند
بتنها کوه میکند از پے جو | که گاهے جوے میکند و گه روے[3]
ز عشق آتش بدامانش گرفته | ز دامان شعله در جانش گرفته
ازان دودے که سر بر زد ز جانش | گدازان گشت مغز استخوانش
بهر شے آنکه روز از عشق نالد | به هوش آنکه خود را باز یابد
ز شوق موے بر تن خار گرفته | فره در سینه[4] ها مسمار گرفته
ازان نالش که او کردے بدرد[5] | بنالیدے بآوازِ صدا کوه
گر یه راستین الماس مُهر سفت | تر ترکش[6] سنگ را الماس می سفت

(1) بے دیدگی (2) خالا از مصحف برار باشد دلجوی محبوب (3) موے

(5) مراد از سدار سی ستمار روز روا انتظار شدید

(6) سر سنگ لعل از الماس می سفت

بوعده شاد شد فرهاد جانکن ‌ چو بر امید گوهر مرد کانکن
بدان وعده همه شب خرمی داشت ‌ ز جان شادی ز جانان بیغمی داشت

صفت جوی شیر که فرهاد بحکم شیرین از کوه برآورد

برون آمد چو صبح عالم افروز ‌ لبان چون شیر از چشمهٔ روز
بکوه انداختن فرزانه فرهاد ‌ بکوه سنگ شد چون کوه پولاد
دل خارا به نیروی همی کند ‌ که در هر ضربتی جوئی همی کند
چنان بر کوه زد تیشه به تعجیل ‌ که سنگش سرمه می‌شد میل در میل
چنان میداد زاهن سنگ را تاب ‌ که هم آتش برون می‌جست هم آب
چو بر کارش فتاد چشم یارش ‌ بچشم در ده شد نیروی کارش
بنظاره شد آنگه پری روی ‌ نشستی یک زمانی بر لب جوی
چو دید آن دستگاه کوهکن را ‌ گزید از رشک دست خویشتن را
امیدش را بوعده بند کرده ‌ بدان وعده دلش خورسند کرده
بگنجی گرچه خوش کرد ضمیرش ‌ نه بر چشمش نگشت دلپذیرش
چو دل بر سیم دارد عاشق مست ‌ بباید داشت از سیمین برش دست

لامیزد ۹۲ تعجب میکرد و بر حالش افسوس می‌نمود ۹۳ ق زیر چشم نگشته

چو دیدم پادشاهی خود همین بود   رخون دل در انگشتم نگین بود

نهم زین پس بتاج و تخت محتاج   خوشے پیمایم بس دُرّة التاج

سر آزاد و پا رد [1] زرِ رایج   مدان کم کان [2] فواتِ در پا سنگیج

چو تیر ار است خم دار پیشهٔ خویش   چه سان [3] جائے وگرچه پیشهٔ خویش

بر دامن [5] دهر ریج از پئے قوت [4]   کشد مردار مهان سنگ یاقوت

نگو [6] هر قالعیم مانند کرمرد   نه کارم ماعس نه هیم از درد

به تنهائی [7] رس کاسوده کارم   مرا سوهی مردم ندارم

بغیر [8] خلق جستن بر در خویش   صدائے ما نتدار بر سر خویش

ندیدار کسے شد خلق مشتاق   که دارد نام و نامہ سے در آفاق

بیرن هیچکس گم نام راحال   که موران ایمن اند از بیع و دلّال

کیون کین [9] دولتم شد کار رو مائے   خو دار دولت هم بر آسمان پائے

گشتم [10] چو زرّان خار ائے دیگر   که حدی [11] آرد فرو داز آسمان تیر

ستر ط کا فکی در کارش [12] بود   زروئے خویش بختی مردم مردو

مگر دمں بر آئی گاه گاهے   نمائی آفتاب از لعد [13] ماهے

چو بیدل دید تیرین کوهکن را   برحمت در پذیرفت این سخن را

[1] همان زیاد دور که دگرستی گذشت   [2] ح - چو   [3] ح در   [4] ق شان
[5] ق زرد امیر گنج   [6] ق نگوی   [7] ق نتهایم   [8] مراد خلق   [9] ح - حوں
[10] ی - کیم   [11] نسخ اوّل دسکون دال مُرحی است ادرده آسمان   [12] ح مراه   [13] ح آفتاب

بقصر دولتم مانی و ارژنگ — طراز مهر[1] می‌بستند بر سنگ
برآنم داشت این طبع هوسناک — که چون ایشان بوم[2] استاد چالاک
درین صنعت چنان آشفته[3] شد هوش — که کردم دولت شاهی فراموش
خبر در گوش خاقان گفت دستور — که ماند از تاج شاهی گوهرت دور
مدام از تیشه مغز سنگ خارد — هوس نی بر نگین بر سنگ دارد
چه باشد چهره‌سا را کار با پشم — بیاقوت و زمرد کی نهد چشم
چو دولت را برفتن باشد آهنگ — زند مقبل بکار مدبران چنگ
چو آید بخت دهقان را گرانی — دلش کاهل[4] شود در جفت رانی[6]
چو خواهد گشت زرگر تنگ روزی — هوسناکی[7] کند در کفش دوزی
پدر کاگاه گشت از پیشهٔ من — به تیشه کرد پاره[5] تیشهٔ من
بسی تادیبها کرد از هر نمط ساز — نیامد زین هوسناکی دلم باز
برنجش داشت آزار از من سست — بآب دیده دست از کار من شست
بصد نومیدی از خود دوریم داد — برآهنگ سفر دستوریم داد
روان گشتم ز شهر خویش ناکام — ازان کشور درین کشور زدم گام
چو مردان دستکاری پیشه کردم — چو نیکان[8] دستمزد خویش خوردم

[1] ح- سحر — [2] یعنی شوم — [3] ح- چنانم شیفته شد — [4] ح- کاهل — [5] ح- بره
[6] گاورانی زیرا که جفت بمعنی هر دو گاو قلبه آمده — [7] ح- هوس بازی — [8] ح- بازان

هر کس باده کش در خانگاهی | من اندر خاک خواری[۱] زیر چاهی
نشسته در عمل هست ره جو لاله[۲] | از این معنی که این راه است و آن چاه
چو در بخت این گره در کار من سخت | ستیزه چون توام کرد بخت
هر آن مرغی که روزی تنگ دارد | نه باروری وه خود جنگ دارد
نه بس زیبا بود گر راست خواهی | گدا شهرا نهادن نام شاهی
ولیکن بر غریب آرزومند | بچشم لطف می بیند خداوند
چو چشم از مردمی دارد نشانی | هنر بین راست[۳] چشم مهربانی
چو اقبال آدمی را رو نماید | بچشم مقبلان نیکو نماید
بخنده گفت شیرین طرفه حالی | که پوشی گوهری را با سفالی
مرا ز نیکو نه نیز[۴] ابله مپندار | که سنگ از لعل بشناسم گل از خار
مدان دانا که ما را دانش آموخت | هر معراج خرد شمع برافروخت
که نامش تا[۵] گوئی گوهرت چیست | دیارت[۶] از کجا و نسبت از کیست
تامل کرد مرد از هر صوابی | ندید از راستی بهتر جوابی
ز لب بکشاد قفل راستکاران | که کنج[۷] سود خیال بخماران
من اندر نسب خاقان حکیم | بگوهر صاحب تاج و نگینم

۱- خوردن ۲- ناساخ حرکت لام لساخ و سعید ناف و هم معنی عکوت آمده که ساحی دارد ۳- نسخ ۱
۴- نسخ - نه ۵- ای صاف گوئی ۶- نسخ دیارت را چه نام و گوهر ۷- نسخ - گنج

طلب فرمود شیرین کوهکن را | که تا مشغول دارد خویشتن را
ز بیرون سرایش پیش خود خواند | به تعظیمی که واجب بود بنشاند
در آمد چاشنی گیری شکرخند | درختی از نبات و سروی از قند
فرود آورد بهر قوت و قوت | نه فرق مطبخی خوان نی ز یاقوت
درو آرایشی بر رسم شاهان | سزاوار دهان نیک خواهان
چو نعمت خورده شد ساقی پیاپی | نشاط انگیز شد از میوهٔ می
فرو می برد خوش فرهاد مسکین | شراب تلخ را بر روی شیرین
شراب و خلوت و فرزانه گونه یار | کجا باشد ازین به روزگاری
چو سر خوش دید شیرین میهمان را | طلب کرد از دلش راز نهان را
که در عالم ترا از فرق تا پای | فراست را چو گشتم کار فرمای
گواهی[1] داد دل کز خسروانی | کز اینسان با فرودستان نمانی
جوان کاردان گفت این خیالست | گدا را تهمت شاهی محالست
کجا با خسروان هم سنگ باشد | کسی کز سنگ روزی می تراشد
گدائی کز دوران سنگ روزیست | به از من کو نه چون من سنگ روزیست
بکان کندن رود هر کس بکهسار | مرا با کوه جان کندن بود کار
رود هر مور سر اندر گوشهٔ خویش | من اندر کاوکاو[2] توشهٔ[3] خویش

ن ا ق - که دلداده تو ۲ حاصل مصدر کاویدن یعنی کاوش ن ۳ - کارگاه

مگر یہ گفت مقصودم بہ حالست ۔۔۔ کہ مردِ ۱ کار من دید حال ست

ہر آں صنعت کہ بر سنگی نمالی ۔۔۔ بہائے گوہرے باشد سفالی

مرا مردار چناں رحسار دل درد ۔۔۔ تماشا ۲ ... کہ باشد دیدنش مرد

رابرشئے ہلالی پردہ برکش ۔۔۔ من دیوانہ را دیوانہ ترکش

چو شیرین ۳ دید کو دل پیش دارد ق ۔۔۔ تمنائے بجائے ۴ خویش دارد

گر آں ۵ پیدا شتش کر جونی خویش ۔۔۔ رکو ۶ تے را نگہدار در درویش

مدستِ مار بر قع کرد مالا ۔۔۔ کہ چوں پوشد کسے ریگوہ کالا

دل ۷ فرہاد را از لطارہ جست ۔۔۔ ز سرتا پائے گشت از ہیچو دی شست

رحرالی رما [illegible] سے خبر ماند ۔۔۔ دلش در خون و جوش در جگر ماند

چو حالش دید شیریں داد آواز ۔۔۔ کراں آوار حالش آمد تن باز

میاں بربست ۸ و سار کار بر داشت ۔۔۔ رہِ مشکوئے آں دلدار بر داشت

تکرلس در پس ۹ مولد آدہ در پیش ۔۔۔ شد بدار کوہ سوئے مقصدِ خویش

اظہارِ عاشقیِ فرہاد باشیریں

چو پنہاں کرد در خورشید رختاں ۔۔۔ درونِ کوہ چوں لعلِ بدخشاں

۱ن بر ہیچ ہنر کردن دانست ۲ق۔ تماشائے بود واں باشدم مرد ۳ق صنم چوں
۴ہ۔ بجاں ۵ح گرم کہ داشتش ۶ چلم حصہ سیم کہ مساکیاں و ہید
۷ح۔ س ۸ح۔ عیار ۹ح فرہاد

که تا گفتت تو در گوشم رسید است | ز بیهوشی[1] همه هوشم رمید است
صنم گفتا که این پرسش نه سازست | رها کن سرگذشت من درازست
ولیکن خواهشی فرمود کاری | کشیدن[3] جوی اندر کوهساری
بعزم کار چون زانو برانی | ضرورت کارشیر را بدانی
بکوهستان ارمن از بز و میش | گله[4] دارم بهر سو از عدد بیش
ز شیر آرندگان جمعی انبوه | در آمد شد بریزند از سر کوه
بباید ساختن جوی بتدبیر | کز انجا تا بما آسان رسد شیر
چنین کاری جز از تو بر نیاید | تو کن کین از کسی دیگر نیاید
فرشته را کو گوا با خویشتن دارد | شناسد آن که دانش[6] بیش دارد
دران منگر که من خود شیرخوارم | که گرچه شیرخوارم[7] هوشیارم
چو بینش را بود آیینه بی رنگ | نه بیند صورت آیینه بی سنگ
جوابش داد مرد سخت بازو | که مزد دست من نه در ترازو
وگرنه که گذارد عقل چالاک | که هر زینه نقدی را کنم خاک
شکرلب گفت اینجا چیست با من | که مرد چون تو شیری زم بدامن
بزاری[8] بر زمین غلطید فرهاد | زمین بوسید و راز سینه بگشاد

ن۱ ح - زبیخویشی | ن۲ ح - گفت از من | ن۳ ح - برآوردن | ن۴ ق - بریدن
ن۵ ح - دمه | ن۶ ح - بینش | ن۷ ح - شیرمستم | ن۸ ح - بخواری

بحیرت گفت کاحسنت[1] آن جوانمرد[2] | که زاهن سنگ را اند چنین کرد[3]
همی شد در نظاره بر لب جوئے | نظر میکرد در وی موئے تا موئے[4]
عیان میدادر حسن کوه تن را | که دیدار دور ناگه کوه کن را
تماشا شد تصور عمت سویش | وران پس[5] کرد لختی سخت جویش
جوانے دید[6] خوش و سرو قامت | نکو و اندامش کرده قیامت
ازو هر بار روئے آهن[7] ستوده | ز تیشه بے ستون بتیس ربوده
پرسش گفت کاے مرد سخن سنج[8] ق | نکو از تیشه آهن رنج
چه نام و چه نشان پیر نگ سار نیست | که تیشت صنعت از رنگ[9] یا رنیست
نگوش مردکان آواز در ... | جوان لسید[10] از خود بے خبر شد
نگارے[11] دید در زیر نقا ... | نهفته زیر ابر ... آفتابے
زاری گفت فرهاد است نامم | درین حرفت که می بینی تمامم
بسختی چون کنم پولاد را تیر | هنر خم بود کوهی سنگ[12] خیر
دگر تیشه هنجار آر نامم | بصنعت پوست از مو بر کنانیم
چو روشن کردمت کین کیست | تو پیرم مار گو نامم تو چیست

---

[1] کلمهٔ تحسین و تعجب مقابل مداهنه و عل عائب آید - خاص است [2] ح هر مرد [3] ح کند
[4] ح - ره موے [5] ح - من [6] ح جوان خوبروئے [7] ح - راهن
[8] ح - هر سنج [9] نام مصور چین حریف مانی [10] ح جو آواز ارستمدل
[11] ح - نهارے [12] رود خیر

گه از جور فلک دلتنگ می بود — گهی با بخت بد در جنگ می بود
نه دلداری ز کس نه یاری از یار — هم از دل[۱] دور مانده هم ز دلدار
دلی و صد هزار اندوه بر دل — ز بستگی غنچه چون گره بر دل
به تنهائی نشستی در شب تار — همه شب تا سحر بگریستی زار
ز بیخوابی شدی چون ماه بر بام — فرستادی بدست باد پیغام
کشیدی هر دم از دل دود[۲] باشی — فگندی چشم انجم را خراشی
شبش تا صبحگاه این کار بودی — بروزش کار خود دشوار بودی
جنیبت بر برون راندی ز اندوه — گهی در دشت بودی گاه در کوه
فراوان صید کردی دام و دد را — بدینها داشتی مشغول خود را
شبانگه باز گشتی سوی خانه — نشستی هم بر آئین شبانه
چو لختی[۴] کوه از میان پی سپر[۳] کرد — بکوه بیستون روزی گذر کرد
فرس میراند در وی با دل تنگ — ز نعل رخش می برید فرسنگ
ز خارا دید جوئی ساز کرده — رهی در سنگ خارا باز کرده
درین سنگی تراشیده چو سندان — سپید و نغز چون گلبرگ خندان
بهمواری و صفوت[۵] چون بلوری — که بر رفتن نمی یارست موری

۱ بیدل که اصل و صفت عشاق است ۲ آه و ناله ۳ پی سپر کرد - طی نمود
۴ لخت - درد ۵ صفائی و برگزیدگی

چو شد تیر طربها سوی همه راست — مراد آماده گشت و داوری خاست
ملک در پرده با دلدار بنشست — تاراج شکر شد طوطی مست
درو پیچید چون گل در گیاهی — غلط کردم که در گنج اژدهایی
برار صدگونه نعمت دید خوانی — درو پالوده و حلوا جهانی [۱]
نخست اندر نمک شد چاشنی‌گیر — تنا مد [۲] آنگه بواله عرق در تیر
شکرخاییده شد در ریگ‌زارش [۳] — بحلوا در شد انگشت درازش
بگنج اندر خست مارش بهره جویش — صدف بستد ز باران بهره جویش
چو شیرین دید ترسش را خردمند — فتاد از آب در وی قطره چند
مه با دلبر اندر کام دل ماند — دلش آسوده شد چون کام دل راند
بنا روئی کشیده در بریش تنگ — همی پیمود ره فرسنگ فرسنگ
بدانسان کرد حلوا [۴] شکرنوش — که شد حلوای شیرینش فراموش

خبر یافتن شیرین از عقد خسرو با شکر و بصحرا رفتن و بفرهاد در آمیختن

خبر شد چون بشیرین مشوش [۵] — که خسرو شد بشیرین دگر خوش

۱ یعنی بمقدار یک جهان پالوده و حلوا مهیا بود ۲ ح- اندر ۳ بکاف فارسی
گل‌گیر شمع که عبارت از مقراض است و درینجا آلهٔ خسرو پرویز را از آن استعاره نموده
۴ ح- حلاب گلاب شکر آمیخته ۵ پریشان حال

چو مرغ بیضه را زیر پر آورد / بهمت مرده را جان در بر آورد
کنون اقبال کرد آن کارسازی / که از وصلت کنم گردن فرازی
روا باشد که چندین کرده پرهیز / سر انجام از فساد آتش کنم تیز
چو بینی زیر دامن عقد من ست / بعقد من کجا دامن کشی جست
همی خواهم[1] که نه تند ز اشتیاقت / بجز تزویج با من اتفاقت
ملک گفتا که هست این سهل کاری / بکابینه خوش ارزد[2] چون تو یاری
همین دم موبد از اشو طلب کار / که تا فردا ندارم صبر این کار
صنم گفت ار چه جانم ناصبور است / بیا امشب که فردا هم نه دور است
ملک ناکام از آن شیرین شکرخند / بآغوشی و بوسه گشت خورسند

عقد خسرو با شکر و تزویج ایشان

عروس صبحدم چون پرده برداشت / جهان را جلوهٔ خود در نظر داشت
سپهر اندر نثار جلوه حالی / طبق ها را ز گوهر کرد خالی
دو کار[3] افتاده با چندین امید / شدند[4] اندر پی پیوند جاوید
طلب کردند موبد را نهانی / که عقدی بست بر رسم معانی

ن[1] ح - مرا خواهی تو کش خواه اشتیاقت + که بر تزویج دو دم ز اتفاقت   ن[2] ح - بیرزد
ن[3] ح - دو کار افتاده کهتر با صد امید   ن[4] - شده

چو هر گل[1] ساحت با هر بلبل خویش ملک بس با مدوا آرام دل خویش
بران دل شد که آرد تنگ در بر خورد زان تاج بارک میوهٔ تر
شکر گفتا که چون من هست[2] برانم که باقی عمر دولت با تو رانم
تو هم بهر دل من گر تو دانی حدیثم[3] گوش کن دیگر بودانی
شهنشه زان حدیث آمد بخود بار صنم بر داشتت مهار حقه زار
که گر خسرو بدا بد داد آفاق که من چون رستم از دعوای عشاق
چه تسیر ابرار راه افگندم اینجا چه شاهان را کلاه افگندم اینجا
به رر ها پاک[4] شد بر آسمانم چه سرها خاک شد بر آستانم
که ما خیدین حریفان در بزم[5]ی بیا لودا زلب کس ساغر من
به مقصود من این بود اندرین کار که رودر پرده دارم یار ساد آ
ولیکن بس که با مت می تنبدم هوایت را الصدحان می خریدم
حالت گرم گرم از حسن درد مرا میکرد میل دیگران سرد
عمت از آسیب حلقم دور میداشت همه حلقم بدین معدور میداشت
درین فکرت چه همت با که بستم که یکدم میست[6] گر همت بستم
چه خوش گفت آن که سنگ از عشق سود که همت هست مقناطیس مقصود

[1] ح- چو هر گل گرد خوش با بلبلے جائے + ملک با مد و ماہ عالم آرائے [2] ح خود
[3] ح- حدیثے گوش کن زان پس تو دانی [4] ح- چه ررها خاک شد در آستانم
[5] ح بردر [6] ح- ست از

بود عالم بر ... دوستان خوش | که باشد از ریاحین بوستان خوش
خبر گویند[1] زآر... و سبزه هر کس | جمال دوستان نزدیک من بس
چو مهمان نو[2] آمد خسرو امروز | مبارکباد اقبال نوامروز
شکر چون این ترانه باز پرداخت | حریفان را غلام خویشتن ساخت
ملک زان سرود[3] شکرین ساز | شکر در عشق با شیرین شد انباز
بعشق اندر دوئی هر چند خوش نیست | که در ... چاشنی از قند خوش نیست
و ... چون شه بجان بود از غم دو... | خلاص جان خود ...[4] در پو...
بدل میکرد یار ... را بیار... | بسوزن میکشد از پا ... خار...

بردن شکر خسرو را بخانهٔ خویش جهت مهمانی

چو گیتی کرد صاف ... خویش را درد | سپهر بو العجب ... خنجر فرو خورد[5]
بصد خواهش گری شه را پری ... | بعشرتگاه خود شد میهمان جو...
شهنشه نیز نگذشت از رضایش | بمهمان رفت در مهمان سرایش
کنیزان سو... او از هر کرانه | نثار ... ریختند ... خسروانه
شکر فرمود تا هر ماه رو... | حریفی را برد مهمان بسو...

ن[1] ح- بر جویند　ن[2] ق- تو　ن[3] ح- درود　ن[4] ح- میداشت
ن[5] ح- برد

چو نگذارد جهان در کام[۱] راندن — برغم او بباید کام راندن
چو چون روزگار آمد حرونی[۲] — بباید کرد با دشمن زبونی
کسی را کو نباشد طاقت جنگ — قدم[۳] بی سنگ باید دست بر سنگ
چو سگ در کوچه دندان خای[۴] باشد — بروزش[۵] بانگ تا برجای[۶] باشد
به پا بر سنگ باید[۷] سنگ در دست — چو پا بر سنگ[۸] آمد او فتی پست
حریفی کور بود آمد بتقدیر — رو با ل پیر گردد مدتش بون گیر
مگس چندان که جست از کنج دیوار — برست از عنکبوتان آخر[۹] کار
چو خواهی کاسمان ز اگوش مالی — مباش از کیمیا[۱۰] ی هوش خالی
چو خواهیش از خودی گردن فرازی — بهارش بوالی دادماری
چو مانی بیش کس در گردش دهر — خوش آن گرسنا دمانی ماندش بهر
خوریم امروز آب ناصعا را — که فردا خاک خواهد خورد ما را
گرت نقدیست امروز بخور خوش — مشو بر نسیه[۱۱] فردا مشوش
ترا کامروز عیش آسوده باشد — غم فردا خوری بیهوده باشد
بسا کس کامده فردا کشیدند — که در سر مردند و فردا ندیدند
بس آن بهتر درین دیرینه میعاد — که داری دل بروی دوستان شاد

[۱] آرام [۲] سرکشی [۳] ق قدم بر سنگ [۴] عصاک [۵] ش امرادردن
[۶] ح برامانی [۷] ق نگاه جنگ بر سنگ آید دست [۸] ش بار سنگ آمدن افتادن-
[۹] ح مگس خوار [۱۰] ح تواند [۱۱] ح راندیسته

کسے را زندہ گیر اندر دلِ خویش | کہ بردارد نصیب از حاصلِ خویش
کسے کز مدبری بدحال باشد | نباشد زندہ گر صد سال باشد
مرادِ زندگانی کامرانی ست | چو آں نبود چہ جائے زندگانی ست
بشادی کوش گر سرمایہ داری | بقا چندست کاندر غم[1] گزاری
زمان چوں رفت دیگر یافت نتواں | عنانِ زندگانی تافت نتواں
ز سالِ رفتہ نتواں یافتن روز | نہ دے را باز گردانیدن امروز
دریں شیشہ کہ زہرش در شراب ست | جہاں زنزاں[2] بہر دورے خراب ست
کسے را باشد آں شربت گواراں[3] | کہ داند خوردنش بر روئے یاراں
تو چوں عقل و دلِ چالاک داری | بخور کیں زہروان[4] تریاک داری
تہی دل کو بجز رومی زبونست | چہ داند لذتِ عالم کہ چونست
نہ ہر لذت سزائے ہر زبانیست | نہ ہر میوہ برائے ہر دہانیست
سزائے کامِ ہر کس نیست ہر چیز | نہ سگ خرما خورد نہ گربہ کشنیز
شکارِ صیدِ گنجشک آمد انجیر | بمیرد چوں ز سگ[5] پستاں خورد شیر
خرے کو روزی اندر خاک جوید | گرش ریحاں دہی خاشاک جوید
تو گر مردم مزاجی لقمہ خور پاک | رہا کن کژ مزاجاں[6] را بخاشاک

[1] نح- کش در غمگساری [2] نح- زد [3] نون زاید [4] نق- مہرہ وان [5] سگِ پستان ثمریست لعاب دار و شکل پستان سگ کہ بہ سپستان شہرت دارد و از شیر او گنجشک را گرفتار کنند [6] نح- خرمزاجان را

درآمد رامشگرِ چنگِ خوش آواز ۔۔۔ روان دستی فرود آورد در ساز

نوا را بر طریقِ ساز میکرد ۔۔۔ کہ گوشِ باربد را باز میکرد

چو شد پرداختہ ترتیبِ سازش ۔۔۔ نوازش یافت لحنِ جاں نوازش

بلند و خوش نوائے کرد بر کار ۔۔۔ گراں شد غنچہا۔ ز رخنہ بیدار

سوئے غمزہ مروارید می سفت ۔۔۔ کہ شادروان مروارید می گفت

نوا چوں گفتہ شد بگشاد نو نو [1] ۔۔۔ درراہِ خسروانی عشقِ خسرو

برون برد از دلِ خوشاں ملالا ۔۔۔ زجوشِ دل برآورد این غزل [2] را

غزل سرائیِ شکر در مجلسِ خسرو

چہ فرخ روزگارے [3] باشد آں روز ۔۔۔ کہ گردد ہمنشیں یارِ [4] دل افروز

ہمہ سرمایۂ عشرت مہیا ۔۔۔ زموجِ شادمانی دل چو دریا

مُرادِ خوشدلی و کامرانی ۔۔۔ بساطِ عیش و آغازِ جوانی

کسے را کیں ہمہ یکجا دہد دست ۔۔۔ گر از دولت سازد جائے آں ہست

مرا کیں دولت امروز است در چنگ ۔۔۔ بدولت چوں نوشتم جامِ گلرنگ

مرا چوں برد دولت روزِ بد را ۔۔۔ غنیمت داشتن باید رودِ خود را

ل۱ح - خوخو ۔۔۔ ۵ در ینجا غزل مطلقاً مراد از نظمِ عاشقانہ است

ل۳ح - ساعتے باشد دراں روز ۔۔۔ ل۴ح - دو یارِ دلنور

دریا داد آمد از پی … پیشینه پیوند | ز شیرین هم لبش گر گشت خورسند
صراحی حب … جام باده بردا | برود[1] و … دل افتاده بردا
باهنگ[2] طرب … نوش میکرد | ازان می خورد وزین در گوش میکرد
نوا … بار بد بر ماه می شد | دل زهره زره بیراه می شد
برود از هر ترانه آب … می رفت | بهر سو آدمی در خواب … می رفت
ظرافتها … شاپور از سر حال | عطارد را ورق میکرد پامال
بزرگ امید هم در خورده[3] کاری[4] | زل… میکرد هر دم شهد باری[5]
شهنشه گاه بو[6]د … از ظرافت | سخن را آب … میداد از لطافت
شکر چون[7] نیشکر جا … دگر بود | که سر تا پا ز شیرینی … شکر بود
بجا نهامی فتاد از چشمش آشوب | هر … میرفت دلها را بجاروب
دهانش داده چشم … را اولایت[8] | زبان خاموش مژگان در حکایت
چو معجون شفا دادی … زبان را | به پیو… جراحتها … جان را
قدح بر که[9] … گرفته عار … شتاب | خویش میریخت از رخ دانه دانه
دل کو… آب … بردار ز دانه خویش | همانجا … شد … از خانه خویش
عیش چون در مزاج طبع ره یافت | هنر جولان خود را جایگه یافت

نسخه ح ۱ - بزور ؛ نسخه ح ۲ - بر ؛ نسخه ح ۳ - خورد ؛ ۴ دقیقه سنجی ؛ نسخه ح ۵ - شهریاری
نسخه ح ۶ - کاشفته بود ؛ نسخه ح ۷ - خود ؛ ۸ ولایت دادن حاکم نمودن و قایم مقام خود ساختن
نسخه ح ۹ - کان

برد سلکی ز مروارید تب تاب بیک رشته درون صد قطرهٔ آب

رساند تحفه بسته بر دلارام پس آنگاهش دهد پوشیده پیغام

که آمد بهترین پادشاهان خریدار بری کر سوئر سیاهان

سزد گر برگ مهمان را ساری ترا رسم ست چو دهمان نواری

رسولِ کاردان پیغام را بُرد [1] آئینه که در خور بود بسپرد

شکر لب چون پیام شاه بشنید بگوشِ خویش نام شاه بشنید

بران [2] دل شد که بیرون افتد ار کوی ز مهر یا و سر [3] لوید در انسوئے

از ان شوخی که در چشم سیه داشت لطاری عنان دل نگهداشت

رها رجاست با صد بیقراری چو مه بنشست در شبگون عماری

رسوائے کس یار غیبتِ تو روان شد تا [4] منزل گاهِ خسرو

ملک را چون دو دیده سوئے ره بود که شیرین پوش در خوابگه بود

درآمد نازنین و دید شه را بمژگان رُفت خاکِ بارگه را

چو جان را از جمالِ شاه خوش کرد متاعِ [5] قیمتی را پیش کش کرد

بدیرفت آن همه خسرو کم و بیش نشاندش نازنین [6] پهلوی خویش

تماشا کرد حسنِ باکمالش ز موافق دید با شیرین جمالش

۱ح برآئینه ۲ق خادم ۳ق بَرد ۴ح- سوئے منزل گاه
۵ح- خدمتی ۶ق- اعزیری

زمانه گشته ازان نارنج سازی — مشعبد وار در نارنج بازی
برآمد شمع شادروان خورشید[1] — فراز کرسی زر همچو جمشید[2]
بخدمت[3] خواند تور گزین را — زلعل او فشاند لولوی ثمین را
که تنگ آمد دلم زین منظر تنگ — دو ماهی سوی صحرا آرم آهنگ[4]
چنان باید که با نیکوترین رای — شوی در ملک و دولت کارفرمای
نگهداری طریق نیک خواهی — ندانی غائبم زاورنگ شاهی
چو کرد این رهنمونی با خردمند — برآمد بر کمیت باد پیوند
همان خاصان دولت هم رکیبش — کز ایشان طبع بود ناشکیبش
بهمراهی بزرگ امید و شاپور — وزانسو باربد با نای و طنبور[5]
دو اشتر[6] پر ز گوهرهای شهوار — گران در نرخ و در بردن سبکبار
که تا هر جا که خرجش سهل ماند — بدر در دخل او ایمن تواند
هوای دلبر نو کرده در دل — همیشد ده بده منزل بمنزل
رها کرده همه ترتیب شاهان — درآمد با سپاه اندر سپاهان
طلب کرد از گذر پوشیده جایی — ز موکب ساختش دولت سرایی
بزرگ امید را در حال فرمود — ق که ره گیرد بدکان[7] شکر زود

ن ۱ ح جمشید   ن ۲ ح خورشید   ن ۳ ح بخلوت جست   ن ۴ ح بدارم
ن ۵ سه تا زن باربد با رود طنبور   ن ۶ ق دو اشتر پر ز گوهرهای غلطان + که کس قیمت نداند هیچ گران
۷ بصنعت ایهام مراد از دولت خانه شکر

وفائی تا بکس کار دل تست | بصد جان مهر تو را بر گزیدست
دهی آسیدهٔ ماجان پرسور | سرائی ملک پرسد تست و روز
بحر تو دل بکس مائل ندارد | بحر مهر تو در دل ندارد
رکاب دولت از حسد درین راه | تواند تست که خورشید کند ماه
نه با شیرین ست شیرین همه جفت | شکر را نیز شیرین می توان گفت
گرت جلاب شیرین نیست در جام | شکر هم حوش تواند کردست کام
همه مستی نه با انگور یارست | که آب نیشکر هم مست کارست
چو گل سود در مه متک باست | چراغ اندر دل شب آشنا است
شکر نامی که از هر هوس را | نخستست از شکر بسیار کس را
چو در جا های شیرین جا نگه داشت | تواند جای شیرین را نگه داشت
سهیسته ران سوی رغبت انگیز | شد از شهر سدن یکبارگی تیز
همه روز آهوا فکن بود در دشت | شبانگه سوی مشکو آمد از گشت
دران سودا که بودش فتنه دلدور | همه شب تا پس دل میداشت تا روز

رفتن خسرو باصفهان و دلالت کردن با شکر اصفهان

چو شد باریخ مشرق صبحگاهان | سفید و سرخ چون سیب سپاهان

ل ق ازرالی

ے تصحیح گیا ہی کہ گلش ہمچو درم باشد

دو نارنج ترش در حلهٔ نور | بدل نزدیک ما لیکار از دستگه دُور[1]
درش را زر آشوب مشتاقان چو محشر | بسی سرگشته سرگردان آن در
بزرگان جهان در آرزویش | گدایان خود کجا بینند رویش
رسند از هر طرف صاحب کلاهان | خریدار شکر سوی سپاهان
خیالش دیده را سازد محراب | خزینه بر درش ریزند چون آب
چو خان[2] و مان شان را کرد تاراج | پس از عمری نماید روی محتاج
همه روز از طریق عشق بازی | بنقل و می کند عاشق نوازی
رسد با آنکه سوی مهمان پر امید | فرستد سایه بر جای خورشید
چنان از جام[3] نوشینش کند غرق | که یکبار[4] اندر انگبین فرق
فریبد همچو طفل نازنینش | بانجیر[5] سر بر دانگشترینش
دهد زینگونه شبها چون ظریفان | کنیزان را در آغوش حریفان
خود اندر مهد عزت شاد ماند | سمن در بند و سرو آزاد ماند
بسی دادند شاهان قیمت[6] پُر | نشد خاریده زالماس کس آن دُر
عجائب گوهری باشد که در کار | بود پوشیده و با صد خریدار
فراوانش رسید اندر زمانه | زعشق خسرو و شیرین فسانه

[1] ن ح - از دوست تردد ؛ [2] ن ح - درجام جوشانش ؛ [3] ن - جان و مال ؛ [4] همان یکبا بکاف عربی قسمی از طعام که تحقیقش گذشته ؛ [5] ای بیک انجیر انگشتری از دست طفل برد مثل هندیست ؛ [6] ای قیمت بسیار

ره است آن دشمنی کو دوست جویست　　حذر زان دشمنی کو دوست رویست

چو نتوان عشق تر را پایه کردن　　نشاید خویشتن را خوار کردن

چو دارایست بربوید تو رائے　　تو بیزار از دامن عزت مکش پائے

کسے کو عزت یاری نداند　　ز عزت[۱] فرق تا خواری نداند

بدان باشد که یار آری دل ریش　　بجو مانِ دگرداری[۲] دل خویش

کی سنگین دل اندر سینهٔ تنگ　　کتی دستے بسحارارته سنگ

چو رفت آن گلشن و حیرت از یاد　　همه عالم پرست از سرو آزاد

چو جان خواست جانان چند خواهی　　چو دولت هست جویان چند خواهی

دو چیز است اتفاق هوشمندان　　ق　گران باشد هلاک[۳] مستمندان

یکے چون سوی باشد نگارے　　۲　بدل کردن بدیگر گلعذارے

دگر آنکه عشق آتش کند تیز　　۳　باهنگ سفر گشتن سبک خیز

که از عاشقی شکست زنجیر　　یکے بس باشدش زین هر دو تدبیر

مرا خود هست در خاطر همه چیز　　نگویم گر بدل[۴] باشد سفر سر

شنیدم در سپاهان[۵] هست ماهی　　سمان روم و چین را قبله گاهی

شکر لب دستور انگیز عشاق　　شیرینی چو شیرین در جهان طاق

یگانه دلبرے[۶] در بیک جوئی　　ندارد او دو ویم در خوبروئی

۱ح جویا ے زار شد　　۲ح سدی　　۳ح خلاص
۴ح مکان　　۵ اصفهان　　۶ دلربائی در نکوئی

چناں سر ... که در عالم نخیزد　　بدش گویم زبانم چوں نریزد
ترا اگر ... او گر صد نگار ...　　بچشم من یکی زاں صد هزار ...
تو هم دانی که از دانا و او باش　　نداند نقش را کس به ز نقاش
بمعبو... کنم سوگند ... برآید ق　　که نیکی را ازو بود ... بنیاد
که در نیکوئی و شیریں زبانی ۱　　بشیریں کاری و ... کردانی
زمین و آسماں گر با هم آیند ۲　　چو شیریں بیش فرزند ... نزایند
ولی چوں زود دل شه دردمند ...　　وزاں ... در عالم در گزند ...
صلاح دولت شاه آنچه دانم　　ضرورت گفتنی شد تا توانم
عناں گرداں نه آخر تاجداری　　مکن چندیں بتاج و تخت خواری
خللها ۴ یابد اندر کار ما را　　که دارد طاقت رنج دل شاه
مزاج ... بهر آں ... سیم　　عیاذاً بالله ۵ از دیوانگی بیم
نیاید جو... سودا بیش گردد　　خرد را ... بینش ریش گردد
تبه باشد ازاں در زیر نه طاق　　نه حال شه که حال جمله آفاق
بداں دل کو زبوں آورد تن را　　زبوں کردن نشاید خویشتن را
ولی که میل با دشمن شود یار　　نه دل بل ... دشمن باشد ستمگار

ن۱ ح۔ شیریں زبانی　　ن۲ ق بر تمند ...　　ن۳ ق۔ ازاں یکدل دو عالم
ن۴۔ خلل می باید　　۵ کلمۂ اجتناب و پرهیز

چو در قرابه[1] شود باده باقی — شکایت چون توان کردن بساقی
چو باران قطرهٔ نفتاد از غیب — اگر ستان بحد و چون کنم عیب
چو تب سود چراغ خانه را نور — اگر دیده نه بیند هست معذور
بسی زین فتنه میگردم گران[2] گیر — چو مادل بن نمی آیم چه تدبیر
میان شاه و تنایو راز شکایت — فراوان زین نمط بود و حکایت
هر آتش کز دل تنه بر رخ تاب — روان[3] تنایو بر رخ ریخته آب
بسی سودا چو ریسمان در سر افتاد — سخن در جوئی جوهان در افتاد
ملک گفتا که دارد کس ز عشاق — تنی شیرین ترا شیرین در آفاق
گران گاهی که من هستی گزیدم — سے[4] چون او به شیرینی ندیدم
بپاسخ گفت تنایو سخن سنج — که ای در هفت[5] کشور دوست پیچ
بلذت گرچه شیرین هست چون نوش — ترا شیرین تر است از جان به جوش
چو طبع از عشق باشد ناشکیبا — نماید نقش مهر[6] نقش دیبا
ز آتش گاه سرما خوش بود تاب — بقدر تشنگی شیرین بود آب
گرسنه کش نباشد صبر چندان — خوش[7] حلقوره باشد بر دندان
به من زان میکنم این نکته بر کار — که شیرین ز آنکم است از حسن بازار

[1] شیشه و صراحی باده   [2] عاں معنی گرانبار دگیرست که معنی جدا باشد   [3] رود
[4] هیچ یکی   [5] مسافة الاعداد   [6] جامه خواب   [7] نام میوه

زسوزِ سینه ماند افسرده رنجور — چو تشنه کز لبِ کوثر شود دور
بمشکوی چند گاهی بود غمناک — دلش چون دامن و دامن چو دل چاک
زغم خوردن چو رفت از کفّ عنانش — ز مشکوی میل صحرا کرد جانش
بآهنگِ شکار از خانه برخاست — بدولت خانهٔ زین منزل آراست
روان شد با غلام چند دلخواه — که بودند بخدمت گاه و بیگاه
ندیم خاص شاپورِ خردمند — بهمراهی سخن را کرد پیوند
فرو گفت بحیلتی هر زمانی — برآیینِ ندیمان داستانی
بافسون برگشادی مشکلش را — تهی کردی ز غم لختی دلش را
که تا گردونِ گردان را روائی است — بنایِ کارِ او بر بیوفائی است
نیارد هیچکس را شاد دیدن — نه یک دل را از رنج آزاد دیدن
ازان بهتر نداند کوشش کار — که یاری را جدا گرداند از یار
جوابش باز گفته خسرو از درد — که با تقدیر نتوان داوری کرد
اگر شیرین ز راهِ بیوفائی — بُرید از آشنایان آشنائی
مگوئیم تلخ از شیرین نکو نیست — که عیب از خوی بدخویست تا از او
بهر نیکی که بد کاندر میانست — گنه بر بخت و تهمت بر زمانست
چه تلخی میکند بخت نژندم — گنه بر گیسوی شیرین چه بندم

له را بدل اضافت ۲ه رواج و رونق ۳نسخ - بینوائی است ۴نسخ - ندارد ۵ه خوار و واژگون

ز زلف او گره‌ها داشت[1] با خویش | یکی در ابرو و ده در دل خویش
غزالان خاکبوسان پیش رفتند | سوی فرمانروای خویش رفتند
نه کس را[2] دید و نه با کس سخن گفت | ز مرکب جست[3] و بر بستر فرو خفت
اگر از خوشدلی خ   ید همه چیز | بسی باشد که خواب آید ز غم نیز
بخفتن گرچه راحت یار باشد | ولیکن خواب[5] غم دشوار باشد
چو عاشق می[4] بخسپد یک زمان هم | دمی گر خفت بیدار است آنهم
درست اندوه بیماران نداند | که خفته حال بیداران نداند
چو سر بر کرد از آن خواب[6] سحرگاه | ز نومیدی بر آورد از جگر آه
بباده گرچه لب مشغول بودش | دل از عیش و طرب معزول بود
ز مژگان سیل آتشناک میریخت | جگر میخورد و خون بر خاک میریخت
می اندیشه را پرواز میداد | لبش میخورد و چشمش بار میداد

نصیحت کردن شاپور خسرو را جهت با شیرین و دلالت کردن شکر

سخن پرداز گویای خردمند | چنین برداشت از درج گهر بند
که چون خسرو ز یار عصمت اندیش | بمشکوی خود آمد با دل ریش

۱ ق کرد ۲ ح ـ نه در کس ۳ ق در بالین ۴ ستب ۵ ق ـ گو ۶ ق جگرگاه

من از بهر هلاک خویشتن فرد — تو[1] پنداری که گردد خاطرم سرد
دل من کاتش هرگز نمیرد — ندانم خود که سردی چون پذیرد
چو عزت[2] داری از خواری بیندیش — نگر[3] کان روز خواری نایدت پیش
غم روزی که در وی سوز باشد — همان روزی خوری کان روز باشد
چو پیش از غم دل از غم خاک باشد — همه عمر آدمی غمناک باشد
بشادی غم مخور چندین بیکبار — ز بهر روز غم چیزی نگهدار
کسی کز آفرینش برگزیدست[4] — همه وقتی همه جا سربلندست[5]
گر آرد[6] کس که یاقوتی[7] خطرناک — ز درج زر فتد بر دامن خاک
درو کان تاج سلطان را فروزد — کسی در بند نعلینش ندوزد
زری کایین عزت[8] شد شمارش — کسی هرگز تواند کرد خوارش
بسی زینگونه نقل افشاند پرویز — حریفی[9] گرم دل بشکست پرهیز
خجالت در دل خسرو اثر کرد — بزانو سر نهاد و دیده تر کرد
دل از شیرین شده یکبار نومید — برفت از تاب چون[10] مه پیش خورشید
بخشم از پهلوی دلدار برخاست — جنیبت خواست و ساز رفتن آراست
سوی مشکوی مشک آلوده شد تند — ز شیرین کرد دندان هوس کند

ن ۱ ح - بگویم خود که چون سردی   ن ۲ ح - چو عشرت   ن ۳ ح - نگر کان روز خواری آیدت پیش
ن ۴ ح - سربلندست   ن ۵ ح - ارجمندست   ن ۶ ق - گز   ن ۷ یعنی یاقوت بیش بها بنظر نیاید
ن ۸ ح - عشرت   ن ۹ ق - حریفی گرم را بشکست پرهیز   ن ۱۰ ق - راه

ملک گفتا کہ ریاراں حالی | مدیں غایت نشاید دلگرانی
مرا کاندیشہ آں روئے چوں ماہ | رساند بر فلک ہر شب علی اللہ
ازاں گوشہ رسودائے حمالت | یکے شد ہستی من با خیالت
کہ چوں در خاک گم گرد و نشانم | دہد بوئے تو خاک استخوانم
ہم اوّل بر سرِ من بود تقدیر | کہ در جانم چکید ہم تیر با تیر
چو با تیر ایں ہوس رفتست در کام | رتن با جاں من آید سا کام
دو جاں را کرازل با ہم وصالست | کنوں از ہم جدا کردن محالست
نہ مرغ را بود صبر از گل و سید | کہ نیلوفر نتاند روز خورشید بد
نہ کم گردد کس را ذوقِ حلاب | نہ ماہی زندہ داند بود بی آب
نہ سیم تارہ ماند سرہ نو | نہ بے شیریں تواند بود خسرو
چرا باید کہ آخر چوں تو یارے | زمن حردو ستی گیرد شمارے
مگو قصد دانایانِ پر حواست | کہ دل را دل بود آئینہ راست
دو آئینہ چو رو در رو بجہ دند | ریکدیگر خیالِ راست سدید
خیال راست ما نیستہ کہ در تن | من از موم آئینہ دارم نہ راہن
میگش بردل از دوری حرابتم | مکش ہر دم نر حشیم دور باتم

لہ ریاد و حقاں ۲ ح نہ نیلوفر نتاند ۳ یتیہ اتکال سابقہ ۴ ح گمرکاں گفت دانایاں کار
۵ عاکمی دانایاں پر و داد و اہلِ محبت باشد گر سطر زیادہ ایسر ۶ اے دور شو

بآتش در مزن چون [1] یدهٔ را | مکن بے پرده روپوشیده را
کہ من گرچہ زہم کار آزمایم | رہا کن تار ... یار آزمایم
تو ہم دانی کہ من چوں در تو دیدم | دو عالم دادم و مہرت خریدم
ندانم [2] یا در روز ... در خیالت | کہ بودم خالی از یادِ جمالت
اگر جز من کسی بو ... دریں سوز | نماند ... زندہ زیں دردِ جگر سوز
تو عصمت ... بیں کہ با ایں بیقراری | چہ ساں کردم ز تو پرہیزگاری
گل از باغِ وصلم بر نچید [3] ... ری | بجز نظارہ [4] گز دور دیدی
مراد ... کہ ... بر ... من خجل کرد | گناہی بود نتوانم بجز [4] ... ل کرد
دو بوس [5] از لعلِ من کامد و بالت [6] | حرامم باد گر دارم حلالت
حلال آن ... کہ با من چند گاہ | بجز منت [7] باشد از دوری نگاہ
گرت ز رحمت ... بود ز اندیشہ خام | چو کام خود بگیری [8] گیری آرام
ورت بخت ... سودا ... کہ داری | بیابی خود تمنا ... کہ داری
مرا نیز اعتما ... باشد از بخت | کہ آسان نگسلد پیچے کہ شد سخت
بنا ... دو ... تی چوں محکم افتد | خلل ... آید ... دورانش کم افتد
چناں پیوند کن [9] ... ابد را | کہ در و ... رہ نماند چشم بد را

ن۱ ح-خوشیده ن۲ ح-ندارم ن۳ ح-کم ۴ بکسر تین عفو و معاف ن۵ ح-دود... کاشتلم آمد ۶ گران و دشوار ۷ عزت و ارجمندی ن۸ ح-نیابی گیرم ن۹ ح-شا...

ولیک ایست خود سودای شیرین — که شربت آرد از حلوای شیرین[۱]

بزرگان گفته اند این نکته درست — که هر کو سیر باشد رود دیر است

کسی کو را بود صد کاسه در پیش — یک سکبا[۲] کجا سد[۳] در دل خویش

کسی کو شربتی هر دم کند نوش — تواند سر که[۴] را کردن فراموش

چو مرغی حرمنی بیند هر گام — یک دانه[۵] دلش کی گیرد آرام

چرا گل دامن از بلبل بچیند — که هر دم[۶] بر گل دیگر نشیند

من آن سرچشمهٔ شیرین گوارم — که آب زندگانی نام دارم

تو میخواهی بحکم[۷] راه جوئی — بنوشی شربت و دست توئی

نگو تا در کشم دست از عنایت — عیار خود در وهم راستانست

کنم در خاک خواری منزل خویش — هم سنگ صبوری بر دل ریش

کشم در دامن اندیشه پائی — رود و رسانیم و خوام و صلائی

و گر بر من زند[۸] طاقتی راه — کنم نظاره در خورشید و در ماه

کنم من[۸] مقنع اندار قصب[۹] پوش — که چون تو ماکله داران زند خوش

---

[۱] ق- که سیری دارد [۲] کسر سین و سکون کاف و بائی موحده سمی از طعام که به ملغوبه گندم و سرکه و نبات و گوشت کنند تیار سازند [۳] ح- در [۴] ح حرمن [۵] توارد مصرعه شیخ سعدی است که هر دم بر گل دیگر سراید وهم از اینجا فرق زبان ظاهر میگردد [۶] ح بخیمه [۷] ح سوتی [۸] ق- کنم من مقنع اندازی [۹] جامه ایست ابریشمی و در اینجا مراد از قصب پوش کسیکه جامه از پوست سے دارد که پوستش گدایاست

زسودا به که مردم سود گیرند — که سوداندیش در اندیشه میرد

متاعت را که قیمت هست بسیار — زمن پرمایه‌تر نبود خریدار

تر مفگن که بس میمون درختم — به پشت پا مکن دورم که بختم

پاسخ شیرین با خسرو

شکر پاسخ ز شیرین شکر بند بگشاد — به پاسخ لعل شکر خند بگشاد

که بخت آن روز ما را داد مایه — که اقبال تو ما را کرد سایه

که باشم من بخدمت زیر دستت — کنیزان ترا آئین پرستت[1]

نه چندان قیمت دارد متاعم — که رنجد گوش دلال از صداعم

وگر نزد تو قدری دارد این خاک — بمژگان روبم از راه تو خاشاک

گرم در حجلهٔ خدمت دهی راه — کنیزی را کنی مقبول درگاه

ور از تو خویش را مهجور بینم — همت چون آفتاب از دور بینم

گر از تو دور بودن رای دارم — چه پنداری که دل بر جای دارم

بجان تو که جان پیشت نهد داغ — ازان بهتر[2] که بی روی تو در باغ

غمت هم من دانم و این جان خونی — تو هم دانی که در جانم درونی

گر از من میروی چون گل بتابان — تو از دل دور می‌مانی من از جان

[1] خدمتگار [2] شرکت کے ساتھ وحدت سبحان اللہ

چوگشت آسوده خاطر یار یوید — سور وصل دلها گشت حورسد

ملک دریش تیریں زار بگریست — که حیدار یکد گر فارغ تواں زیست

نه پایده است هر مردم جوانی — نه کس را عمر تا باد رید گانی

جواسان جوانی رخت بربست — شل شد گرد دیحیم نرگس مست

گل ار دو گرچه باشد نامه مشک — چو شد پژمرده حاشاکی بود خشک

محرومی مکن یار حسیں را — غنیمت دار دار حسیں را

نه بخت است اینکه چون من بادشاهی — بود محتاج رویت چون گدایی

کنوم ده زکوٰة خوبی خویش — که فردا من غنی گردم تو درویش

روا باشد که رویت قبلهٔ حور — مست می میم و سے میرم از دور

مکس گر جان کند در جام جلاب — نه از گر نه است در دکان قصاب

زلال آن نه بود کز لب رود دیر — که از دیدن بگردد آدمی سیر

از آن حوضی که نتوان خوردن آبی — هلاک تشنه را باشد سرابی

درین دولت که گردون پایهٔ ماست — زمین تا آسمان در سایهٔ ماست

سر ما که دارد بر جهان دست — در و حریتی دیگر همه هست

چرا نقد رصادر سد دارم — نه لیسه خویش را خورسند دارم

بیا تا با هم از بخت جهانگیر — در آمیزیم همچون شکر و شیر

لہ امروز حتیم لہ ح تنگ حیرد لہ ح می میرم و سے میم لہ ح کو لہ ح شود لہ ح شوق

گه این افسانها سر ناز گفتی ‌ ‌ ‌ ز هجران سرگذشتی باز گفتی

گه آن از دل برون دادی بهوا ‌ ‌ ‌ بگریه باز راندی ماجرا را

دران مجلس که بود از عشق بازار ‌ ‌ ‌ خرد در خواب بود و فتنه بیدار

زبس عشرت همه شب تا سحرگاه ‌ ‌ ‌ بهشتی بد این جای نه خرگاه

عقد خواندنِ خسرو دختران را برای مشتاقان خود

چو خندان گشت صبح عالم افروز ‌ ‌ ‌ زمانه داد شب را مژدهٔ روز

نماند اندر فلک زانجم نشانی ‌ ‌ ‌ به نیلوفر بدل شد گلستانی

ملک بر وعدهٔ دوشینه برخاست ‌ ‌ ‌ حریفان پیش خواند و مجلس آراست

در آمد باربد بربط بدوش ‌ ‌ ‌ نوای ارغنون و نغمهٔ نوش

خمارِ عشق بازی در سر افتاد ‌ ‌ ‌ دل از جوش شراب از پا[1] در افتاد

اشارت کرد خواندن موبدان را ‌ ‌ ‌ همه کار آگهان و بخردان را

چو مجلس[3] ساز شد خسرو چنین گفت ‌ ‌ ‌ که گردد هر دری با گوهری جفت

کسی کز عشقِ کس باشد خیالش ‌ ‌ ‌ شود همسر بکابینِ حلالش

بفرمانِ دو صاحب چاره سازان[2] ‌ ‌ ‌ همی جستند رازِ عشق بازان

همیکردند یک یک را فراهم ‌ ‌ ‌ دوگان را عقد می بستند باهم

۱ بیکار شده ‌ ‌ ن۲ ح- دانندگان ‌ ‌ ن۳ ح- خردمندان چو گشتند انجمن

چو باده بر رخ خوبان خورد کس — بود دریاکشی را جرعه‌ای بس
نشاید عاشقان را می‌پرستی — گران دیوانگی خیزد ز مستی
شراب و عاشقی چون شد بهم یار — معاذالله ز رسوائی کشد کار
بجائی کآتش اندر خرمن افتد — کجا میرد چو در وی روغن افتد
چو خوردان باده را شهد جگر خوار — بدستوری شد از شیرین شکرخوار
دهان را بر دهانش هم نفس کرد — لبش بوسید و هم بر بوسه بس کرد
لبش خوش بود و هم زالایش جام — اگرچه تر گشت از شرمش کام
جهان وقت خوش و عیش دل افروز — بزیبائی شبی خوشتر ز نوروز
دو یار یار بین در باده هم دست — جوان و عاشق و دیوانه و مست
ز مقصود این چه باید در نظرگاه — غم و اندیشه زحمت برده از راه
گهی جستند از می جان نوازی — گهی کردند با هم بوسه بازی
گهی سر پیش یکدیگر نهادند — گهی در پای یکدیگر فتادند
گه از رخسار و مژگان خاک رفتند — گهی زالماس دندان لعل سفتند
گر آن در زلف این شبگیر کردی — بگردن زلف را زنجیر کردی
گهی این عقد او بگشادی از ناز — دل درمانده را کردی گره باز
گر این جستی از آن خوبی دل تنگ — بدین خوی زدی در دامنش چنگ
گر آن با این عتاب اندیش گشتی — شفاعت خواه جرم خویش گشتی

کسی کاندیشد از غوغای زنبور — به بیند انگبین را لیکن از دور
چو گل چیند کسی از مرغزاری — گریزش کی بود ز آسیب خاری
شهنشه کز طریق مهربانی — ز شیرین یافت این شیرین زبانی
بسجده پای شیرین تاج سر کرد — کف پایش به بوسه پر شکر کرد
بزاری گفت جای بوسه دانم — ولی آنجا دلیری کی توانم
کجا بخت من آن سر پنجه دارد — که لعلت را ببوسه رنجه دارد
اگر اندیشه گردد[1] دهم عنانت — ببوسم جز بدین تقوی دهانت
شکر لب زان نوازشهای چون نوش — نهاده گوش و می شد حلقه در گوش
دل از مهرش چو شد یکبارگی گرم — می از طبعش بشست آلایش شرم
ستد جام شراب از دست ساقی — دمی[2] خورد و بخسرو داد باقی
که من چون چاشنی گیرم ازین جام — ازان کن چاشنی لعل من وام
دو بوسه زان بنوش و باز بستان — یکی وامم ده و صد باز بستان
دهان زان جام در جلاب تر گیر — ازان می وز لب من نقل برگیر
نشاط انگیزی آن جام پر نوش — ملک را برد بیش از چاشنی هوش
بصد ذوق آن نهال روح پرورد — ستد زان شوخ و هم بر روی او خورد
ز دریا گرچه تشنه کمتر خمارش — بدان یک جرعه رفت از دست کارش

۱. ق - می گیرد
۲. ق - یک جرعه

اجازت داد از چشم دعا بار | که باشد عمر دراز دستوری بار
ستوجی کرد با راز سخن گرم | نگه ... الله میان ستوجی و شرم
که تیر انگلی غزالی بوده امست | بسی ناوک زبان را برده از دست
قبا دآسپو کشتی را سوی رس برای | بیک تیر حد کم دو خت برجای
جهان دام گران بیکان تیرش | بخواهد بر دو تیرش جان تیرش
ازین مثل از فراغ بخت دلشاد | دلم آسوده بود و جانم آزاد
جوانی عشق بازی را صلا داد | شکیبم راست تاراج بلا داد
چو دل بر دست یارم شد گرفتار | کنون جسم من و خاک ره یار
گرم گردن نتابد چه چرخ کج رو | نتابم گردن از ... مرهان خسرو
لطف سو صلاح بود چندان | که نامش بود در آن بی تمیدان
خرد را چون زمن پوشیده شد نام | چه تحسین رمن از خلق و چه دشنام
چو رهی گفت ... از شمشیر جانم | چه باک آید ز شمشیر زبانم
مرا با دوست بودن سرگرانست | گرم دشمن بد گوید معافست
امید نام نیک از عشق خامست | چو عشق آمد چه جای نیک نامیست
لعنت آن کو رگفت و گوی ترسد | چه میخواسی بود کر بو بر ترسد
برآنکس نام عواصی بود در رق | که هم دُر جوید و هم ترسد از غرق

راح در ... راح نگر است

چو دور آمد بشاپور سخن گوی روان کرد از لطافت آب در جوی

که در خوابم نمود این آسمان دوش که گوی مشتری[1] دارم در آغوش

مرا زین یار خوش نیک اختری باد عطارد را قرانِ مشتری باد

بپاسخ گفت ماهِ مشتری نام کزین افسون نگردد مشتری رام

که یارد[2] کرد سوی مشتری راه مگر بر آسمان خورشید یا ماه

بزیبائی منم آن نقشِ جماش[3] که سویم ره نیاید هیچ نقاش

همه را نقش بر ایوان نگارند ولی نقشِ مرا بر جان نگارند

چو آمد نوبت پرویز در گفت صدف بگشاد و مروارید می‌سفت

که بود اندر کمینِ فتنه جائی نشسته در رهِ[4] صید اژدهائی

ز ره[5] شیرین نگاری باز خوردار بشیرینی شکار خویش کردار

منم آن اژدهای آهنین چنگ که شیرین کرد نخچیرم به نیرنگ

وگر خود اژدها گیرد اسیرم چو شیرین جانِ من باشد نمیرم

ز شیرین نام آن شیرین زبانست از آن[6] شیرینش میخوانم که جانست

مگر شیرین از آن خوانند جان را که چیزی ماند آن شیرین[7] بیان را

لبِ شیرین چو پاسخ را عنان داد زبان را در سخن پیوند جان داد

---

[1] نام کنیز [2] میتوان کرد [3] کسیکه در بازی غالب بود و هم بمعنی شوخ و دلیر

[4] ق - بر سر [5] ق - بره شیر شکاری [6] ح - د - ل [7] ف - نامهربان

هما[1] سایه کرد از اوج بر خاک — که من میمون قدم زان سایه پاک

هما[2] تحت فرح گفت کاری — فسون در خور بود با سایه داری

چو میمونی تو اندر بود جایی — که ماند آسوده اندر همائے

لب تو شاد[3] دیدار شادی تو — ز سر وقاره کرد آزادی تو

که جام زار شادی ما گریست — که از تخم نشاط[4] در ضمیر ست

نشاط از عشق پنهان پرده نشاد — که غم ها ... کهن دارم ز تو شاد

دلش از من نشاط آباد خواهد — مرا از وصف نت تو شاد خواهد

مراری حده ز دطاوس[5] کافوس — که ... میو ماند زمده طاوس

چو طاوس گشتم گم درین باد — سحر میو رسد شخص بعر یاد

در آمد حور میو نام در گفت — که میو کی ستود طاوس ز جفت

رقیب من که میو را ... حار — مگر رضوان که هم دیو ست و هم مار

سحر بر داشت حور[6] را کاندرین دل — مرا[7] ستاره کرده است منزل

سعادت بین که چون در ماه در آید — همان ستاره در حورا در آید

سحورا کرد در ستاره و گفت — که حورا به بود ستاره زجفت

من آن ستاره ام کاندر روائی — ز حورا دارم اوج روشنائی

۱ ام کبیر ۲ ح اوج اختر ۳ ام علام ۴ ام کبیر ۵ ام علام
۶ ام علام ۷ ام کبیر

بخنده گفت گلنار شکرخند | که بر جان بار جرم عشق تا چند
نه دل آنکس که سینه سنگ دارد | که صبر از عاشق گلرنگ دارد
چو شانه صد زبان بگشاد شمشاد[1] | که آمد ساقی و دولت بمن شاد
زلال[2] در ریخت اندر کام من نوش | که کردم چشمهٔ حیوان فراموش
زلال خوش زبان بگشاد کامروز | گذشتم بر یکی جوی دل افروز
رسیدم زیر شمشادی که جستم | چو شستم پایش از خود[3] رفته هستم
چو دور کوثر[4] آمد گفت کامشب | بشادی جام را کرده لبالب
گلاب[5] در یافت با من آشنائی | که ناممکن بود از وی جدائی
گلاب صهباوش گفت آن آشنا را | که در شیشه مکن زین بیش نگون ما را
گلابش[6] بر رسد نیکو ببیند ریش | که در کوثر چکاند قطرهٔ خویش
برون داد انور[7] از دل چشمهٔ نور | که خواهم نیست در شبها ز دیجور
چنان شد دیده در پروین[8] اسیرم | که گر پروین نهان گردد بمیرم
بخنده گفت پروین کز نگار و تاخت | چو دولت چشم انور بر من انداخت
جمال من از او نور دیگر کرد | که مه با نور خویش از وی شرف کرد
سخن برداشت میمون[9] خجسته | که بودم شادمان روزی نشسته

۱ نام غلام ۲ نام کنیز ۳ بیخود گردیدم ۴ نام کنیز ۵ نام غلام
۶ ن ق. گلاب در که بود نیکو ببیند ریش ۹ نام غلام ۱۰ نام کنیز ۱۱ نام غلام

که مارم سرگری هیچ را به — که من هم زین بمد دارم[1] کلاهی
کسے کز راستی هیتم ستمارش — مراد او رسانم در کنارش
صنم کش نیست هجراں ما و کے بود — درین اندیشه ما حیرو[2] یکی بود
چو حوباں یا فتند این استواری — رها ما رست از پرده داری
زمستی وخوشی ما دلبر[3] خویش — روان میداد هر یک گوهر خویش
نسیم اوّل لطیف غنچه لشگافت — که دلے[4] باد بهار آسو گر یافت
مرا از خود در بوده طرفه کار — که بربا ید نسیمی را بهار[5]ے
بهار از سوئے دیگر گفت خنداں — که گلستاں ز نسیمے هست رنداں
اگر بر بو ترا ویم میست نسیم — که باشد هر بهارے را نسیم
در آمد لاله[6] رنگیں گفتار — که می گفتم سحرگاهاں لگلزار
دلم را سوسنی[7] بگرفت در زیر — زبانم داد و بر من راند تمتیر
آزادی زباں بکشاد سوسن — که در باغ تندم با لحب روشن
بجام لاله عشرت ساز گشتم — قدح ناخورده سیو دمار گشتم
سحر را رنگ و بوئے داد گلرنگ[8] — که در مستی گلنار[9]ے ردم چنگ
چو شد در معراراں گلباریم — رواں شد اشک گلباری بردیم

[1] کلاه بمد کلاه در دولتا ۔ و در اسحار مرداں که من ازیں حالت حریے دارم ایسر [2] مواقق
[3] ح عسر [4] ق که وے [5] نام کبیر [6] نام علام [7] نام کبیر
[8] نام علام [9] نام کبیر

بریشم[۵۱] زن رهِ عشاق میزد | سرودش بر دلِ مشتاق میزد
کرشمه ساز کرده ساقیِ مست | زغمزه ناوک[۵۲] افگن شسته در دست
خرامان جام بر کف چون تذروی | شگفته لاله بر شاخِ سروی
ز می مغز بتان را جوش میداد | رطب را چاشنیِ نوش میداد
ازان بیمبران هر خوش خرامی | خیالی کرده پنهان با غلامی
سخن گویان بغمزه دوست با دوست | هوا بر دل نمی گنجید در پوست
بسر گشته دل را برقع انداز | ق | که پوشیده آرزو در پردهٔ راز
نشد ممکن که در رهِ لابه و بوس[۵۳] | مژه غماز بود و چشم جاسوس
زابرو گشته هر موی زبانی | زهر لب خنده شرحِ داستانی
ازان دلها که صیدِ یکدگر بود | دو صید انداز بیدل را خبر بود
اگرچه شهریار و شاه بودند | ولیکن از دردِ عشق آگاه بودند
غم هر یک یکی را صد گرفتند | قیاسِ کارِ عشق از خود گرفتند
چو گشت از جامِ نوشین فتنه ها خوش | فتاد اندیشه را نعل اندر آتش
بخواهش گفته شه با مهربانان | زجان بیرون دهید اندوه[۵۴] جانان
پس آنگه بر بتعظیمِ خداوند | وثیقت یاد کرد و خورد سوگند
بنازِ نرگسِ رعنا و شیرین | بچشمِ خویش و خاکِ پای شیرین

۵۱ مطرب ۵۲ گرفت سوفار ۵۳ چاپلوسی و خوشامد
۵۴ ح - آشوب

نگر در تخت حوباں سرائی[1] | ز چہرہ دادہ تب را روشنائی
ازیں سو دہ علام بارک اندام | ز جعدار بہر دلہا بافتہ دام
یسم ولالہ و گلرنگ و شمشاد | گلاب و الور و میموں و نوشاد
دگر طاؤس کر حو باں گرو برد | دگر حوزا کہ بر دیں بیش ادمرد
ورالسودہ عروس بار پرورد | زچشم بد ندیدہ رو زستاں گرد
بہار دوس و گلبار گلبوے | زلال و کوثر و پروین مہ رو
ہمائے ورح و میو۔ دلکش | نشاط تارہ و سیارہ خوش
بہ پیش تخت تا پور ہنر سنج | مہیا چوں کلید بر در گنج
کیسرے بود دیگر مشتری نام | کہ حور مشتری ریا داد جام
رطفلی با حوالی یار شیریں | بہ شیریں بیات دار شیریں
نشستہ شاد خنداں پیش سا پور | چو شمع کو دہد پروانہ را نور
چو اسباب عرض باشد مہیا | بود حابہ زمردم چوں ثریا
مبادا ہیچکس را تنگی حال | کہ سایہ بیرنگر پرد ز دبال
بہا چنداں بود گل را گلزار[2] | کہ باشد ز سوآتش برگ لیاے[3]
چو خالی شد زسیم و رہ گلزارش | پرے خاک نگدارند حوارش
چو برگ ازحداں شد گلبن باغ | بہ بلبل بر رسد تش ہی وسے زاغ

[1] محاورہ طبع را سد ایت [2] علم کلام کے ساتھ اظہار واقعات [3] ح۔ گر گردش

فرو برده زمانه جام جمشید[1] — شده مه در زمین مهمان خورشید

زراه شب که دامن بر زمین سود — بساط خاک گشته عنبر آلود

ببازی در هوائے عنبر انگیز — معلق زن شده مرغان شب آویز

شده زهره بچندین دستان ارغنون ساز — ثوابت را برقص آورده زآواز

زقمری آهنگ صحرا کرده خسرو — کشیده بارگه در سبزهٔ نو

لب شهرود[2] و مطرب زخمه[3] در رود — غبار غم جهان را کرده پدرود

بروی لاله و گل خرگه[4] شاه — چو بر نطع[5] کواکب خرمن ماه

بساط سبز و تر بر سبزهٔ پاک — فلک را ساخته همخوابهٔ خاک

معنبر شمعهائے مجلس افروز — کشاده در دل شب روزن روز

بخور مجمر از عود قماری[6] — زده ره بر نسیم نوبهاری

صبا کانجا عبیر انداز میگشت — بپائے پس[7] هم ازره باز میگشت

سپند[8] از سوز خود پر شور میشد — ز دود خویش دیدهٔ بد کور میشد

نهانی مجلسے کز هیچ سوئے — بجز محرم نمی گنجید موئے

ملک را داده گردون دوتا پشت — بشارت نامهٔ مقصود در مشت

ز منعم یاد بر رسم دل نوازی — ز نشسته بر سریر سرفرازی

۱ آفتاب ۲ نام رودیست در عراق ۳ مضراب ۴ خیمهٔ بزرگ ۵ فرش حریر
۶ قسمے از عود ۷ پائین که بزمین پس خیزد و پس ماند ۸ دانه که برائے دفع نظر بد سوزند

ملک بود ارمزاجِ دلبر آگاہ · کہ نتواں جوستہ جیدار حرمن ماہ
سر ... دست بر حرما و انگور · مدیداری قناعت کردے از دور
دو سلطاں کردو یک کشور آرام · مدل گشتہ گیتی تیغ با جام
مدایں گرچہ زارمن دور تر بود · دو صاحت چوں یکی شد در مدر بود
میاں ہر دو کشور راں و معمار · اریحا تا مدائن گشتہ ... مار
ہمہ معمور شد ز آرایشِ دہر · ولایت با ولایت شہر با شہر
طرب کردند آں ہر دو جہانگیر · گہے در بزم و گہ در دشت نخچیر

عشرت خسرو و شیریں بر لبِ شہر و دو افسانہ گوئی

شبے ہمچوں سوادِ دیدہ پر نور · ہوا عنبر فشاں چوں طرۂ حور
زمانہ برگ عشرت ساز کردہ · فلک درہائے دولت باز کردہ
فرو مردہ چراغِ صبحگاہی · نشاطِ خواب کردہ مرغ و ماہی
مقیمانِ زمیں در پردۂ راز · عروساں فلک در جلوۂ ناز
کواکب در میاں سرمہ ناب · درست افگندہ مروارید سیماب
کشادہ تند دیں طاؤس گوں باغ · دمِ طاؤس را از سینۂ زاغ

لہ ... ... یعنی کواکب ... یعنی سیاہی ...

بشیرین کاری اندر پرده[1] چند ترش[2] می بود همچون دردمند
بپرخاش شکر[3] در شام و بگیر شتابان گشته پیکان نیز[4] چون تیر
چو شیرین دید کز خسرو رفته شد راه به بی صبری شتابان گشت چون ماه
رسید آن دُرّ بر قیمت[5] به دریا چو خور در پرده و مه در ثریا
درون آمد به خلوتگاه مقصود چمن بی خار دیده شمع بی دود
گلش نو شد خزان[6] را باد بنشست بآزادی چو سرو آزاد بنشست
جهاندار از نسیم گیسویش مست چو غنچه خواست بیرون افتد از پوست
ز هر جانب که دولت رخنه[7] در بست خود از پولاد و زر یاری بپا بست[8]
بفارغ خاطری شد مجلس افروز قدح میخورد و خوش می بود هر روز
کمر بسته بتان نازنینش شکرخندی چو شیرین همنشینش
بگرد گشته دو شمع روشن از نور بگرد اگرد شان پروانه شاپور
اگرچه خورده شد دلی کردند تا دیر نگشتند از جمال یکدگر سیر
دران عشرت که آرایش برون بود نشاط عاشقی هردم فزون بود
بتجرید شهوت آن کو عشق بازد که هرگز عشق با شهوت نسازد
غرض باشد محبت را چو در پوست محبت با غرض باشد نه با دوست

ن[1] ق- بزم ه[2] هم بهر دو حرکت ضمه صحیح ن[3] ق- غرض ن[4] ق- چو پیکان. بہ تیر
ه[5] بجای بر در بے بها ه[6] ـ باد خزان دور شد- و این تبدیل سخت مکرده است،
ن[7] ق- رخنه گرد است، ن[8] ق- خبردار است،

نیارا ارچه گشتن بیمار بودش | ولیکن نخل مریم[1] خار بودش
بهانه با هوای یار می ساخت | بامید رطب با خار می ساخت

وفات یافتن مریم

تماشا ... معانی موبد[2] پیر | چنین کرد این سخن[3] در نامه تحریر
که چون خسرو شد ... شه روم | خلاف رومیان اگشت معلوم
چو عالم گشته بود از تیغ کین خواه | بدادا اندیشه را با خویشتن راه
زمانی بود[4] ... کاندر حرم کرد | ز مریم چندگاه او بر کم کرد
ز شیرین عیش مریم بود چون تلخ | ازین کاهش فتاد آن ماه در سلخ
ز تن عیسی حالش ماند بی دم[5] | تنش چون رشته مریم[6] شد از غم
ز بیماری به بستر ... ماهی | وزان پس جست دیگر جایگاهی
ملک بایست تا بایست برخاست | بصد شادی بساط ماتم آراست
دل از سودای شیرین در غم افگند | بهانه بر فراق مریم افگند
بگریه گشت خسرو همدم بود | خروش از یاد مریم بر حرم بود
بماتم کرد پیراهن ... چاک | ولیکن در هوای یار چالاک

[1] نخل مریم همان نخل خرما که در زمان ولادت حضرت عیسی ببرکت عفت مریم سرسبز و بار آور گردیده دیما اضافت بیانی مراد از مریم دختر قیصر روم که در عقد خسرو پرویز بود اسیر [2] حکیم و دانشمند مجوس - دیما مراد مؤرخ [3] شرح این خبر [4] صدر [5] ... بود ... [6] همان رشته مریم که از باریکی خود تا ...

زہی بخشش شہ کہ گنج ہستی است — مرا صورت ممکن کایں بہ پرستی است
طرب در مطرب آورد آں فہم ترا — گرانبار از عطای شاہ برخاست
نوا را نام شادروان برہ بود — کہ آں پردہ زشادروان شہ بود
نوائی ساخت از می طبع کش تر — بسہ انہ گنج باد آورد خوشتر
بشادی بردشادروان بخانہ — زباں تر کرد در دیگر ترانہ
چو مرواریدہا بر سر فشاندش — کہ شادروان مروارید خواندش
بآرایش چو آں دل گہر یافت — کہ شادروان مروارید تر یافت
بدرگاہ ملک شد خاک بوسید — چو زہرہ دامن افلاک بوسید
بنہ گفتہ از رہی زیں حضرت پر — بجنبش بردشادروانہ از در
در ایوان آورید از شان دیگر — ز مروارید شادروان دیگر
بہ تری ہر دری چوں آب بارا — سزا گوشوار تاجداراں
بگوش شہ کنم گوہر فشانی — بہ بخشش از گوش را باشد گرانی
شہنشہ بیش ازاں کو بادہ در گشت — ہم از آواز ساقی بیخبر گشت
نوا بر داشت مرغ ارغنون ساز — بصد جادو زبانی شد فسوں ساز
دل شہ کز کشش مطلق عناں بود — کشاں شد ہم بداں جائی کہ جاں بود

ق - زہی بخشش باشد انچہ ہستی است ق - باد ق - اور ندان شان ح - گوشہا ی
ہ نام زیوریکہ بگوش اویزند ق - بجنبش ہ بمعنی بادہ نوشی

چو در خسرو نوای او اثر کرد — هوای دلبرش زیر و زبر کرد
چنان بر باربد خوش گشت حالش — که یکدم خواست بخشیدن جهانش
معلق پیش ایوان بود یک سر — ز مروارید تا در وان قیصر
به تری هر دری چون قطره آب — که در دریا بود آن قطره نایاب
بچرخ از لولو زیر تاب می شد — دهان ابر از وی پر آب می شد
اشارت کرد کین ابر گهر شد — از آن شست ها یکتا و در سد[1]
گهش کرد دهان چون رشتهٔ دُر — بدین دُر کس دهان نارد دگر پُر
زمین بوسید مرد گوهرین بار — در ایوان کرد تا در وان دربار
نبود اندازهٔ دهن جستن دُرا — که حالی یافت آن گم کرده خود را
بحیرت گه ... کار ابر گهربار — بسجد کف[2] من[3] این در بار
تو خود پر خواهی از گوهر دهانم — ولیکن گنج این دُر در دهانم
چنین گنجی بحر ... ها نهادن — بود در قطره دریا نهادن
شهش گفتا که زیبا چند گویی — مکن چون تنگ چشمان تنگ خویی
کسی کز قسمتش بر دری فراخ است — برش ریباع رنگین تاج شاخ است
دهنده می شناسد کو چرا داد — که هر کس را چه می باید عطا داد
ز خود خوش خور که افزون می دهد چیز — که افزون تر توان داد دست نیز

[1] ح برسد [2] یه برارد [3] ح کف بردان

ازان بخشش که داد آفاق را بهر | مثل شد گنج باد آورد در دهر

سخن گویان سخن را تازه کردند | ثنا[1] های باربد آوازه کردند

فراوان بخت از لولوی منثور | بداماں تیر رگ[2] امید ور شاپور[3]

نواسازی که بودش باربد نام[4] | نوا[5] ی ساخت آن روز انگبیں دام[6]

نهاد از نغمه[7] چوں پر زر تمامش | نوای گنج باد آورد نامش

چو در مجلس فزایش کرد از عود[8] | برآورد از دماغ عاشقاں دود

دل شه را که بد ریش[9] اندروں تر | بهر نغمه خراشی یافت بر سر

هر آتش کاں نوا در جانش افروخت | زیاده روغنش میداد و میسوخت

چو کار عاشق از غم زار باشد | شود دیوانه گر هشیار باشد

دو چیز افزوں کند در عشق آتش | شراب جاں نواز و نغمه خوش

بسی کز وی کشاید دل قفا ع | بمی باز آید او یا در سماع

سماع و عاشقی و می پرستی | سه ... شد هر سه چیز از بهر مستی

چو این هر سه ...تی جز یکی نیست | می ار با ما در آمیزد شکی نیست

در آمیزند باهم شیر و حلوا | نیامیزد بیکجا روغن و آب

دو هم پستاں شمر انگور و انجیر | کز آن شکر توان خوردن ازین شیر

[1] ق- ثناها ...   [2] نام ندیم   [3] نام مصور   [4] نام مغنی   [5] نوای انگبیں دام
توانیکه انگبیں از وی شیرین بوام میگرفت وانگبیں فام بنظر بیامده   [6] ق- انگبیں فام
[7] مضراب   [8] نام خوشبو و ساز   [9] ق- ازدروں

یسدیدست ترس یادتاہاں — ولیکن ارنیفرِ داد خواہاں
خسرو دارچہ خسروراتہ روم — ولیکن نحلِ مریم بود تن ازموم
چو اوحر ماے نحل را نیش دست — مقل این و آں درآسیبی است
ہمہ کس نحلِ شیریں را اگر یدست — نہ نحلِ موم کز شیریں بریدست

نغمہ سرائی باربد بہ بزمِ خسرو و گنجِ باد آورد باو بخشیدنِ خسرو

ملک مست و روے خرم و شاد — بخشش گنجِ باد آورد بکشاد
زرہیت ہر نگہ راساحت گلشن — زموج رزریں را اگردروش
دراقتاندادراں باغ بہشتی — کف دریاوش کشتی کشتی
ہمہ روز آں حرانہ تساد میداد — زآتش تر تدویر باد میداد
ہمی گفت آنکہ ہد خود زرِ خویش — چیں تاراج میدگوہر خویش
دہم بہ یار بزم درمعاکش — کہ از مادستش برم ہدہم بحاکش
سانگ کوس میداد از درِ روم — صلائے عام بر ہر خاصہ و عام
چناں تند جانہ وکو بیرِ خزاین — کہ کس مفلس نماند اندر مداین

لہ سودی ترس خسرد ارسہ روم — بالضم ہرد بیدسوی ہرقرن
لہ ہماں کل حر اکہ مرم ہنگام در دورہ ناو پادہ گرفت دار ترکش تمر سر گردید وکل مریم ار موم بیاد آراستہ
یا مقید — لہ ق زر افشاندے دراں — لہ دست ریادس

گدا باشد ملک بی زر خدائی[1] / نیاید از گدایان پادشاهی

سپاه آراستن لشکر کشان را[2] / زر الفغنجی[3] است یکسر زرکشان را

نه بی زر لشکری گردد فراهم / نه بی لشکر زر آید نیز باهم

بزرگان گر بر افسر نهادند / اساس مملکت بر زر نهادند

ولیکن زر از بهر خزانست[4] / که بهر نام و ننگ جاودانست

ز بهر آنکه گر صلح است گر جنگ / کفافی راندارد بر چشم تنگ[5]

چو ماند لشکری بی توشه ناچار / بناکامی شود با دشمنی یار

ز شه واجب چو بر قدر کفافست / زیادت گر دهد ور نه معافست

تصرف کرد گنج قیصری شاه / نداد اندیشهٔ خویشی[6] بخود راه

بتاج و تخت خویشی در نگیرد[7] / بخیل گرگ خویشی در نگیرد

کند غارت دلیری را دلیری / برو شیر شکار از چنگ شیر

ملک را رسم شاهی خود همین است / که با هم بازوی[8] خود در کمین است

بباید پردلی کز بازوی[9] خویش / زند سر سینه با هم پهلوی خویش

چو شه ترسان بود در هر شماری / ز ترسنده نیاید هیچ کاری

۱ قبضهٔ زر ۲ ح۔ زره بفغدت یکسر سرکشان را ۳ الفغج۔ نت۔ غیر متعارف مشابہ ترکیب الفاظ عربیہ معرف بالام۔ مصدر الفغیدن کا امر یا حاصل مصدر یا اسم مفعول جس کے معنی مصدری جمع کردن و اندوختن و برہم چیدن ہیں۔ یہاں معنی اوّل مراد ہیں ۴ ح۔ خزانست ۵ ق۔ کفافی را نباشد چشم بر تنگ ۶ خیال دامادی ۷ اثر نکند ۸ حریف، ہم پایہ ۹ ح۔ نیروی

ہمی شد ہر یکے پرندہ چوں طیر — چو ماہِ نو فلک[1] گیرندہ سیر
بدیساں تا رسید از خنگ تیز — با نطاکیہ[2] بر سر حد پر دیر
خبر بر شاہ رفت از مصرِ[3] آب — کہ روزی بر در آمد رودتاب
اشارت کرد شہ کاں تشنہ آمد — جدا آورد[4] ہا را تا ریابد
طلبگاراں رواں گشتند دستاد — سوئے گنجِ[5] باد آوردہ چوں باد
ز دریا برکشیدند آں خزینہ — چو لولوئے ز آب و بادہ ز آبگینہ
رسانیدند ایشاں بادہ[6] در بر — بقصر خسرو از گنجور قیصر
چو کالا را ز عرض آورد گنجور — زمیں تا آسماں روشن شد از نور
ز در دیدند دریائے نہادہ[7] — زر و کالائے بیرجائے نہادہ
گہر ہائے کہ ہیں دیدہ نہ بودہ — نہ در دریا تو دیدی نے در کوہ
دراں[8] نظارہ بیں خیرہ می شد — نظر گہ روشن و گہ تیرہ می شد
فرستاد از پئے نظارہ خسرو — سوئے گنجِ کہن گنجینۂ نو
خزینہ با خزینہ شد ہم خاص — دو دریا را یکے جا کرد غواص
ازاں مایہ کہ در دولت نوی یافت — دل پرویز نیروئے قوی یافت
چراغ ملک را روغن ز مال ست — بقائے مملکت بے زر محال ست

[1] اسم ظرف ترکیبی [2] نام شہرے از شام [3] ساحل بندرگاہ [4] بجائے جدا جدا [5] گنجینہ باد آوردہ بود [6] ح مہر بمہر [7] کثرت در وجود [8] ح۔ دراں بیش کہ اختر خیرہ می شد

بدار الملک شه با صد روائی | ز سر نو کرد اساس پادشائی
برآمد بر سریر ملک شادان | چو خورشید سر که تابد بامدادان
خرد را مایه داد از کارسازی | بدشمن سوزی و مخلص نوازی
سپه را شاد کرد از نعمت و جود | رعیت را برا حت کرد خشنود
چنان کرد از جهان گرد ستم دور | که شد چاکر بدرش در و دیها نور
ز دولت اگر چه فرخ بود در دش | ز چوبین خار خار سر بد هنوزش
نگیرد سهل هرگز صاحب تخت | غم دشمن خصوصاً دشمن سخت
غم دشمن ز دشمن بیش باشد | که بیرون نیست دشمن اندرون سینه
خله چون چوب از بیرون تراشند | خله در دل نگرتا چون خراشد
بترس از کینه دار نیم کشته | که بدگیرد چو مار نیم کشته
چو بهرام از سیاست گاه خسرو | عنان برتافت در آهنگ ری شد
نه بدزان ترک تازی هیچ بادش | بجز در حد ترکستان ستادش
رها کرد از میانه کشوری چند | دران کشور در آمد با سری چند
برسم چاکران چون سخت ساقان | کمر بربست بر درگاه خاقان

۱. رواج درونق ۲. ق گشته ۳. ق غم بیرشته ۴. آنکه سر تیز نو کرد از مثل سیخ و نیزه ۵. ج پوست ۶. ج خراشد ۷. ا. سر بد فرض می کنند ۸. عنان را میر دادن غالباً بمعنی عنان گزاشتن است فافهم ۹. قرار ۱۰. سخت ساق هردم قیام دار

از سحاب حریف از بر کرانه　　همی راند اسپ[1] چو دجانه بچانه

مات رسد نگون از این همی گشت　　بدیسان[2] بیدق[3] وزیر همی گشت

بچون ز رهرهٔ گردون زمین سطح　　چو رنگین مهره از یکسوی شطرنج

بساط بیتی به کاندر گل آمیخت　　حریفش گوییا[4] مهره فرو ریخت

شد از چون حریفان خطرناک　　بساط[5] روئیں از شطرنج خاک

دو رویه کاسه[6] پید پیدا نهاده　　دو نیمه رخ شده سرها فتاده

شه از منصوبهٔ[7] رندان سر پیدا　　گران منصوبه[8] بردا فتاده را

چو جویدا در تزلزل دید بهرام　　به مردان زلزله از حالت آرام

فرو[9] گشته پیلان راه بربست　　خرد را حمله[10] کرد و راه بربست

گریزان می‌شود خسرو بدسال　　رونده سرکش و جوینده قتال

بسی چون بادپای در پی دویدش　　بصحرا در زمین گردی بدیدش

شکسته لشکر او موج در فوج　　رخون[11] آمد بدریا موج در موج

شه آن سرگشتگان را مار میداد　　بجان و مال شان زنهار میداد

چو دیدیان از شکوه بخت فیروز　ق　مظفر گشت بر خصم سیه روز

[1] وہی شطرنج کا سلسلہ جاری ہے [2] سادہ کا فرزیں ہو جانا بازی شطرنج کا کمال ہے [3] ن ح بدیسان بیدق از فرزیں ہمی گشت [4] گویا از بازی فرو ماند [5] ن ح بساط روئی ازاں شطرنج چون خاک [6] سادہ
[7] نعمت الہام تخیل اہل شطرنج [8] مات گردید۔ اہل شطرنج کے تلازم و تناسب کو کلیتاً ختم کر دیا
[9] ن فرو گشته زمین در راه بربست [10] نے بر خرد حمله بود [11] ن ح- رخوی

زدیگر خسروان بودش باخلاص ‌ طرفدار حبش در دوستی خاص

پس از چندی آزمون[١] شهریاری ‌ بکم گشته درو بنیاد استواری

چو دید آن رستگی مرد خردمند ‌ کشاد[٢] از گنج زرین آهنین بند

بکشتی کرد گنج بیکران بار ‌ زر بی کز بی شد دریا[٣] گرانبار

چو مالامال شد بحر از خزانه ‌ ز روم اندر حبش کردش روانه

پر از دینار و زر هفتاد کشتی ‌ چو گلهای تر از باغ بهشتی

ز گوهر شهر یک کشتی چو ثریا ‌ تو گوئی مایه بیرون داد دریا

دگر بر نقره صد کشتی سراسر ‌ که هر یک بود با دریا برابر

بخازن گفت کین سرمایهٔ ملک ‌ ق ‌ که هم ملک است و هم پیرایهٔ ملک

بجنباند جهاز بارکش را ‌ رساند زود سلطان حبش را

بگوید کاعتماد آن دل پاک ‌ مرا دل داد کین گنج خطرناک

کنی[٤] اندر امانت زینهاری ‌ کامان و زینهار روزگاری

امانت را و همت در پردهٔ راز ‌ برم هنگام حاجتمندیش باز

روان شد خازن و آزادمیر رفت ‌ که اسپ[٥] چوبیش از بادمیر رفت

بناگه باز گشت روزی بقوت باد ‌ همه کشتی ز ره یک جانب افتاد

ل[١] آزمایش = امتحان ۔ [٢] بست و کشاد گنج و زر کا تقابل قابل دید ہے ۔ ن[٣] ح ۔ کشتی

ن[٤] ق ۔ کنم اندر زمانت زینہاری ۔ [٥] اسپ چوبی = کشتی ۔

چو لشکر کش سے مد کار وبائے | رحاقاں با مردی شد بهر جائے
فراواں داد در کوشش عماں را | هم آخر در سر آں کرد جاں را
زمانه باری کاں باکساں باخت | چو آمد وقت او با او همان ساخت
شب روز از ریداں یک چیر | حرمی شد رحالش سوی پرویز
چو در دل مردِ چو بیں یقیں دید | سائر دولت خویش آہیں دید

در افتادنِ خزینهٔ روم بدست خسرو پرویز

جہاں جو ادم دریں دیبہ مستور | که چوں خسرو سراں را کرد مقہور
لشاہی با دلِ آزاد بنشست | غم ار خاطر شد و آتا بنشست
جہاں از تیغ کرد آفاق آرام | که گشت از بیم ورش عرصه تا شام
چو از کیں بسته شد هر مرز و بومش | رواں شد حکم تا دریای رومش
چو آں پیروہاں را گشت معلوم | ملر ریدار ہیبش قیصر روم
ز مردیکاں خسرو پیر چند | که در دل داشتند ارو بے گزندے
یکے گفتند با خسرو نہانی | که با قیصر کند بس بدگمانی
اراں گردندگی قیصر حریفت | نه مشی کار جو در او وقت دریافت

لق ساوی   [2] ہماں ولایت سیتاں   [3] نام ولایت   [4] مرل و مقام
[5] مقصود شد   [6] گردش زمانه

بدار الملک شه با صد روائی ‎ ‎ زسر نو کرد اساس پادشائی
برآمد بر سریر ملک شادان ‎ ‎ چو خورشیدی که تابد بامدادان
خرد را مایه داد از کارسازی ‎ ‎ بدشمن سوزی و مخلص نوازی
سپه را شاد کرد از نعمت وجود ‎ ‎ رعیت را براحت کرد خوشنود
چنان کرد از جهان گرد ستم دور ‎ ‎ که شد خاک درش در دیدها نور
ز دولت گرچه فرخ بود در روزش ‎ ‎ ز چوبین خار خار بد هنوزش
نگیرد سهل هرگز صاحب تخت ‎ ‎ غم دشمن خصوصا دشمن سخت
غم دشمن ز دشمن بیش کمینه ‎ ‎ که بیرونست دشمن او بسینه
خله چون چوب از بیرون تراشد ‎ ‎ خله در دل نگر تا چون خراشد
بترس از کینه دار نیم کشته ‎ ‎ که بدگیرند مار نیم کشته
چو بهرام از سیاه گاه خسرو ‎ ‎ عنان را داد و بهر سمتی داد میرو
نه بدزان ترکتازی هیچ بادش ‎ ‎ بجز در حد ترکستان نشادش
رها کرد از میانه کشور هر چند ‎ ‎ دران کشور درآمد با سپه چند
برسم چاکران چون سخت ساقان ‎ ‎ کمر بربست بر درگاه خاقان

۱ رواج و رونق ‎ ۲ ق گشته ‎ ۳ ق غم بیرونست ‎ ۴ آله سر تیز نوک دار مثل سیخ وغیره
۵ ح پوست ‎ ۶ ح خراشد ‎ ۷ ا بد فرض می کنند ‎ ۸ عنان را میر و دادن غالباً بمعنی
عنان گزاشتن است فافهم ‎ ۹ قرار ‎ ۱۰ نسخه ساق هر دم قیام دار

ار سحاب حریف ار برگراہ — ہمبر اندہیت[1] جو دحانہ بحانہ
مار رسر نگوں ار ریں ہمی گست — مدیماں[2] سیدق[3] وریں ہمی گست
بحوں ز رہرۂ گردوں ریں سسح — جو رنگیں مہرہ اریکسوی تسطرح
ساتں یپں تہ کا مدرگل آمیحت — حرلیفس گوئیا[4] مہرہ فرو ریحت
تداز جوں حریفیاں حطرناک — لساطر[5] رویں ار تسطرحی حاک
دو رویہ کاسہ سیدھا نہادہ[6] — دو ہمہ رُخ ستدہ سرہا فتادہ
تہ ار مصوبۂ ر ندان[7] پیادہ[7] — کراں مصوبہ[8] مردا فتادتہ را
جو جو دِ را در تسرل وند ہرام — نہ مرد آں رلرلہ ار حالت آرام
فرو گستہ[9] پیماں راہ مرد ہت — حرد دار حملہ کرد[10] و آہ سرد ہت
گریراں حی تسو دسر و مدسال — رو ندہ سرکس و جویدہ قتال
لسے چوں ماہیے دریے دویدش — لصحرا درریں گردے ندیدش
تکستہ لت کرا و وح در فوح — رحوں[11] آمد مدریا موح در موح
تہ آں سرگستگاں ر اامار میداد — بحاں و مال تساں رہار میداد
جو رییاں ار تسکوہ بحت فیروز ق — مطفر گشت رحصم سیہ روز

[1] دہی تسطرح کا سلسلہ جاری ہی [2] سادہ کا ورس ہوجانا ماری سطرح کا کمال ہی [3] ح مدیماں سیدق وریں ہمی گست [4] گویا ارماری ورماند [5] ح لساطر روی اراں سطرح حوں ناک [6] پیادا! [7] لصعت ابہام تحیل اہل تسطرح [8] مات گردید اہل تسطرح کے تلازم وتناسب کو کلیتا حتم کردیا [9] ق حرد گسس ریق دراہ مرد ہت [10] لے رحرد حملہ مود [11] ح رحوی

جنیبت ہائیں کہ آتش پائے[1] گشتہ — ہلالِ نعل پروین زائے گشتہ
زبانِ تیغہا از چہرہا کرده مہر — شده در کاسِ سرہا چاشنی گیر
تنِ افتادگان[2] میداد در گل — صلائے[3] کرگسان از دیدهٔ دل
شکم ہائے کہ میگشت از سنان سیر — چو برگِ گندنا[4] میخورد شمشیر
شده خسرو بکیں جوشان تر از نیل — چو کوہِ آہنیں بر کوہہ پیل[5]
بہ پیرامن بزرگانِ سپاہش — ز چشمِ بد[6] بآہن بستہ راہش
بزرگ امیدبارائے فلک تاب — نہادہ چشم بر چشمِ صطرلاب
نظر سوئے فلک[7] پرتاب[8] کرده — فلک در چشمِ اصطرلاب[9] کرده
چو طالع را زمانے دید فرخ — بہ پیلِ شاه کرد از فرخی رخ
[10] بشہ گفتا کہ دولت را شتاب است — بران پیل است کہ دشمن شاه[11] مات است
روان شد[12] پیلِ شہ با سرفرازی — بیک شہ پیل برد از خصم بازی
بدانسو تعبیہ[13] سازان گونہ بشکوہ — کہ مہرِ رائگان[14] شد دستبر دوست

[1] گھوڑے کے آتش پا ہو۔ نیز اس کے ہلال نعل کا پروین زار ہونا واقعہ کے ساتھ کس درجہ بلیغ مضمون ہے
[2] خاک و خون میں پڑے ہوئے مقتولوں کے جسم بسر و چشم کرگسوں کو آواز مہمانی دیتے تھے۔ جدت کی کوئی حد نہیں ہے۔
[3] ن ق۔ صدائے [4] گندنا گیاہیست ہمچو سیر کہ برگش بہ تیغ کشیده می نماید [5] کوہہ پیل ہمچو کوہہ شتر
[6] از چشم بد آہن بستہ مبالغہ زیادتی اسلحہ ہے [7] مراد از فاصلہ دور و دراز [8] ن ق۔ بیتاب [9] ترازوے آفتاب کہ آلہ نجوم است [10] پیل مات کا لطف اہلِ شطرنج سے پوچھیے [11] ح۔ پیل مات است
[12] شہ و پیل و برد و بازی کا ایہام فصاحت کے ساتھ کس درجہ خاص بات ہے۔
[13] آراستہ و ساختہ [14] مفت و بیقدر

[۱] دہن در گوش مرداں کرد سوفار   سخن می گفت کایک نوبت کار
[۲] سیاں جاسوسی دلہا نمودہ   رہا لے وادہ وجا لے ربودہ
[۳] رشیر اندازی رہورک ار دور   متنک بیمہا چوں جانہ زنبور
سے ناوک جاے رار میکرد   نوائے او بدلہا کار میکرد
خدنگ ار سینہ دل میکرد غارت   کماں میکرد ارابر و اشارت
مبارزرا تن نہ و شمشیر می گشت   سحون آشامی ار خون سیر می گشت
باستقبال مرگ ار تیغ خوردن   ہمی تندند کو ہاں سر گرداں
[۴] جگرہا کز بلارک چاک می شد   [۵] نگرد وں بانگ جاکا چاک می شد
[۶] ہمی حدید رحم ار گرداں مرد   نگریہ خندۂ [۷] خویں ہمی کرد
نگرمی بوستاں چوں برق گشتہ   میان آب و آتش غرق گشتہ
[۸] رحست آہنیں ہر سو حصارے   رنگیں [۱۰] بر تہ ہر سو کوہسارے
[۱۱] اجل دم میکشید چو   کرن   ربیں بیمہ خوردن [۱۲] سست کردن

[۱] ایک خاص واقعہ کی کیسی واقعی تصویر ہے کہ تیراندازوں نے جو تیروں کی سوفاروں کو زہ کماں تک کھینچا ہے تو گویا تیر اپنا منہ ان کے کانوں سے لگا کر کہہ رہے ہیں کہ جنگ کا وقت آگیا ہے [۲] تیروں کی نوکیں دلوں کو تلاش کر رہی ہیں اور وہ زہاں دے کر جاں لیجاتی ہیں [۳] زنبورک دراصل بندوق کی ایک قسم ہے اور غالباً اس جگہ مراد تفنگ سے ہے جو ایجاد اہل ہند ہے اور اس سے تیراندازی کرتے ہیں ورنہ معنی میں اشکال ہوتا ہے [۴] ارجود [۵] شیخ و تیغ جوہر [۶] چکاچک آواز رنجہائے تیغ [۷] ج ہیکل [۸] ج بحدہ گریہ خوں تیر کرد [۹] تیرہ کو جک [۱۰] آہن
[۱۱] سفہ سست کردن بمعنی کم سست کردن است

پیوستن خسرو بقیصر روم و لشکر کشیدن بآیین و شکست دادن بهرام چوبین

چو قیصر دید زاوج پایهٔ خویش | چنان خورشیدی اندر سایهٔ خویش
بتاج و تخت داد اوش سرفرازی | کمر بربست در مهمان نوازی
پس از چندی بخویشی[1] مژده دادش | بداماد کله بر سر نهادش
ز قد مریمش[2] چون نخل بر داد | وزان نخل ترش خرما بتر داد
چو دریا لشکری دادش فراپیش | که بنشاند غبار دشمن[3] خویش
غبار قلب دریا خیز بودش | که دریا را غبار انگیز بودش
روان شد شاه با قلب[4] و خزاین | ز قسطنطنیه شد سوی مداین
خبر بردند بر بهرام سرکش | که خسرو میرسد چون کوه آتش
نکرد از خیرگی[5] در دل هراسی | مقابل گشت چون ناحق شناسی
دو لشکر روی در روساز کردند | بکوشش بازوی کین باز کردند
بخونریزی روان شد تیر دلدوز | برآورد از دل و جان های شان سوز

[1] ن ق - خویش [2] مریم کے ساتھ نخل کا ذکر ایک خاص ایہام رکھتا ہے اور پھر اُس کے سلسلہ میں خرما بتر نے اور زیادہ لطف پیدا کر دیا ہے [3] ن ق - لشکر [4] فوج میانہ که خاص تر باشد [5] ن ق - خیرگی

بخواهش گفت مارا برگ آن نیست — کہ آید خدمتے درخور بیان نیست
چو مورم[1] من کہ ارس ہو تمندی — کہ پیش سلیمان[2] با دسندی
چو سہ دیدان دو بادِ سنگ[3] بستہ — صبا[4] را ابر دو گوہر رنگ بستہ
دران نظارہ حیران ماند تا دیر — نمیشد چشمش[5] از دیدارِ شان سیر
نظر سوئے سوادش بیشتر بود — کہ نورے زان سیاہی در بصر بود
بگفتش بود برمن بیکران بار — کنون[6] خود بیشتر گشتم گرانبار
چو آورد گرد تدبیرت ہم باد — لبانِ سرمہ در چشمش کشتم تا باد
چو جا کرد بر کند تدبیر سارباے — لبانِ[7] سرمہ در چشمم کند جائے
خدا تحسم دہد تا لے کم و کاست — توانم عذر چندیں مردمی خواست
بگفت این و چنیں بکشادہ چون بدر — پذیرفت ازمه خویش آن شبِ قدر
برآمد ہمچو مہ از شامِ دیجور — سوادِ سایہ شد خورشیدِ پُرنور
برون آمد آن تیبِ حجرہ ان بوم — مبارک روئے شد بر قیصرِ روم
بریش دل بمژگان خوئے خون داد — پس از دل با وگِ چشمیں برون داد

(۱) چو مورم مسکر ارس ہو تمندی — (۲) بقدر سبحانے دور از کار — (۳) دو باد تنگ بستہ در دو گوہر

(۴) ۔ ایک مصرعہ ہزار اسعار کا جواب ہے۔ اس کی خوبی بیان سے باہر ہے۔

(۵) نمیشد چشم او از دیدنش سیر — (۶) ۔ کنونم بیشتر کردی گرانبار

(۷) لبان روح در چشمم کند جائے

نور ده[1] نو کن اساسِ پادشاہی | کہ من خود با تو ام ہر جا کہ خواہی
چو کشتی آتشِ دشمن کشتہ است | نشاطِ دوستاں جا بر گرفتہ است
اشارت کن بابروی چو چوگاں | کہ من از سر دوم چوں گوی غلطاں
قرارِ کارِ شاہاں چوں محکمی یافت | دلِ خسرو ز شیریں فارغی یافت
ہمیں بانو دو ہم جولاں بہم داشت[2] | کہ ہر یک دویمی در دہر کم داشت
یکی شبگوں کہ نامش[3] کردہ شبدیز | گرو بردہ ز صرصر در تگ تیز
سیاہی خنگ[4] گردوں را عناں گیر | بدود از آتشِ خورشید آسماں گیر
دویم گلگوں[5] ہمای در ہوا بود | کہ گرم و نرم چوں بادِ صبا بود
ز آتش پا پیش نعل اندر[6] آتش | گہِ رفتن[7] چو آبِ تیز رو خوش
تو گوئی مہر را ہر یک بافسوں | کشیدند از دہانِ مار بیروں
بہم فرمود کاوردند در حال | برسمِ خدمتی[8] پیش آں دو ہمسال[9]
ولیکن در زمانہ نیست پنہاں | متاعِ مور در درگاہِ سلیماں
متاعِ من کہ سر تا پا[10] کساد است | سلیماں وار بپذیر ارچہ باد است

[1] ق۔ تو رونق دہ [2] ق۔ نزاں دوم [3] شبدیز کو شبگوں کہنا اظہار واقع کے علاوہ دلچسپ تقریر ہے۔ [4] اسپ سفید رنگ [5] شبدیز خنگ گردوں کا عناں گیر ہے اور گلگوں صبا رفتار۔ تناسب لفظی معنوی قابل داد ہے [6] بیقرار [7] آتش پا ہونے پر آب تیز رو کی طرح سبک خرام ہونا کس درجہ لطیف خیال ہے اور پاکیزہ استعارہ ہے [8] ہدیہ [9] ہم عمر [10] ح۔ سر تا سر

که با خسرو چو شیرین بست پیمان — که این بلقیس گردد آن سلیمان
ملک[1] بر رسم اوّل چند گاهی — بهار دو میکردش نگاهی
همی میکرد دل را آتشین دود — زلف دریا کش ار دل تشنه می بود

شیرین گفت میدانی که کارم — پریشان است همچون روزگارم
مرا در ملکِ خود کار دگر افتاد — رسیدم با تو کار[2] دیگر افتاد
کنون کامیدم از تو یافت یاری — تکلم نیز هست امیدواری
گرفتم از رخت فالِ مبارک — که تاجم باز گردد سوی تارک
گرم دستوریِ باشد زرایت — بر آرم سر بروم از زیر پایت
سپه بستانم و رانم به تعجیل — کنم بیدقِ[3] چوبین ته پیل
به تیره بر درم هفت آسمان را — لباسِ تنگ پوشم دشمنان را
بدین تیری که گر دم[4] خصم را شلح[5] — من از لبهای شیرین وی تلخ
چو خار از راهِ خود دید یک حکیم — فراغ خاطری با گل نسیم
صنم گفتا اگرچه طاقت ندارم — که دامانت رها آسان گذارم
ولی چون همتِ بیدار داری — نه آن باشد که با این[6] کار داری
چو مرد از پاسِ دشمن شد هراس گیر — بباید دوستش گردد عنان گیر

۱ طرح مگر   ۲ ن: تا یہ کاسے   ۳ پیادہ پیادہ کو پیل سے پامال کرنا شطرنج کا ایک خاص ایہام ہے
۴ ن: چو پیستم   ۵ پیوست کہ من   ۶ ن: تو رودی وہ

نه من آن آهوم کز راه دستی | چو خوک و تا سگ کنم شهوت پرستی
مرا بر خویشتن هست آن قدر زور | که بنشانم تب شوریده از شور
حریفی ار آرد خسرو آرد نگیرم | وگر خود مردنی[1] باشم بمیرم
بسوی ... زان عنان دادم هوس را | که از یک جفت[2] نبود چاره کس را
وگر بر تو کسی دیگر گزینم | به از[3] تو کیست کو را بر گزینم
مه نو گر دگر جا دید امید | نگشته کفچه و آتش پیش خورشید
کنون سوگند فر...[4] میکنم یاد | که گیتی جفت ... جفت افگند بنیاد
که تا روز ... که خواهم در زمین جفت | بجز خسرو نخواهم در جهان جفت
وگر جان مرا غارت کند نقد | زمن نگشایدش یک عقده عقد
باسان هم بعقد اندر نیایم | دلش را تا ... لروان نازمایم
چو شه دید آنچنان سوگند و عهدی | دگر در کام دل نبود جهدی
بنزله و عارضش قانع شد از دور | ببوی[5] ول نهاد از مشک کافور

قصهٔ سفر خسرو بجانب قیصر روم و اظهار بشیرین

حلاوت سنج شیرین شکر خند | چنین برد اثر تهر از حصهٔ[6] قند

[1] قابل مرگ [2] معمول طریقهٔ ارباب ننگ و نام [3] ق - به از تو نیست گر شوهر گزینم
[4] ق - خوردی [5] عادت کرد و راضی شد

ورت گردے ز دل سستی ندایم — عنانے رائتیں رفق تو ایم
ورت در جنگ تو ایم یاری — تو ہمت دعا خواہدن زاری
پوشیده است زیر آبگون رود[1] — نم کنجشک آتشگاه نمرود
نه من زان میکشم دامن ز راست — که روزے چند تنگ آید قبایت
از آن بالاتر آمد نور خورشید — که گرد دار کسوف ذرّه نومید
ولے من دارم این لوزینه تا دیر — کر اندک لقمه[3] حیمت شود سیر
چو مار از طعمه تر گشتست سرمست — نخواهدن مار کے گردد سوی دست
دلم زان کرد[4] سنگ خویش پیدا — که معیار زرت گردد هویدا
چو خالص همت سازم گلوبند — وگر نه در گداز آرم دو صد چند
زرت چون پخته شد سازم سکالم[5] — بر زیر پخته نرخ نقره خام
فراوان کرد خسرو کوشش گرم — نشد پولاد یار سیمبر نرم
ضرورت جست از شیرین براری — وثیقت[6] را طریق استواری
که خسرو خواهد حقت دگیر — ورین گفته سا شد گفت دیگر
تنگ لب گفت این خود گفتنی نیست — چنین دُرے سازی سفتنی نیست
چه بیداری که گر من رام گشتم — نگه نفس بے آرام گشتم

[1] آسمان [2] عالما مراد از گریه ابراهیم که بظاهر همچو نم کنجشک کم قدری بود مگر آتشگاه نمرود را پوشیده کرد
[3] حسم [4] ایام نقد رحول [5] ق سرانجام [6] استواری عهد

بجان تو که در جان وفا دوست — تو جانم گشته و جان من پوست

شب و روزم دل آنجا و تن اینجا — تو آنجا زار می باشی من اینجا

چرا خوش نایدم با چون تو یاری — گرفتن کار[5] ما از بوس و کناری

ولی ناموس و ننگ پادشاهی — فتد ز آسیب[4] فسق اندر تباهی

بنا میزد میان خاص و عام — نکو[1] ناید حرام[2] و حرمت[3] نام

مرا زینگونه می باید همی سوخت — که عصمت چون بدرد کم توان دوخت

ملک گفتا که با این رغبت گرم — تو قفل از پرده عار است یا شرم

سرت گر شد کله در در همه چیز — کلاهی و سری داریم ما نیز

بتابستان مبین بی آبی جوی — که گردد باز در پایت بهر سوی

به بی برگی مبین در دی[6] چمن را — که برگ هم دهد سرو و سمن را

گر اکنون ما نه عیش تازه داریم — امید از بخت بی اندازه داریم

در اختر خواست کردن دشمنی فاش — تو اندر دوستی با ما یکی باش

همه یارند بهر قسمت گنج — کسی یار است کو قسمت کند رنج

دگر باره شکر لب گفت یارب — کشیم از دیده رنج چون تو یاری

هر آنچه از دست ما خیزد زیاری — بفرما تا کنیمت جان سپاری

نیاریم ار بسر بار تو کشیدن — توانیم از قدم خار تو کشیدن

[1] ن ح - بهم [2] ناروا [3] ارجمندی - یہ اہل ہند کا محاورہ ہے [4] ن ح - بید [5] ن ق - کار [6] ماہ موسم خزاں

بخیلان را از آن کوشش چه خیزد　　که اندر طلب یاوست پذیرد
غریبی را چو خواندی بر در خویش　　محرومی نباید راندن از پیش
ولی آنکس که را از رحمت محروم　　نیابد بهره‌ئی از رزق مقسوم
چو شد لقمه روزی نه کرده[۱]　　بدل اندازی از لب نیم خورده
چرا شد مرا دلسوزی از تو　　که تا اکنون ندارم روزی از تو
دلم چون شد ز دولت[۲] جدا بیم　　جدائی در حضورت چند بینم
ز روزم چون رسد تنهائی دیگر　　که باشی روز با من شب ز من دور
چو سرخابان[۳] ز تقدیر جدائی　　ز روز آمیزش[۴] و شبها جدائی
چو پیش آوردی از لوزینه حلوا　　رها کن تا کشم شیرین ولی نی
چو خوانی تشنه را از چشمه ساری　　تر کردن لبی نگذار باری
شکر پاسخ شد از پاسخ شکر ریز　　که شیرین باد از من عشق پرویز
همه آتش بسوی خود مکن یار　　که داری در یکی سودا دو بازار
دگر تو با صبوری کم تو دورم　　چه پنداری که من عیسی صبورم

۱ ح: به پرده　۲ ح: دولت　۳ قسم اوّل نام طائر معروف که مانند بیدو چون ماده اس کے خلاف تمام طور پر وقت معهود چون تیس آرد اور اسے سرخاب گویند　۴ اظہار قدرت عجیبہ صانع عالم ہے کہ سرخاب تمام روز متصل یکجا اور شب کو جُدا اور ایک دوسرے سے دُور رہتے ہیں اور یہی تشبیہ ہے استاد سخن ناسخ نے بھی اُردو میں اس مضمون کو نظر خاص لکھا ہے

فاصلہ ہجر کی کب ہو گئی تحریر سی　　شام کہتے ہی سرخاب کا جوڑا ٹوٹا

زنوشِ ساقیان ونغمهٔ ساز — می ازدلها برون صافی گشته غماز

زآهی کزدو غم پرورده میخانه — حیا را اندک اندک پرده میخانه

دران صحبت که شوق ازحد برون بود — زروزِ اوّل آمیزش فزون بود

بدین گونه زجب ان نابرومند — همی بودند صد با بر روز که چند

نم اندر گل اثر میکرد و تو نو — زسیلِ تند میرفت مند جو جو

چو طوفان موج سربرزد زپستی — خلل ره یافت در بنیادِ هستی

چنان شد دیگها پخته درجوش — که از سرها فرو افتاد سرپوش

شبی زاندوه دل باهم نشستند — سخن را قفل و دل را بر شکستند

نخست از دیده خسرو خون تراوید — پس آنگه گر بر دل تراوید

بشیرین گفت کای چشم مرا نور — مشو زین گونه نیز از مردمی دور

که مهمانِ خود دم خوانی ببازی — پس آنگه توه آئی ازمهمان نوازی

نه مهمانِ شکم گشتم بگویت — که جان ازدیده شد مهمانِ رویت

وگرنه تا لبت ارا خم نیز اید — شکم داری کسرا کم نیز اید

مرا حلوای شیرین گر کند سود — کزان حلوا بنیم بجز دود

نه لب شیرین زنامِ قند باشد — زبوی باده مستی چند باشد

چه سود از اطلس و زیبا زبر گور — بماه در چو نتوان کرد بر گور

که سیل تند بر میرفت ... ق تفت ... ق سخن را قفل دل برهم شکستند

چو آمد در غنودن چشمهٔ خورشید — ز قدرت چون ضحاک و جمشید

ملک را خوابگاهی راست کردند — که از چرخ اطلس در خواست کردند

شراب و عشرت و نقل مهیا — کنیزان سیم تن[1] همچون ثریا[2]

ملک در خوابگه سرماده و سیر — هوای نوش آزاده در سر

همه شب مانده بود چشمش بر راه — که طالع از کدامین سو شود ماه

رطبها دید رغبت کم نزد دست — که تلخی بود چون شیرین ز دست[3]

سوی گل همی خوردار در دل خار — بیاد گنج می پیچید[4] چون مار

صنم در خوابگاه خویشتن بیر — شر آماده بود از هوش و تدبیر

ز ننگ نام چون در پرده می خورد — ولیک از پرده آوازه ده می کرد

دو مشتاق از غم دوری مشوش — فراق در میان چون کوه آتش

اظهارِ عشقِ خسرو به شیرین

چو صبح از پرده آه عاشقان کرد — برون زد شعله گرم و دم سرد

دگر ره بار شیرین مجلس آراست — حریفان جمع گشتند از چپ و راست

دو سه دل بار در زاری در آمد — جگرها در جگرخواری در آمد

[1] پیچ و شب چند در چند   [2] ثریا نام شش ستاره‌های خرد   [3] ق که تلخی چون بود

[4] اے لعبت عمده می پیچید

شده در دل شگافِ زخمه راز　　بدل دوزی روان ابریشم ساز
بطالانِ باده و مرغانِ آتش　　بشادی گریه می کردند خوش خوش
چنان دراج و مرغ از سوز بگریست　　که آتش ز اشکِ شان می مرد و می‌زیست
سپند برگشته هر سو آتش افروز　　سرودِ گرم قوّالان از پیِ سوز
بخور انگیز گشته عودِ[۱] قماری　　معطر کرده گردون را عماری[۲]
ز بوی خوش که جان از دست میرفت　　فرشته مست میرسید و مست میرفت
چو ماهِ چارده بزمِ شه خسرو　　پری وش در تواضع چون مهِ نو
لبش میخواست مهمان را دهد نوش　　کرشمه با نگاه برمیزد که خاموش
ز خاطر زحمتِ دوری نمی یافت　　ولیکن از نازِ دستوری نمی یافت
گه این جان پاره کرد آن پرده میدوخت　　گه آن دم داد و این در پرده می سوخت
نبود اندر میان گستاخ روئی　　که در گنجد هوس را کامجوئی
تمنا کو بدل دشوار ره می سود　　بر شوخی خونِ دل میخورد و می بود
نظر مستِ تغرقِ دیدار مانده　　ولیکن لال را خرد بیکار مانده
برون می جست هردم جانِ بیتاب　　زبان میداد امیدش که مشتاب
دو مستِ شوق رازان هم شرابی　　بظاهر مستی و باطن خرابی
بدینسان تا بشام از اولِ چاشت　　می خوردند کز جان چاشنی داشت

۱ عودیکه منسوب به قریه قمار است و آن شهریست از هند　　۲ اوج گردون

چو در دستت حود دم لستی چو ماہی | کتاں می بر ہر جاں کہ حواہی
نوائے بود در آعار ز جوانی | ہم چوں آتش و باد دانی
چو راز عاشقاں زیگونہ شد فاش | عنایت گفت حیرے اگہ حوش باش
شکر لب گفت با حسرو کہ اں حیز | چو دولت سایہ بر فرق ماریز
بر آمد بر صبا آزاد سروے | چو باز حرہ بر لیت تدرے
رواں گشتند در ایواں تیرن | کہ تا حسرو شود مہماں تیرن
فرستاد آگہی تیرین سو رتحت | کہ سوئے دولت آمد مہماں تحت
ہمیں با واراں دولت حسرپت | کہ مہ در منزل پروین گزر یافت
باستقبال پیش آمد چو شاہاں | بجائے آورد شرط نیک حواہاں
طریق خدمت ارعایت بروں برد | نثار افشاں بایوانش درں برد
بزرگانرا فرود آورد ہر جائے | ملک را بر سریر دولت آرائے
برسم خسرواں مجلس بیاراست | خردمنداں نشستند ارچپ و راست
نسیم می شد اندر جاں نواری | در آمد ساعر اندر بوسہ باری
پیالہ بر د بر رسم ظریفاں | ربیں بوس صراحی با حریفاں
حراماں گشت ساقی بادہ در دست | وے ارمی مست و میخواراں ارو مست
زہر سا، رکہ در آواز می شد | سر قرابہ م باز می شد

لہ ں بروی   ٹ بار بر   ٹہ صراحی و شیشہ بادہ   ٹہ ح سار

بقطره کی رسد دریای پرشور | سلیمان کی خزد در خانهٔ مور
کجا در ذرّه گنجد مهر روشن | که از تابش برقص آید ز روزن
چو آید آفتاب از برج معمور | سزد گر کلبه‌ها را دهد نور
سخن را کرد خسرو باز رشته | کز آسیب فلک دارم شکسته
هر آن مردم که او را مردمی خوست | نخواهد بار خود بر گردنِ دوست
مرا خود هست بر دل بس گران بار | شما را هم چه گردانم گرانبار
مرا کار است اینجا بوم بر بوم | همای خویش خواهم راند تا روم
چو زانجا باز گردم شاد و خندان | شوم مهمانِ لطف ارجمندان
بزاری گفت شیرین کای دغاباز | چو دل بردی ز من چندین مکن ناز
اگر خورشید بر پایم زند بوس | ز پشت پای خورشید آید[1] افسوس
چو خود می بوسم اکنون پشت پایت | تو پشت پا زنی شاید ز رایت
مگر از خندهٔ آن لعل چون قند | زد اندر پای شیرین بوسه چند
پس آنگه گفت با صد گونه زاری | ق | که ای در دل نشانده تیر کاری
من از عطفت عنانِ مطلقِ خویش | ترا می آزمودم[2] در حقِ خویش
وگرنه من کجا آن پای دارم | که از کویت برفتن رای آرم
بود زنجیر ایران را گلوگیر | مرا در گردنِ جان هست زنجیر

[1] ن ح- خیزد- افسوس [2] ن ح- ازمایم

چو وقت آید که اقبال اندر آید — باستقبال جانها بر آید

چو خواهد کشته[۱] را از خوشه بر بار — همه در وقت بار آید در بار

نباید در پیٔ دولت زدن گام — که خود ناخوانده پیش آید سرانجام

رسیدی کامدش ناخوانده در پیش — مبارک دید شیرین طالع خویش

خرامان رفت با جانِ پر اُمید — زمین را سایه شد در پیشِ خورشید

بصد تعظیم خاک راه بوسید — فراتر شد رکابِ شاه بوسید

شه از شیرین چو دید آن تازه روئی — شدش تازه ز سر دیوانه خوئی

پرستش میداد دستوری خرد را — بصد حیله فراهم داشت خود را

فرود آمد ز پشتِ اسپ چون باد — چو سرو بوسه زد بر پائے شمشاد

چو مهر برگرد در نظارهٔ نور — سا میرد چه مینید حشم مد دُور

جهانے دیدار عشق آفریده — جهانے پردهٔ عاشق دریده

ازین سو این ز دیدن گشت مدهوش — وز آن سو آن[۲] ز گفتن گشت خاموش

دو عاشق روئے در روست مدار — نظر بر کار ماندهٔ عقل بیکار

چو شیرین یاد کرد از خود زمانے ق کشید از راه شیرینی زبانے

که یارب این چه دولت بود ما را — که ازے چون تو مهمان شد گیا را

نگین حلقهٔ شیرین را بود قید — چه شیرینم که عنقا کرده ام صید

۱ کشته   زرع   او حسرت ماند

تواضع کرد شاہ پورِ خردمند — دعا را با تواضع داد پیوند
کہ اے نورِ سعادت در جبینت — سعود چرخ باد ہمنشینت
خدا اندر سرافرازی و شاہی — بقا تا آں بخشا دت کہ خواہی
حدیثے را کہ پرسیدی در آغاز — صداع رایگاں دادن نہ سازد
و لیکن چوں نا گریز است از نمودن — بگویم آں قدر کارزو شنودن
دراں فوج آں سواری کار جمند — فرس گلگونِ آں سروِ بلند
مگر تا سہل نہ شماری شمارش — کہ نیکومی شناسد روزگارش
با ورنگ عجم پرویز شیدہ چہر — کہ شمع آفتاب ازاں سپہر
سعادت بیں کہ داد آن سلطنت — کہ آمد نور آں دولت بدیں سو
بزرگار دولتش را نیز دانند — خطاب شاں خسرو پرویز خوانند
چو شیریں نام خسرو کرد درگوش — نماند از ناشکیبی در سرش ہوش
کہ بود از رہ رواں گشتہ نو بنو — زحد بیروں حکایت ہاے خسرو
گرفتہ در نہاں با خویشتن راہ — کہ او را خواہد ار ممکن بود خواست
نثار شاہ را رہ رفتہ میداشت — کہ مروارید خود ناسفتہ میداشت
بکارِ خویشتن ہنجار میجست — تمنا را کلید کار میجست
موافق شد چو با اندیشہ تقدیر — دراں اندیشہ حاجت نیست تدبیر

ا؎ ح۔ قعود ۲؎ ستارگان سعد ہمچو زہرہ و ماہ وغیرہ ۳؎ ح۔ ناز کان ۴؎ ق۔ کہ دارد چاکرانہ

نگه می کرد ست ار گوشه چشم ‌‌‌ ‌ دلش پر می گشت ار توشه حشم
بسی میحو است دل بر جا نه دارد ‌ ‌ بطوفان برزمین چون پا نه دارد
اگر دل راعنان میداد حاش ‌ ‌ کر تمرد بار پس می رد عاش
چو تو است ار دو دل راحدا کرد ‌ ‌ حنیت ارد و دل بر حار ها کرد
رے صبری حاامید دو می رفت ‌ ‌ رحیرت در قفا میدید و می رفت
ردمده سرکش و جویده بے حال ‌ ‌ کبوتر می شد و شاهین بدنبال
چنین باشد گر برمرغ رار ے ‌ ‌ سمبر حیمه زه در ریر حیار ے
اشارت کرد حوبان را که بوید ‌ ‌ عرس هائ راجه با بار جوید
دو دیدارا و سرے شد حرحوی ‌ ‌ اران بیگانگان آمد ناروی
ملک فرمود ماشا یور فرح ‌ ‌ بگوید در خور پرسنده پاسخ
حوالش داد شایور را بهر هوش ‌ ‌ که نو درار ما فرخورد هر گوش
اگر خود پرسد ارما به دهر ‌ ‌ نگوییم ایچ داریم ار جهان بهر
پرستار ایچه شاید آمد و گفت ‌ ‌ سهی سرد ار حوشی چون لاله شگفت
بخدمت جوامد شایور گرین را ‌ ‌ نشاند وار حنین نخشا چنین را
بد و گفت اے دلم مایل بسویت ‌ ق ‌ نمود ار حر دیدار رویت
کجا وکیست ایں ره نوردان ‌ ‌ جمالش دارد همی ریگونه گردان

چو خورشید ار بدان سو تابد از دور　　مه نو را کمال بخشد از نور

سلیمان چون به بلقیس افگند[۱] شور　　چه زیبا باشد این خاتم بران حور

رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه و نظاره با همدگر

چو صورتگر نمود آن صورت حال　　بدام افتاد مرغ فارغ البال

ملک را در گرفت[۲] آن حال شیرین　　که شیرین آمدش تمثال شیرین

سوی ارمن شتابان شد شکر خیز　　چو عنصر کو سوی مرکز[۳] دوان[۴] تیز

چو سایه در سواد ارمن انداخت　　بهر روزن مهی در خرمن[۵] انداخت

بصحرا دید شیرین گشته نخچیر　　گه از غمزه آهو زد گه از تیر

ز تیرش گور گوشه در خور زره بود　　پلنگان را به پیشانی گره بود

قضا را از اتفاق[۶] نجم قابل　　مه و خورشید شد با هم مقابل

بگرمی کرد که دلها مایل افتاد　　نظر شد گرم و آتش در دل افتاد

برابر چون شدند بر چشم ایشان ماندند　　نظر دزدیده روی[۷] بر رو نهادند

شدند از تیر یکدیگر نشانه　　که بود آماج داری در میانه

بس کردند تدبیر سخن ماند　　ز حیرت هر دو را بر نامد آواز

---

۱ بقبضه آرد　۲ اثر کرد　۳ خ ـ مرکب　۴ ق ـ شود　۵ درینجا خرمن بمعنی هاله ماه است　۶ همایون　۷ ح ـ رو در رو

نماندش تنگلس هیچ جایی　　که در دامانش آوید دکانی
همه هموار گشته عرصهٔ سخت　　چو گشت از کلوخ ازمالش سخت
چو پیره سخت مانند داوران را　　تهور بشکند زور آوران را
اگر سوهان به دندان دار گردد　　درشتیها کجا هموار گردد
درون چون بسته مانند آسیا سنگ　　به پیکان چون کند با آسیا جنگ
سیه کش با خس و خارِ جفاجوی　　چو آتش روز ما تند از همه روی
ملک چون یافت داد اهل عمارا　　رعیت کار دخل توان حطارا
اگر خاک از هوا آ- ره نبیند　　غبارِ هر د- عالم کی نشیند
خیالست ایمن آن ملک از جهان شاه　　که کس جایی نه بیند رسته از راه
زبس تا روزگارِ آن جهانگیر　　نشاط و مجلس است و گشت و نخچیر
سرش هشیار و لعلش در شراب است　　دلش بیدار و چشمش مستِ خوابست
خود اندر خواب نازو عهدهٔ تخت　　حوالت کرده بر بیداریِ بخت
به بسته با چنین عشرت پرستی　　درِ تهوب به بیداری و مستی
از آهن کرده گنج خویش مسمار　　کلید کس نیاید بر درش بار
اگرچه از خوبرویی هست بی جفت　　حدیثِ جفت نتوان پیش او گفت
چنان نجلی که گر تواتش بر خورد　　نماند جز سایهِ شاه درخورد
جهان خسرو که مثلش در جهان نیست　　حدیثش در همه عالم نهان نیست

خلافش هر دل با نوشته باید | اگر بندد جهان را در گشاید
کله داری چو شاهان سرافراز | نه بر رسم عروسان مقنع انداز
بشکل آهو بدل شیر دلیر است | نگیرند آهو وشش زیرا که شیر است
سوار چیره هرگز رخش بیدار خیز | فرو آید در آید در تگاور تیز
خود آموز هنر ناوک زنان را | ریاضت خود نماید توسنان را
بناوک موی را صد شاخ کرده | به نیزه کوه را سوراخ کرده
بتاریکی زند از تیر قیفال | مگس را باسلیق[1] از پشه قیفال[2]
برش گز لطف با چون در یتیم است | درونش آهن و بیرونش سیم است
کشیده چون بچوگان آرزویش | شکسته دیده گردون ز گویش
چو گویش خاکبوسی باز دارد | بچوگانش از تواضع باز دارد
ز هر حرفت که مردان راست در خور | همه بهتر نکوروییش بر سر
جمالش خوب صفت ها کرده در راه است | که این صورت بدین معنی گواه است
نه تنها آفتاب از حسن و تاب است | که در ضبط جهان نیز آفتاب است
براق دولتش گر کین برافشرد | سران را در زمین یکسر فرو برد
بعهدش هر که در سر کرد بادی | سر او بر برد بی ایلتادی[3]
سران در راه او خاک مثالند | که چون خاشاک شارع پایمالند

۱ نام رگی که از دل و جگر تعلق دارد ۲ نام رگی که بسر و رو و گلو تعلق دارد ۳ رویک

ازاں دعوی التجا کرد دیگر دیر — کہ نقشے کے بود در میاں دل آوید
بگفتش حیدلا فی ارنگارے — وگرار رو بداں بیمارے بارے
بفرماں ملک گوید در حال — بور دِ ہمہ را الحتا و تمثال
تماشا کرد شاہ آں بیک جسیت — کہ تیریں حالے ار نقش قلم رُست
درونِ حالش تا یاکے در افتاد — بہر سدِ دلش حیا کہ در افتاد
ہمی دید آں خیالِ بوالعجب را — بہ بداں می گزید انگشت ولب را
بخندید گفت کیں ار وے موے است — تعالی اللہ کہ آں صورت چگونہ است
ایں صورت مرا شد کار دشوار — نگوتا چوں بود تدبیر ایں کار
بیاسخ گفت رنگ آمیز تایور — کہ اے در سیرت و صورت ہمہ نور
شنیدم کرد ہ بار روائی — بے دارد یار من بادشاہی
امورش ار رقمہائے مسلسل — بتوقیع ہمیں یا تو محل
تی کیں نسخت ار وے دریر بدست — بیاست دار او بحت بلند ست
ہمیں یا تو نمود ار بیست برحت — بدو دارد نظر بیسائی بخت
برسم بندگاں پیش کمر بند — ہمش بندہ است فہم فرزانہ فرزند
بدیا ہ خدمتش را برگزیدہ است — ہمش خاکِ رہ و ہم نورِ دیدہ است

لہ ح وک ... لہ بضم کاف و فتح بار موحدہ و ابد کو دستیں و کسر اول صراف و گہور در یجا معنی آں مراد است لہ ح آں

برفتن همرکاب شاه شاپور — همی کرد از سخن کوته[1] ره دور

ز هر در[2] نکته و افسانه و پند — عبارت را بجان میداد پیوند

عجایبها که دید از هر ولایت — همه میکرد[3] پیش شه حکایت

که در چین دیدم از استاد[4] پرکار — که کرد او دایره بی دور پرگار

دگر دیدم ز روم از پیشه‌ورزان — که از بلور کردند آب[5] لرزان

زنجاری بدیدم نیز[6] در کرخ — که گویی گرد کرد از تیشه چرخ

دگر دیدم در اقصای ختا هم — که ده نقاش سنگ آمد فراهم

زبن دعوی که بر سنگ اوفتادند — بدعوی در میان سنگ نهادند

قرار آن شد که از یک ضربه کرکس — دویم زد باشد از هم پیشگان پس

بنوعی هر یکی یک تیشه زد راست — که از ده زخم کامل پیکری خاست

ز سرتاپای او از هیچ رو دور — بجز جان در نمی بایست مستور

زچندین گفتها[7] کم گشت لب تر — ندیدم هیچ نقشی زان عجب تر

که در چین بود یارم نقشبندی — کشیده[8] نقش شیرین بر پرندی

چو من جادوگرم در صنعت چین — گرفتم نسخه زان نقش شیرین

نمایم گر ز من در اپاندازی — دل اندر دیدنش برجای داری

[1] از لطیفه گویی راه دور را بخسرو آسان میکرد [2] ن ح - زرمزد [3] ن ح - یکایک کرد

[4] ن ح - زنگی [5] از آب موجزن [6] ن ح - تیز [7] ن ح - گفتها [8] ن ح - بنشسته

روان آمد چو شیر از بیشهٔ خویش — حصار خویش کرد از باروی خویش
به طاعت گه به عصیان دور می‌بود — گهی پیدا گهی مستور می‌بود
چو بر هرمز سر آمد پادشاهی — ز خسرو تازه گشت آن کینه‌خواهی

رفتن خسرو از مداین جهت استیلای بهرام

بدان شد کاتش دل برفروزد — وز آن بهرام[1] چوبین را بسوزد
نبودش بر عدو فیروزمندی — فراوان داد رایت را بلندی
اگرچه پایهٔ کسری نگهداشت — فراز تخت هرمز خوابگه داشت
نه چون آن احتیاط دسترس بود — نگین در تو ز پیراهن برش بود
دگر باره نکوتش گشت کین توز — که دشمن چیره میشد روز بر روز
مصافی کرد چون فیروزمندان — ولی یاری نکردش بخت چندان
مظفر گشت خصم سرد مهرش — علم لشکر ز آسیب سپهرش
روان شد با دلیری چند سرکش — دلش از شعله چون سیم در آتش
مداین را درود دیگران داد — پس از هم راه تریدل[2] عنان داد
همی رفت از طلبکاران نهانی — غبار آلوده چون باد خزانی
بسی روز ار گشتش در خاک و در سنگ — ز نعل رخش می برید فرسنگ

[1] نام امیر لشکر هرمز چون که او نهایت لاغر و ضعیف بود او را چوبین لقب کردند
[2] ن ح - بوسدن

نماند اندر جهان صاحب کلاهی — که در پیشش نرفت از دیده راهی
کله داری که سرکش بود و بیباک — سرش را با کله افگند بر خاک
خسان را پاک رفت از سر دماغه — بگلزار زمین نگذاشت خاری
بجز چوبین که در ره خار بودش — وزان پای مراد افگار بودش
نبود از کین دران فرخنده ایام — کس آهن دل تر از چوبینه بهرام
دلیری بود چون شیران بمستی — چو بهرام فلک در چیره دستی
بعهد هرمز از تیغ و خزاین — مسلط گشته بر ملک مداین
از و اورنگ هرمز را نوی بود — که هرمز را سپهداری قوی بود
بگرگان[1] طعنه کرده آن[2] دلیری — گهی شیری و گاهی شیرگیری
چو هرمز سوی خاقانش فرستاد — بکوشش ملک خاقان داد بر باد
رسید اندر مداین باد[6] و گیر — کشیده پور خاقان را بزنجیر
گلو بسته بسی میر ولایت — غنیمتهای چینی بی نهایت
چو آن فیروزمندی دید از شاه — تغیر یافت اندر خاطرش[3] راه
ز نخوت کرد طعن بیکرانش — نوید پنبه[4] داد و دوکدانش[5]
ازین وحشت که در بهرام ره یافت — چو وحشی جست و سر از هرمزی تافت

[1] نام شهر است و هم جمع گرگ می آید [2] ح- از امیری [3] ح- حالتش [4] محاوره خاص است گویا ترا پنبه و دوک مبارک باد [5] چرخه که بر آن ریسمان ریسند [6] دار و گیر

به ترتیب جهان بودی شب و روز — گهی لشکرکش و گه مجلس افروز
چو بیداران پاس ملک و اسباب — رسید از تیغش عالم رفته در خواب
سران از تیغ او ادبار کردند — همه گرگان شبانی پیشه کردند
چنان آراست ملک از دانش و داد — که شهر آسوده گشت و کشور آباد
مقیمان زمین زان مهربانی — همه مشغول عیش و کامرانی
نه بانگ ناله کس را بود آهنگ — مگر چشم صراحی و رگ چنگ
چو شه را با رعیت دل بود راست — ز خواب خوش نیاز رفته برخاست
هم از غارت رهد کالای محتاج — هم از تاراج خصم ایمن شود تاج
زمینی کز خزان میرد نباتش — هوای معتدل باشد حیاتش
لطیمست آه خلق از جان شود دیر — بود آتشک گورن ارجنده تیر
چراغ از روشنائی ارجمند است — چو در کالا ریان آرد گزند است
گیا را پرورش بخش آفتاب است — چو از گرمی کند خشکش عذاب است
که آب از لطافت سبزه را است — چو سیل آید درختان را کند پست
دهد باران بخوشه دانه چون دُر — چو بارد ژاله ریزد خوشه زیر
ز انصافی که دور خسروی یافت — بگیتی عهد نوشیروان نوی یافت
ولایت ضبط[1] کرد از قاف تا قاف — ستمگاران فرو مردند ز اطراف

[1] ضبط سلطنت

ز حاجت پیش در دنیا مجو چیز | وگر نا[illegible]ته یابی رو مکن نیز
چو گردد ابر دولت بر تو دُربار | فروتن باش همچوں شاخِ گلنار
بهستی به که خدمتگار باشی | که خود در نیستی ناچار باشی
تواضع کن ولیکن با کم از خویش | که با بیش از خودی لابد کنی بیش
[1]چو دنیا باشدار خواهی سعادت | بخویشاوند پرسی گیر عادت
چه خوش گفت آں برادر با برادر | که کن تو[illegible][2] مال از بهرِ مادر
گر از دنیا بسوی دیں پناهی | نیرزد خوش دار و میکن هر چه خواهی
نیرزد را اگر ز حق باشد فراغ | گیاهی را بود با دا[illegible]ں باغ
بخواهی آخر اندر کارها جوش | توکّل را مکن اول فراموش
بهر کاری که باشی تا توانی | خدا را یاد کن باقی تو دانی

آغازِ داستانِ خسرو شیریں

بتاریخِ عجم دانندهٔ راز | چنیں کرد ایں حکایت را سرآغاز
که چوں خورشیدِ هرمز رفت در خاک | کشید اکلیل[3] خسرو سر بر افلاک
جهاں را خسرو از سر کارِ نو کرد | کرم را در جهاں[4] بازارِ نو کرد

۱ غالباً درینجا بجائے چو دُنیا بدنیا باشد ورنه معنی صحیح نگردد ۲ اگرچه در اصل بفتح اوّل و تشدید یاے تحتانیه است مگر فارسیان به تخفیف استعمال کنند ۳ ن ج۔ افلاک ۴ ن ح۔ بر

به کمتر زان سگی کر مهربانی — بود در معرض هم خو دیا سانی
گرت باشد ز سلطانان فتوحی — به نگاهِ گدایان کن صبوحی
درت را قفل[1] بر درویش کن سست — توانگر خود نه محتاجِ درِ تست
دهان مفلسان شیرین کن از قند — که بر حلوا کند منعم شکرخند
شکم هائے تهی را پر کن از قوت — که مرغِ سیر را حنظل بود قوت[2]
صلا در معمان گفتش بخانه — فریبِ طوطیان باشد ندا آه
چو باران آدمی باید شکر کردن — که بارے باشد می ارزد بخوردن
بمنت چشمِ مهمان را مکن ریش — به منت ولے بر دیدهٔ خویش
چو پیلان باش پیمانی کشاده — نه چون موران گره بر کیسه داده
چو نتوان رعیتی[3] را داشت دربند — گره بستن چو موران بر شکم چند
متو بارے ترش رو تا توانی — اگر شیرین ندهی[4] تو دانی
بدهر ار دوست روئے نام باشد — که دشمن روئے دشمن کام باشد
چنان هم خویش را مکرم مکن نام — که از سرمایه داری دست و دام
کسے کر وام شیرین شد تمارش — همیشه تلخ باشد روزگارش
نمی گویم که گر دهی وجه نیست — اگر باشد ده - ورنه حرج نیست

[1] قفل سست کردن قفل وا نمودن [2] عالناس لفظ در سحا [3] شاه و تابع باشد و آن و رعیت تیری مرکه باشی راهم توت گوید ورنه قافیه درست نه گردد اسیر [3] ق رعیتی [4] ندهی

گرت خوردن[1] و پوشش هست بجای | زیادت منه بیرون در پای
گرت در خانه نان باشد از جو | میفکن از بهر گندم در نگادو[2]
بنا تصبر کردن باد شاید | دویدن در پی گنج گدایید
امل در دل خردمندی[3] نیاید | سر پر ز خورسندی نیاید
طمع را در همه جا روی زرد است | خوی پیشانی آب روی مرد است
چو با کم سازی و افزون نخواهی | علم بر بام دولت زن که شاهی
مباش از بهر تخت و تاج محتاج | زمین را تخت دان و چرخ را تاج
گرت دندان هم بندی بپرهیز | بمال مردمان دندان مکن تیز
بخش پیش همه بی مزد خوانی | مخواه از خوان کس بی مزد نانی[4]
مدار از جهد نام کسان در کام کردن | لوندی را حریف نام کردن
مریز اندر گل آن سیل شرابی | که در بنیاد عقل آرد خرابی
بجام مردمان سبلت[5] مکن سست | شرار لعل گون[6] خونابه است
دگر گرد بزرگی نعمت اندوز | بخدمت[7] دام آن نعمت همی دوز
کرم را شکر گوی زندگی با | نمک را حق گذار بندگی با

۱ سامان خورش و پوشش ۲ ن ح- دوادو ۳ ن خداوندی ۴ کون دهی و نامردی
۵ عاجزی مکن و اظهار فروما رگی مساز ۶ ن ح- تو ۷ غالباً دام دوختن بمعنی دام تیار کردن باشد
مراد آن که آن نعمت را از دام رها کن

چو پیران بجستگی کن گاه خامی   که نیکست از جوانان نیکنامی
ورت پیری کند روزی خداوند   خدائی شو چو پیران خردمند
بطاعت کوش چون رستی صغیران   مکن کاری که نپسندد پیران
جوان دیوانه باشد از همه روی   ز دیوانه است پیر جوان خوی
کمان را کو رباید چون کمان بود   چو خواهد تیر گرد دستکند زود
اگر خواهی نکو باشی نکو باش   همیشه راستکار و راستگو باش
مترس از تهمت گر راستکار است   که مردار راستگاری رستگار است
گر پیران باش از ان کز یار بد کیش   که باشد راست پیدا و کج اندیش
رقم زن آنچنین کو خط کند راست   که چندان نقش کج از راستی خاست
مزاج کژ رها کن تا توانی   که تا با کج مزاجان در نمانی
دو کج را باشد از یکجنس پیچ   نفتد راست را با راست پیچی
دو حلقه گر دو از یکجنس وهم   دو سوران زنیا و پرند باهم
بگیتی بایدت خورشید روئی   چو صبح دومی کن راست گوئی
نخستین صبح کاذب فروغ است   سیه روئیش با پاداش دروغ است
کسی کو را هوس در جمع مال است   نشان راستی از وی محال است
تصدق آنکس تواند داد بودن   که تواند ز حرص آزاد بودن
امل را ره مده پیرامن دل   به نقد صد رضا در دامن دل

کنونت لوح دل پوشیده حرفست | خرد خرد است و نادانی شگرفست
کنم هرچندت آگه زین معانی | ندانی[1] قدر این را تا ندانی
چو شهد از سرکه بشناسی سرانجام | شناسی قدر این لوزینهٔ خام
خدا آن روز هم روزی کنادت | که پند من دل افروزی کنادت
کسی را گو درین گیتی خردمند | که دل بر نکته دارد گوش بر پند
دل و گوشی که با تمییز باشد | ستوران و خران را نیز باشد
چو در گوشت گران گوید کسی راز | کند گر دیگران را نیز آواز
نخستین پندم آن باشد گر بهوشی | که جز در طاعت یزدان نکوشی
همیشه ز اعتقاد پاک پیوند | خدا را بنده باشی نفس را بند
دران کوش از نیاز سینه پرور | که دامن پاک داری آستین تر
مکن یاران ناپرهیز پیشه | در پرهیزگاری زن همیشه
بصدق نیکمردان[2] شو کمان گیر | ز بدنامان گریزان باش چون تیر
بنعمت دار همچون مومنان گوش | مکن چون کافران نعمت فراموش
در آب و گل مکار آن دانهٔ خام | که بار آرد پشیمانی سرانجام
چو در مغز اوفتد جوش جوانی | عنان دل[3] بگردان تا توانی
چو شیران در شکار انداز مستی | چو خوک و سگ مکن شهوت پرستی

ن۱ ح. بدانی قدر آن را گر بدانی   ن۲ نیکنامان   ن۳ گرو آن دل را

ایں درد ارچہ ریرا فتد بسر مرد | فدایا داسرمن بہ ایں درد
چو سر در دم دہد ریں بادہ ساقی | بہائے در د سر سکرانہ باقی
حدایا مارکس راہ ہم بکوئے | کزاں گلزار تواں یافت بوئے
اراں مے جرعۂ درکام ریرم | کہ تا روز قیامت مست خیزم

در نصیحتِ فرزند

الا اے مردم چشم گرامی | کہ چوں سعدِ فلک مسعود نامی
چہ نامم کرد ر امید داری | سعادت نامہ جاوید داری
امیدم ہست کز جولاں مقصود | زمسعودی بمحمودی رسی زود
چو آید پایۂ عمرت بدہ سال | رتو دہ گونہ فرح شدم لحال
چو ریں بالا ستوی ہم چشم دارم | کہ بالاتر شود ھر روز کارم
ہماں تسبیت ورقم تاج شاہی | کہ لولوئے تو بست ارگوش ماہی
کنوں کت دہ دہی شد سکۂ پاک | زنم بہ گاہ برتہ نامِ افلاک
چرا لے چوں تو ابد دو دمام | چرا روشن ساشد چشم جام
چو از روے تو شد چشم مرا نور | ز رویت باد یارب چشم بد دور
اگر سیدیں اے درراہ فرید | پدر وارت بگویم نکتۂ چند

۱ ح رمامے ۲ پایہ ۳ لے ہر چہار طسع و پنج حواس را رہ اطلاک رسانم

حکایت سلطان محمود و ایاز

شنیدستم که محمود جوان بخت　　چو وقت آمد که در صحرا[۱] نهد رخت
دران تلخی که شربت نوش میکرد　　نوید آن جهانی گوش میکرد
یکی گفتش ز مقبولان درگاه　　که گر هست آرزوئی در دل شاه
بگو تا دل کنیمت ز آرزو پاک　　نشاید برد حسرت در دل خاک
بگریه گفت مرد جان‌پرداز　　که ای همراهان یکدم را نوا[۲] ساز
چو پرسیدی که در جان حزینت[۳]　　بگویم کارزوی واپسینت
نظر تا می تواند بود بازم　　بگردانید در رخ سوی ایازم
که یکدم در رخش من بینم نهانی　　برم با خود نصیب آن جهانی
طلب کردند یار نازنین پیش　　که تا ماتم کند بر کشتهٔ خویش
ایاز آمد کرشمه ساز کرده　　جهانی زنیم کشت ناز کرده
چو عاشق کام دل را دید حالی　　بیک نظاره قالب کرد خالی
اگرچه عشق خود آشوب جانست　　سعادت نامهٔ هر دو جهانست
درین کوی ار دری بتوان گشادن　　نگویم پای سر باید نهادن

۱ ا۔ ر سفر عالم آخرت کند　　۲ شاد کننده　　۳ ح۔ غمین

۴ ا۔ بجای پا سر باید نهاد

نه مردم شد کسی کز عشق پاک ست | که مردم عشق و باقی آب و خاک ست
چراغ جمله عالم عقل و دین ست | تو عاشق شو که به زین جمله این ست
دلت گر گریه‌ای[1] گر مهربان ست | نشان صحت ایمان همان ست
وگر گریه[2] نه و گر [illegible] سیر سرد ست | برویش سنگ اندازش که مرد ست
نداری گر ز عشق گریه سوز | وفاداری ز سنگ پاره‌ای باموز
اگر چه عاشقی و خود پرستی ست | همه مستی شمر چون ترک هستی ست
بعشق ار بت پرستی دین پاک ست | وگر طاعت کنی بی عشق خاک ست
بسی کم ران زین بیهوده درین کوی | که خود را زنده سوز دار پی شوی
بسا گبری که پیش بت به تسلیم | ز پیرارزه شد خوش خوش ندیم
تو گر عشق حقیقی لافی ای دوست | چراغ سوز نی همای دری دوست
تو گر بانگ سگی از دین تو ی فرد | نداری شرم ازین ایمان بی درد
چو قمری راه بی سر حضرت پرواز | ز بستان در قفس رغبت کند باز
کبوتر در هوای یار چالاک | فرو افتد [illegible] ز دار تیره بر خاک
ترا گر پای [illegible] در [illegible] نگی در آید | چو بیدردی ز درد دست جان بر آید
فدای عشق شو گر خود مجاز ست | که دولت آدران پوشیده راز ست
حقیقت[3] در مجاز ایک پدید ست | که فتح آن حرامه زین کلید ست

۱ ح گریه ۲ ح دلت را گریه برو گریه بردست ۳ تلمیح بقول مشهور المجاز قنطرة الحقیقة

کجایند آں جوانمردانِ چالاک　　کہ پیش از ما فرو رفتند در خاک
ازاں منزل نیاید کاروانے　　کزاں گم گشتگاں گوید نشانے
چہ نازک بردمید ایں لالہ در باغ　　مگر گرد خوبرویاں دارد ایں باغ
ازاں خوش بوست ایں گلہای خود رو　　کہ از خونِ جوانان دارد ایں بو
بنال اے بلبلِ مہجور ماندہ　　بیادِ دوستانِ دور ماندہ
دریں دوراں کہ سرتاسر خمار است　　کسی کو مست باشد ہوشیار است
نہ آں مستی کہ چوں از سر زند جوش　　ازاں خرد خروش آید بیک نوش
ازاں مستی کہ چوں نو کرد بنیاد　　سرورش بی غیرت گردد آدمی زاد
پس از جامے کہ یک قطرہ بہ ہشیار　　نہ بخشد تا نہ گرداند نگوں سار
برافروز از شرارِ شوق سینہ　　کہ ہست آں آفتاب ایں آبگینہ
مباش افسردہ چوں کرمِ شب افروز　　کہ آتش پارۂ بینندے بسوز
جز از پروانہ ناید عاشقی خوش　　کہ پا کوباں رود بالائے آتش
خدایا ہر کرا بوسیدہ زیں باغ　　زیادہ کن دلش را آتشِ داغ

دعائے عاشقانہ و فدائے اہلِ عشق و اہلِ عشق

جہاں بے عشق سامانے ندارد　　فلک بے عشق میلِ دورانے ندارد

ك - نازنیناں

چه سود این جمله چون در عالم پاک — نه انجم نام او می داند نه افلاک
گزارش های این حرف ورق گیر — چه خواند بار ما قانون تقدیر
بتانے کامدرین محراب گاهند — برین در چون من و تو خاک راهند
همان در رشته که این جوان فرخار — فرادان سبحه را گردد در زنار
رولتے کیں کس میا دوارد — که داند چند چون ما یاد دارد
فلک تحانه یی ملسدے — نوشته بر سر تحانه بیدے
بصرت چون دران میدخرد مند — فرو ریزد ز دیده قطره چند
تو پیرانے نکته جهان این در — حرفے چند از ان برخوان و بگذر
رہانے یاد کن زین جان و مسار — ازان رمز که تو ان آمدن بار
اگر بیدار ہیئے داری میدیق — ازان حقی که تو ان جاست بیق
بخواند الهان مسکر هوش — بحق بار ماند چشم حرگوش
چو دهقان سر حقی بر بیارد — همه خرمن بحقکان بیارد
جهان جاید ... زین بر سر راه — نشاید مست حق بر سر چاه
یکے افسانهائے حقگان گفت — چو وا می فسانه گوی هم حقب
سخن باقی و تت دگفت و گو رفت — سفیده بر دمید شمه فرو رفت
نشاط رندگانی سد پایان — حسنت بیق آمد آشنایان

لے ورص کس لدح پل

نه بینی هر زمان اُستادِ چالاک ، | که خود خاک افگند بر تختهٔ خاک
درین پرده ز شاید نقش بینی | که نابینا نه بیند[۱] نقش چینی
مگر این تیز رو چرخِ کلال[۲] ست | که حائل زین روش مشتِ سفال ست
ورق چون شد بگند عقل ازچنین جا | که چرخ انجم نماید کاسه اینجا
که کرد این کاسه گر زدنیست این ساز | دگر او ساخت چونش کرد کمند باز
بباید خاک را منزل بریدن | ازینجا بر فلک نتوان پریدن
ملک شو تا ستانی از فلک داد | که این تخته نخواند ست آدمی زاد
تو پنداری که عالم جز همین نیست | زمین و آسما ز بیش ازین نیست
همین گرمی که در گندم نهان ست | زمین و آسمان در وی نهان ست
برآن لنگر که قدرت را فگند ست | چنین لشکر خدا داند که چند ست
چه آگاهی که شد گردانِ این راه | کجا دارند هر شب نوبتی گاه
همان به کین ورق را در نوردیم | بگردِ فکرِ بیجا اصلا نگردیم
فرو بریم این خورشید سایه | بسر بر عرش را بوریم[۳] هم پایه
دلا در دامنِ اسلام زن چنگ | که او دارد کلید هفت اورنگ
برافروز ار توانی مشعلِ نور | که شد تیره ز هر کو لنگر ره دور
گرفتیم خود بجدول ها سر مرقوم | ق همه احکامِ انجم گشت معلوم

۱ ق - ندوزد   ۲ آله کوزه گران که او را چاک گویند   ۳ ق - سائیم

دربیانِ کواکب و افلاک فرماید

گر آگاهی خبر گوی اے خردمند
که چون میگردد این گردنده چند

چه شکل ست این گهی بالا گهی زیر
که سیرش زود می ماندش دیر

چه گویه است این بساطِ ظلمت و نور
که گاهی میشک نزدگاه کا دور

اگر منزل زمین شد آسمان چیست
دگر عالم همین خاک ست آن چیست

کجا سر دارد این گردنده دولاب
خیالست اینکه مے بینیم یا خواب

درین چرخه نظر کردند بسیار
سر رشته نشد بر کس پدیدار

همه جستند و گنجینه نهان ماند
همه خوردند و دریا همچنان ماند

بس اندیشه مرا داد دلیر وار
ازین گنبد برون نگذاشت آوار

دگر بیهوده فریاد نکند کس
صدائے ماند اندر گنبدی بس

زمینے کے نباشد کاسمان چیست
کسے کاگاه ست که داند که آن کیست

قدم تا بر فلک نتوان نهادن
فلک را چون توان مشکل کشادن

درین اندیشهائے پیچ در پیچ
دروغ افسانه میں دگر هیچ

نبینی راستی زین کج خردوان
که بر باید کلوخ از قعرِ طوفان

کجا داند فلک را زمر و تقسیم
دو نقشِ هندسی بر لوحِ تقویم

۱ ح گشتش ۲ ح چرخه آسمان ۳ ح ـ کے ۴ ح بیانی

نخواهم دل که بیش اندیش باشد	که از بیشی خصومت بیش باشد
چو بازآن شو بکم گوئی فسانه	مگو بسیار چون گنجشک[۱] خانه
نظامی چون سخن ناگفته نگذاشت	ز خوبی گوهری ناسفته نگذاشت
مرا بادی بهوس کز جنبش گرم	ربود از پیش بینش برقعهٔ شرم
چو نگذارد که بر خود گیرم آن جوش	صداع اندکی دهم با سر هم آگوش
دماغ از گفت ناخوش گیرد آزار	دل اندک توان زو چنگ بسیار
ز حلوا لقمه برگیرد مردم همه کس	ز سرکه در نواله قطره بس
دران گنجه که بست از گنجه بنیاد	دگرگون کرد گنجوری دگر یاد
من از در چیده ام پیرایه چند	درین گنجینه خواهم کردنش بند
که ماند تا قیامت پیکر آرای	عروس عالم از در فرق تا پای
خداوندا چو زین فرزند چالاک	مبارک کار و گردد مادر خاک
چنانش ده فروغ جاودانه	که باشد مردم چشم زمانه
نهد از ظلمت خاک از دوائی	بهر خانه چراغ روشنائی
درین حرفم گرفت خلق پیش است	گرفتاریم خود زاندوه بیش است
درآموزم به تلقین در همه چیز	جواب خویش زان دیگران نیز
گواهی میدهد دل زانکه ایم	که در حضرت قبول است این دعایم

[۱] گنجشکیکه بجا تنها ماند.

حرد بحو دتو درین نقش میی — که رنگی عازه مالدیس حیبی
رند صد قهقهه کبک اندرین باع — که با طاوس رقاصی کند زاع
بحندیدن درآمد خر رنا وار — چو طوقی پیش طلسوری کند سار
کند چون کوسه ریش آوران ریش[۱] — دو موئے را در امدارد به تشویش
در انصاف ست جو بی قناهی — چو رفت انصاف میگو هرچه خواهی
دلے چون حق طبعم گرم حیر ست — حرد را در هوس بار تیر ست
درون صدرخنه ستد رین آسحیرم[۲] — حلاصم نیست تا بیرون برپرم
چو دیگ از گرمی جو گشت جوشان — کنار کامش برون ریزد خروشان
چو سیلی برنحیزد در گذرگاه — رر بیرل کند بالائی پل راه
جو در کهسار دارد چشمه جا تنگ — تنگاند سنگ و بیرون آید از سنگ
دلا چون غنچه لب بستن نه کارست — برون ریز ار بخاطر خار خارست
مگر خار رود کو گل برآرد — نشاطے در دلِ مرغان درآرد
گلے تا شگفد رین خار خارم — چگونه بلبلان را چشم دارم
نکار آرم کنون طبع گهر ریز — نکال کند دم پولاد را تیز
عجب بود گر از کاویدن سنگ — گرامی گوهری[۳] م آید وچنگ
ورق در بحیه یم ار بسیار گفتن — که در سفتن بهار جاناک رفتن

[۱] ریش کند رنج کند — [۲] آب حیر سیلاب طغیانی آب — [۳] ح یم

گرفتم از تو خلقی شد کله‌پوش | نشاید پایهٔ خود کردن فراموش
کلاهت نزد من نرزد پشیزی | که محتاجند هم در هیچ چیزی
تو محتاجی منی از روی تمییز | وگر پرسی کله‌داران تو نیز
میسر را به کله آزار نبود | برنجد پا اگر افزار نبود
مهین را اگرچه قیمت بیش باشد | برهنه سهل حاجت بیش باشد
اگرچه قیمت ترکان بود بیش | برو هندو هم آخر قیمت خویش
سخن فی الجمله گر لعل است و گر سنگ | برون خواهم فشاندن زین دل تنگ
خردمندی که گفتار شنیدست | فسون جادوی پیشینه دیدست
یقین دانم که چون بیند درین حرف | بکم قدری کند قدر مرا ضعف
بخندد کین نه با آن هم عنانست | منش معذور دارم کان چنانست
چو پیچیده و تنیده در یکی پود | اگر زنجیر باشد بگسلد زود
بموی بگسلد تا خصم تارم | اگر سختش کند پیمش گذارم
برنجد ابلهان از هوشمندان | که سگ را سگ تواند خورد دندان
چه باک از ناوک اندازِ غرض گیر | چو من از جان شدم پرخاش آن تیر
بمرغ سنگ‌خواران کو زند چنگ | فراخش کرده باشد روزی تنگ
بجانم زین دل بی‌حاصل خویش | که پیش آن گل افشانم گل خویش

۱ بکسر اول پس بعد

من این پیغام کز دولت شنیدم — چو دولت سر بگردون بر کشیدم

فگندم مرغِ ہمت را بہ پرواز — دلِ گم گشتہ را در دادم آواز

درونِ حجرہ خواهش بار کردم — ز دل بر لب تمنا را ادا کردم

اُمیدار ہمتم ما لنگے شگرفست — کہ مار ونُئے مرا کارے تنگرست

گر آید گوہرے در جورِ دگوشے — ستد از دامنِ گوہر فروشے

دگر سودیان شایستہ چیزے — ہم از در دوا ما کم پشیزے

خرد مندار بخواهد ار ملالش — چو قالی مید از معنی خیالش

بو مد آخر چو من پیرا ملے چند — کہ ہم ز افسانہ گردد خرسند

نداید چون کسے افسونِ حالی — ما فسانہ گدارد زندگانی

شتر گو سوئے نخلستان زند گام — اگر خارِ رہ خورد ہم خوش کند کام

بہ در عالم ہمہ خوش اختیار ست — کہ زشتی نیز چون خوبی بکار ست

حکایتِ کلاہ دوز

کلہ دوزے ز شغلِ خویش روزی — ہمی زد خندہ بر کفش دوزی

بعذرش کفشگر گفت ای سرافراز — تقویم کن چین ... دین کس ماز

بپاسخ من تو ام حدیث تو خواست — کہ پا افرار مردان کردہ ام راست

لۂح ماوے — دۂح کہ ماروری مرارودی چہ حرف است

گرفتی این جهان را از معانی — گر آن عالم بگیری هم توانی
ز تو بر دُرفشانی دل نهادن — ز من بند از دل دریا گشادن
ز تو طالع شدن نیک‌اختری را — ز من بردن بشارت مشتری را
ز تو خوش خوش نشید آغاز کردن — ز من گوش عطارد باز کردن
ز تو کردن گشاده طبع را جیب — ز من دادن بتو نوباوهٔ غیب
ز تو بر مفلسان بخشنده بودن — ز من بر گنج عالم ره نمودن
مبند از بیم تنگی محکم انگشت — که داری کیمیای غیب در مشت
دهانت داده است این گردنده دولاب — چرا داری دریغ از تشنگان آب
درین چشمه محیط یک دم آید — سبوی نیست کز خوردن کم آید
ز کاویدن چو چشمه بیش گردد — زلالش هر زمانی بیش گردد
برون ریز آنچه از خود بود شور — که چه چون چشمه‌ها بی مدد شود کور
عروسی را برون آر از عماری — که خورشید آیدش در پرده‌داری
همش دیبا ببر بار شد هم اکسون — گه افسانه زاید گاه افسون
برفق از چشم نیکانش نظر خواه — که چشم بد نیابد بدسوی او راه
جوان ماند بعمر جاودانی — بعیش و عشرت و در کامرانی

۱ ح۔ پا ۲ شعر خوانی ورزد ۳ ح۔ گردون ۴ ق۔ که فیض دم دم

۵ بحرکات ثلثه قسم از پارچه زیبتی که سیاه باشد۔

امید ـ که دیدم در حور تو | بصاعت بار کردم بر در تو
رتو بهتر می یابم خریدار | تو دانی حواه رستان حواه بگذار
الا تا رور را تست و رنگیست | ربانه گاه رومی گاه رنگیست
بروم ورنگ بادت پادشاهی | بفرمانت سپیدی و سیاهی
مطفر بادت ار دولت نشانه[۱] | مبادا یک رمان بے تو ربانه
بپهرت رام در عالم کتائی | حدایت یار در کشور حدائی
دولت بر آرزو ها کامران باد | هر احیت آرزو باشد همان باد

گفتار در پژوهش این داستان

تبہ کا قبال را طالع قوی بود[۲] ق | سعادت کار سار حسروی بود
در آمد حارس دولت به پیتیم | قوی کردار بشارت های خویشم
بحواهش گفت کای نظم چو موت | گرفته گوش جانش[۳] آورده سوت
مرا امید بر جاص بندگی کن | بفرح دور مهرِ فرحندگی کن
اریں پیش ـ که یاری بود مرا دوں | چو حورشیدے که بر حاک افگند نور ۱
نگر گر یاری من قاف تا قاف | حیر گیج افتادی ار مکرت در اطراف
کنوں کر بندگی می بو سمت یاے | دو عالم بندہ گشتت حکم فرمای

[۱] اے نشانه مراد تو [۲] ق دولت [۳] ح مں

...م ارچه او پیر است [۲]نهم رفت — همان ناپخته باشد گر به شکم رفت
...رچه دُرّ نغز هم سفتم — چو رفتم از گوشها گوئی نگفتم
...ا آنچه کردم زین ورق یاد — قلم بر آب[۳] راندم تیشه بر باد
...بس شو و تمهید یکبار — چو نقش هندسی بر تخته خاک
...یق نمی باشد به تعظیم — زسالی بگذرد از حکم تقویم
...سکه بار شد بر هنگ — بماند جاودان چون نقش [۴]بر سنگ
...خود را کنم زین سکه نامی — بنخجیر ... گر رسد ملک نظامی
...ل تیز بود الماس گفتم — گهر بگذاشتم[۵] خرمهره سفتم
...ن کز مهره کردم لعل را فرق — ز سفتن باز ماند این طبع چون برق
...دل گر سخن بخشد ستم نیست — که دریا دهد گه قطره هم نیست
...در دریا رود جوید بده در — گهی مشتش تهی باشد گهی پر
...سفتن چو دستم نیست گستاخ — ضرورت می کنم خرمهره سوراخ
...ین مهره اگر ... در تیمی است — نترسم چون پذیرنده کریم است
...ستم سر به خود عیب ناکست — چو تو پوشیده عیبی چه باکست
...رکالا بهد عیبه ... زخورد — هنر بینه خردمند و جوانمرد
...اعی کان کساد جاودان یافت — خریدارش به از تو که توان یافت

[۲] ح۔ خم [۳] قلم برآب راندن۔ کار بیسود کردن [۴] ح۔ بر [۵] ح۔ نشناختم

بزرگان جان کاهش خواهند — حکیمان عیسیِ جانهاش خوانند
تهمتن تا شد برجِ همه سپاهش — سران سازند تعویذِ کلاهش
سخندانی که دارد ذوق جانی — همش جان خواهد و هم زندگانی
چو زین گوهر در آمیزد بجانها — چو جان پاینده ماند در زمانها
سخن باید که در جان جای گیرد — که چون پیوند جان یابد نمیرد
سخنهای بسی گوینده زان مرد — که نتوانست پی در ملک جان برد
حدیثی کو نه وردِ مهر ماست — نشاید زنده خواندن گرچه حاست
سخن چون کس نخواند مرده خوانست — وگر هست[1] آبِ حیوان در دهانست
تنِ مردم که یک جانست درون‌ست — قیاسِ زندگیش از حد برون‌ست
سخن گر صیدِ[2] جان باشد ز حد بیش — حیاتش تا چه حد باشد بیندیش
من ار لافی زنم در نامهٔ خویش — تاسم دست[3] بافِ جامهٔ خویش
گران سرمایه گو ما جان زند کوس — ندارم هیچ در دامن جز افسوس
چهل سال اندرین بستان زدم گام — نخوردم میوه‌ای کش خوش کند کام
برین رند دل — تن نه ره[4] هست — که این چل ساله طفلِ مته هست اما
رها کن تا شود آن زاده با خیر — که بالغ بود بعد از چهل نیز

۱ح - که هست آب حات آب دهانش ۲ح کش ۳ح - دست بخت جامه
۴ح هعت

چنین دولت بصد جان عاشق تست که نگذارد عنانت یک زمان سست

نگویم کت ز بخت است ارجمندی که خود بخت از تو دارد سربلندی

نگویم زیر حکمت شام تا روم که گوئی دل بدستت چهرهٔ موم

کلید تیغت[1] از فتح عدو بند کشاده عرصهٔ دوران و در بند[2]

سنانت کوه را سوراخ کرده خدنگت موی را صد شاخ کرده

ترا هر چند بهر عشرت و نوش عروس ملک باشد اندر آغوش

ولیکن مرا کز روی زیبا ق ولی در سینه نگذارد شکیبا

تماشا کن که گر ارزد بچیزی سریر شاه را باشد کنیزی

ز احسان خودش بخش ارجمندی هم او را هم مرا ده سربلندی

که تا چون ح لوهٔ درگاه یابد بشادروان عزت راه یابد

گرش بخشی بگرد گرد[3] درگاه وگرنه خاک رو بد بر گذرگاه

ز بخت چیز[4] اگر تو دوری گرچه سخت است درین در خاک رفتن نیز بخت است

قبولش بخشدش گیتی خداوند که یابد با دل پاک تو پیوند

که تا زارش پذیرفتاری خاص شود بر فرق هر داننده رقاص

فلک را ما جرا گار گردد زمینش را اسرار گردد

---

[1] ق۔ کلید فتح از تیغ گلو بند [2] حصار دور دروازه [3] ح۔ خاک [4] ح تخ

[5] ح۔ بیازو جهان طومار گردد۔

زموج خاطرش در قعر طوفان — فرو رفته جهان فیلسوفان

تو جرأت میکنی زین رشته در — زهم دم میتی دریا رچنین پر

ولیک این در زهم اندر یائی شاهی ست — که لطفش آب و خاک گوش ماهی ست

چو باران کرم داد صدف داد — قصاران لطفه پاک این خلف زاد

کنون این زاده[۱] گوهر تمام ست — مراد زند سلطان اعلام ست

چو پائی بیتی آن سلطان[۲] کونین — محل جاکوس ای قرة العین

درآمد کاسمان سویت کند گوش — مکن اندر زمان[۳] ما را فراموش

چو دولتمند گردی در همه چیز — درآن دولت مرا یاد آوری نیز

درین دولت که یزدان[۴] یاریت باد — ز لطف شاه برخورداریت باد

خدایا تا مدار ست آسمان را — مکن زین باد شاه خالی جهان را

فلک چون خاتمش زیر نگین باد — کلید عالمش در آستین باد

در خطاب زمین بوس

زهی در ملک دین پیروری تو — جهان را طالع بهروری تو

تو ای آوازه آفاق سخت — بهمت چرخ پوست کرده بخت

مرا ای کان شاهان دستگم داد — شکسته منتظر کس[۵] کی یاد

۱ ح کر   ۲ ق محراب   ۳ ح زین   ۴ س ز ولت   ۵ ح کس

ز بهر سجده پیش گاه و بیگاه | کلاه افگنده هم خورشید و هم ماه

مه و خورشید معزولند از آن نام | که نور روی افشاند صبح تا شام

بخاک پای او چرخ آرزو رنج | چو درویش حریص از فکر گنج

بدرگاهش بصف پیل زوران | سلیمانان کمر بسته چو موران

شده کج بر درش کیخسرو و جم | چو ابرو خم نگشته ابرویش خم

چو هنگام لب ساغر مزیدن | ق | نسیم خلقش آید در وزیدن

بصحرا نیشکر … گردد | نبات از هر شاخ قند گردد

چو در می خوردنش مستی حرام است | حلالش باده هر کش بکام است

جهان با … آن نه می پرستی | که پاس عالمی دارد به مستی

بشادی چون … پدش جهان | که دارد همچو سلطان پاسبان

رعیت را از امن از خواب کم نیست | چو بیدار است بخت شاه غم نیست

بلاد فتنه با هم خوار دارند | قضا را عهد ماضی می گزارند

چو غافل خفته از پاس شبان میش | بخواب هم نه بیند گرگ در پیش

نه شه بیدار تنهائی است تخت | که هم خرم … هم رالیه هم بخت

ولش چون تخت حکمت … ساگالد | فلاطون را لحکمت گوش بالد

۱. سرنگون ۲. ق. بزرگانش ۳. ق. هم ۴. ح. بصحرا نیشکر ۵. بنا تیکه تلخ باشد
۶. ح. هم کین ۷. ح. رعنائی

نهاده بر سر گنج و درم را　　کلیدش داده گنجورِ کرم را
بدستش بر کفش معمارِ عالم　　هر انگشتش کلید کارِ عالم
رضائے حق بہ تسلیمش خریده　　دُعائے را با قِ[illegible]امه خریده
رهِ دین بس که بیچاره مانده　　سلاحِ غازیان بیکار مانده
رسالتش کز گزند آزاد داده　　فلک را نو به بنیاد داده
زخون جو دل عهدش زیر جو بریر　　دهان بسته چو بیماران به زنجیر
چو عدلش ذره ذره فاش گشته　　دهانِ [illegible] مه پر چشمهٔ فاش گشته
ز عدلش جانِ مظلومان سحرگاه　　فرامش کرده تیر اندازیِ آه
ترا رونیست انصافش جهانگیر　　که هم سنگست در وے چاکر و میر
زمین را دورِ اوبس گزندان رفت　　همه جا در دم و پاسبان جفت
جهان را خلعتِ امن آن چنان داد　　که تیغ از سنگِ عریانی شد آزاد
همیشه حشمتش در چاره‌سازی　　بظالم سوزی و عاجز نوازی
سیاست را چو در دل راه کرده　　تحمل را استطاعت خواه کرده
برآرد آفتاب از خاکیان دود　　لوایش گر به نخت ظلِ ممدود
فروغِ لعلِ خورشید از نگینش　　طلوعِ صبحِ اقبال از جبینش

۱ح سوسو　۲ق قلم　۳ح رہا و ار گرند　۴ق یتیع　۵ح مته رار جاتق
۶ اے دہان مته جاموتش سدر برا کہ از حجاتش ساکن بودن ست　۷ق جلعی آئینے　۸ح لقادر

خضر کش داد آب از چشمهٔ خویش — نخورد[1] از چشمهٔ خویش آب بهر ریش

بدین خوبی زلال خوشگواران — چه میریزی بهر خاک چو باران

بجام شاه ریز این شربت ناب — که اسکندر نشد تا سد قدر آن آب

علاء دین و دنیا شاه والا — بزیر چتر ظل حق تعالی

ستاره رایتش را خفته در زیر — فلک با خم هلال او کند شمشیر

بتیغ آن غلام را پیرایه کرده — جهان را ز آفتاب بی سایه کرده

دل خصمش نه سنگ سخت زیریست — که مقناطیس پیکانهای تیرست

کسی کز جان نباشد شکر گویش — زبان شمشیر گردد در گلویش

کسی کو جست جانش را خراشی — تنش را گشته هر مو دورباشی

فلک لرزیده[2] بر در شام و شبگیر[3] — چو بر فرزند زیرک مادر پیر

دل پاکش که هست[4] از کینه معصوم — بهیجا آهن و در بزم چون موم

گذشته ز انجم آن اختر کلاهش — گرفته مشرق و مغرب سپاهش

فلک را کرده رخش هفت جا جرح — جهت را داده میدانش دوشش طرح[5]

درش[6] پیدا و دربان ناپدید است — درش بی قفل و قفلش بی کلید است

[1] ح - بخورد آب زلال از چشمهٔ خویش   [2] ق - گردیده   [3] شبگیر از لغات متضاده بمعنی شب و سحرگاه و درینجا بمعنی آخر مراد است   [4] ق - گذشت   [5] دوشش باصطلاح نردبازان داو - و دوشش طرح دادن مات کردن و مغلوب نمودن   [6] ح - درش - بر آهن و در بی کلید است -

حکایت کز بزرگی مکرمت خواهد / بزرگانش بسیج خیر خواهد

گر همت سر سپهر چرخ روان را / یقین روش نگشته این جهان را

قدمگاهش بوهم اندر نیاید / که بی بررو ره دریا برنیاید

بهر چشمی که در راه امید است / زخاک پای او کحل سپید است

دران درگه که دولت را مدار است / طریقت را طریق ما مدار است

نه تنها خسرو است از مدح سنجان / که مردم تن به تن با جان بر جان

دل از نور حضورش باد معمور / حریم نور حضور از همتش دور

مدح سلطان علاء الدین محمد شاه

چو در بحتا درم جان زار / زدل گفتم چو دریا گوهر انداز

همه دل چون خرد شد مشتری هوش[۱] / همه تن چون صدف گشت آسمان گوش

زعطر اقتباس باکوره[۲] غیب[۳] / معطر شد جهان را دامن جیب

عطارد زمین آمد خاک بوسان / حلی بر دوست چون زلف عروسان

که گردون دادت این فرخنده منشور / که اقطاع دولت شد میت معمور

مسیحت خوانده روح الله ثانی / نفس بستان به روح الله[۴] که دانی

۱ ق - س   ۲ باکوره میوه نو رسیده که پیشتر از همه انواع خود پخته شود و باکوره غیب شاهد غایب است که از فیض مدد غیاض دل زبان اهل سخن جلوه کند   ۳ ق ازغیب   ۴ روح الله ثانی شاعر معجز بیان که ناگاه حسن بیان معانی نو نو زاینده گردانید و در مصرعه دوم مراد از ممدوح

نگنجیده جنب بین آن یگانه | درون نه کلاه صوفیه مانه

زدیوانِ ازل وصلِ خطابش | زمیراثِ نبی کاملِ نصابش

دمش گنجینه تحقیق بیزان | جبینش آفتابِ صبح خیزان

دو کون از بهرِ خویش از عزتِ جسته | باب دیده وی از بهر دو شسته

کراماتش که بیش از ممکنات است | بمعنی توامانِ معجزات است

بسیر وطیر همت کرده درکار | که در سیر اوج هم و در طیر [illegible]

همش سهم سعادت شست تا در | همش سر ید الله چون که بند د

بدیده رازِ چرخ از چشم سینه | چو صورت در حجابِ آبگینه

غلط کردم کش از بینائی خویش | حجابِ آسمان هم نیست در پیش

پناهِ مقبلان و مدبران هم | سرِ صاحبدلان و بیدلان هم

مریدان ترکِ پیش [illegible] | [illegible] ملی گردنِ شیطان شکسته

بباید چو [illegible] از دندانش باناک | ثریا را بداده [illegible] مدره مسوا

بکنج خلوتش کز خلد راهی است | عروسانِ ضمار را جلوه گاهی است

درآن حجره که تیرش بود در قوس | بپا [illegible] بیضهٔ مرغانِ فردوس

بسقفش کرده جبریل آشیانه | ملک در صحنِ او کنجشک خانه

۱ نه کلاه صوفیه مانه: غالباً نه خانواده مشهور صوفیه ۲ نسخه: [illegible] ۳ سیر و طیر: رفتار و پرواز، مقام عروج اهلِ سلوک که اهل الله در فضای لاهوت سیر و طیر نمایند۔

دعای کز درِ رحمت شنیده — ازان سو خوانده وزین سو دمیده

چو مالامال گشت از نعمت پاک — بدل نعمت آمد جانبِ خاک

بیاران کرد رحمت مژده در مشت — رسید و رعایت نقد در دست

بریدار دل حلقه رقعهٔ چند — بدرویشانِ مسکین داد پیوند

بدان پیوند کرد از تیر هوتی — گناهِ عاصیان را پرده پوتی

اگر امت بعصیان راه دارد — شفاعت را حوالتگاه دارد

حوالتگاه از عون الٰهی — که بخشایش کند چندان که خواهی

براتِ رحمت از غیب انس و جان را — خط آزادیِ آتش جهان را

مثالِ آسمان بر شمس و شب — که تسبیح مبارک نسخهٔ اوست

مدحِ شیخ الاسلام نظام الملة والدین علیه افضل التحیة الصلوٰة والسلام

نظام الحق بی را بارِ وی راست — که هیچ از رفعتش عطفِ[1] مصلاست

بهر حرفی فلک را کسه بردار — بهرکاری قضا را محرمِ راز

ولایت داری از توقیعِ درگاه — ولایت نامهٔ اولی مع الله

یکی دوار کلاهش آسمانست — اگرچه[2] سر بزرگی در میانست

۱ عطف بفتح اول پیچ وسجاف جامه و مُصلا — ۲ ق اگرچه

نگنجیده جبـ[illegible]ـینِ آں یگانه — درونِ نه کلاه[1] صوفیه [illegible]مانه

ز دیوانِ ازل و اهلِ خطابش — ز میراثِ [illegible] نبی کامل نصابش

دمش گنجیـ[illegible]ـنه تحقیق ہزاراں — جنبیش آفتابِ صبح خیزاں

دو کون از بهرِ خویش از غیر جسته — با[illegible] دیده دست از هر دو شسته

کراماتش که بیش از ممکنات است — بمعنی تو امانِ معجزات است

بسیر و طیر[3] همت کرده در کار — که در سیر اوج هم و در طیر[2] طیار

همش سهمِ سعادت [illegible] دور[illegible] — همش سرِ یداﷲ چون که [illegible]

بدیده رازِ چرخ از چشمِ سینه — چو صورت در حجابِ آبگینه

غلط کردم کش از بینائی خویش — حجابِ آسمان هم نیست در پیش

پناهِ مقبـ[illegible]ـلان و مدبران هم — سرِ صاحبدلان و [illegible]دلان هم

مریدا[illegible] ز که [illegible]پیش [illegible] بسته — ر[illegible] میلی گردنِ شیطان شکسته

بباید چو[illegible] ساز دندانش ماناک[illegible] — ثریا را بداده [illegible] مدره مسوا[illegible]

بکنجِ خلوتش کز خلد راهی است — عروسانِ [illegible] را جلوه گاهی است

در آں حجره که تیرش بود در قوس — پیا[illegible] در بیضهٔ مرغانِ فردوس

بسقفش کرده جبریل آشیانه — ملک [illegible] در صحنِ او کنجشکِ خانه

[1] نه کلاه صوفیه [illegible]مانه ـ غالباً نه خانواده مشهور صوفیه   [2] نسخه [illegible]   [3] سیر و طیر ـ رفتار و پرواز مقامِ عروجِ اهلِ سلوک که اهل اﷲ اور فضائے لاهوت سیر و طیر نمایند۔

دعا ئے کز درِ رحمت شنیدہ — اراں سو حوادہ وریں سو دمیدہ

چو مالا مال گشت از نعمت پاک — بدل نعمت آمد جابِ خاک

بیاراں کرد رحمت مردہ در مشت — رسیفور عنایت تقہ در دست

بریدار دیل خلعت رقعۂ چند — بدرویشاں مسکیں دادپیوند

بداں پیوند کرد از تیر ہوتی — گناہِ عاصیاں را پردہ پوشی

اگر اُمت بعصیاں راہ دارد — شفاعت را حوالتگاہ دارد

حوالت گاہ از عون آلٰہی — کہ بخشایش کند چنداں کہ خواہی

براتِ رحمت از غیب الٰہی و جاں را — خط آزادیِ آتش جہاں را

مثالِ آسماں بر دشمن و دوست — کہ شیخ من مبارک نسخۂ اوست

مدحِ شیخ الاسلام نظام الملۃ والدین علیہ افضل تحیۃ الصلوٰۃ والسلام

نظام الحق ہی را ما رہے راست — کہ چرخ از رفعتش عطفِ مصلا ست[1]

بہر حرمے فلک را کعبہ بردار — بہر کار رقصار امحرمِ راز

ولایت دارے از توقیعِ درگاہ — ولایت نامۂ اولیٰ مع اللہ

یکے دوراز کلاہش آسماں ست — اگرچہ[2] مہر بزرگی در میان ست

[1] عطف بفتح اول پیچ و سجاف جامہ و مُصلا — [2] ق اگرچہ

چو طی کرده بساطِ چرخ نیلی — بساطش گشته پر چتر میلی

بمرکب داریش ناموس اکبر — خرامان گشته چون طاوسِ اخضر

بهمراهی چه دامن را شکسته — ز سدره خارش اندر پا شکسته

ازانجا میلِ میکائیل کرده — ازو منزل با سرافیل کرده

بعزرائیل نیز ارکانِ عالم — نموده کیمیای جانِ عالم

برفرو[1] خود بفرقش سایه داده — زپای خود بکرسی پایه داده

کشاده بند نعلینِ فلک هال[2] — ازو در ساقِ عرش افگنده خلخال

چو پا از عرش بالاتر نهاده — متاعِ خاک را بر در نهاده

ز راهش گرد وهم از پیش و پس خاست — جنیبش[3] چپ کرده از چپ و راست

گذشته از جهت بالا و زیری — بملکِ لامکان کرده دلیری

شده عین الیقین را قرة العین — گذشته همچو تیر از قابِ قوسین

گریبانِ جهت را پاره کرده — جهانِ[4] بی‌جهت نظاره کرده

شده نفس از سلام[5] غیب شادش — حدیث از نفس کرده خیر بادش

چو کرده وعده‌های رابطه در گوش — نکرده[6] زیر دستان را فراموش

[1] ح- ز زلف خود بر فرق [2] ق- بال [3] ح- چپش چپ داده واز راست و در راستا
[4] جهان- بی‌جهت- مقام لاهوت که محل ذات است [5] سلام غیب- تلمیح به انعام الٰهی (اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ اَیُّهَا النَّبِیُّ) که شب معراج از عالمِ غیب ارشاد شده [6] تلمیح به (اَلسَّلَامُ عَلَیْنَا وَعَلٰی عِبَادِ اللهِ الصّٰلِحِیْنَ) که حضور اقدس اُمّت مرحومه را دران انعام شریک نموده

رسیده بیک حضرت مایل نور[۱]   براق عیسیٰ مسیح آورده از دور[۲]

هما بر جلوه در نه باغ کرده   به نرگس سرمهٔ مازاغ کرده

دوال جابکان ماسوده دوشش   صفیر رایضان[۳] تسوده گوشش

نه اختر لیک ز اختر پاک جان تر   نه گردون لیک از گردون روان تر

زمین تا آسمانش نیم گامے   زگامش سیر گردون نیم دامے[۴]

شده بر پشت آن رخش جهانگیر   سوار آسمانی آسمان گیر

در آن ره کش قدم تا دور می‌جست   همی رفت و غبار نور می‌خاست

بجز ... از بیت اقصیٰ در گشوده   باقصیٰ قبلهٔ دیگر نموده

چو در محراب اقصیٰ رحمت نور   جنیبت رانده سوی بیت معمور

لبش کرده بحیدش[۵] رشتهٔ در   گریبان مه و جیب فلک پر

زشادی زهره بربط گیر گشته   عطارد چه هم مدرا تیر گشته

چو دیده بر تو آن نور جاوید   بخواهش بر زمین غلطید خورشید[۶]

سیاست در کف بهرام داده   سعادت مشتری را وام داده

براقش چون بکیوان در رسیده   ز نعلش گوش چون هندو بریده

تو آت راه او از دیده روان   دو دیده در رکابش یا ... کوهان

---

[۱] ق ازره دور   [۲] ق ازدور   [۳] رایض جانک سوار ۱۲

[۴] ن ترکامے   [۵] ق بحده   [۶] ح - باهید

به دولت گیری بخیل جهانگیر ‌‌ لوای شرع را کرده آسمان گیر
زهی نور او بود اولین چیز ‌‌ چه صادق بود صبح اولین نیز
قضا بر کرد چون دهلیز دادش ‌‌ قیام فرض شد در دار العمادش
بجویش سلسبیل آب سبیل است ‌‌ بر رویش چرخ یک نقطه ز نیل است
بنانش[۱] خرمن مه کرده چو جو ‌‌ زنیمش[۲] معجزش نیمه مه نو
هدایت را بگردون برده رایت ‌‌ گدایان درش صاحب ولایت
ز حکمت نامه اوحی کلامش ‌‌ باعلی پایه او فی مقامش
ندارد هفت مرد و چار زن نام ‌‌ مگر زان شاه هفت ایوان و نه بام
بران آئینهٔ دل وا چه بسته آه ‌‌ که در معراج او شکسته ادهم راه
دل خسرو که هست آئینه کردار ‌‌ ز زنگار شکش یار بنگهدار

در صفت معراج شهسوار میدان دنی فتدلی
و یکه تاز عرصهٔ قاب قوسین او ادنی

سخن آن به که بهر احمد مدی ‌‌ ز معراج نبی یابد بلندی
رسول کاسمان را پایه داده ‌‌ رکابش عرش را پیرایه داده
شبی تنگ آمده زین حجره تنگ ‌‌ زپستی سوی بالا کرده آهنگ

[۱] ح - براقش ‌‌ [۲] ح - بنیم

یحیب کوں وسریتں راوادی ‏ — حسرتانی وودو فریدحادی
یحیب کوں دیتیں راوادی ‏ — حصرتانی وددو فریدحادی
گہتں آہو سحں گوؤ۔ گہ تیہر ‏ — گہتں حجت زبان وگاہ شمشیر
طرار حاتمت نقش نگیںتں ‏ — کلید نہ فلک درآستینتں
شکوہ آفتاب ارپایۂ او ‏ — سحر ورہرکہ باشد سایۂ او
ہمیں اور انگویم سایہ یاراست ‏ — دگر ہرکس کہ ہی سایہ دارست
مداںساں گشتہ در وحدت یگانہ ‏ — کہ ناگنجید خود وہم درمیانہ
دراحمد ار احد کامل جمالی ست ‏ — جو احمد بے احد تصویر خالی ست
بنام احمد مدامد سجدہ نہ نام ‏ — مگر جم سجدہ ہست اندران نام
کتاب انبیا کاہ ریتی ‏ — ہمہ برنامر یاکش جوتی[1]
ملایک جو اندہ شمع آسمانتں ‏ — وحاں و نور روشں اردہانتں[2]
نوشتہ ارجہاں پُرنورستور ‏ — دحانتں نوزل نور علی نور
زمویتں حیہ حج رامستور لولاک ‏ — دزلفتں کعبہ رازنجیر افلاک
مسیحا اردم جو درفتہ جانتں ‏ — حصرار آب حیوان تشنہ یانتں
زاہل اقتلو اراہ عصب را ‏ — ملوح فاستقم جو اندہ ادب را
کدامی ما حصتں درہر سالے ‏ — کہ ار نون والقلم مدہد نشانے

[1] امالہ حوہسی ۱۲ [2] تق ارزبانتں [3] تں گدائے

دلی دارم درین کاخ گل اندود — که ننهد راه بوی از گنج مقصود
زعقلم پاسبانی ده درین کاخ — که دزد فتنه در ناید ز سوراخ
دلی کو نیست در دین[۱] یار با من — اگر خود جان بود مگذار با من
بر آن کن هر که دارد نور جاوید — بدستم من کمند[۲] پرده ز امید
امیدم را برآور کن حوالت — که باشم پیر و خسته هم سالت

نعت سید الانبیا خاتم الرسل علی نبینا وعلیهم الصلوة والسلام

محمد کاصل هستی هست از جوش — جهان گردد ز رشادر روان جوش
چراغ روشن از نور خدائی — جهان را داده از ظلمت رهائی
دل خصمان گواه صدق ذاتش — گواهی داده سنگ از معجزاتش
دم خلقش که جان داده عرب را — فرو کشته چراغ بولهب را
شده بر عنکبوت از سوی غار در — مگس گیری شده عنقا شکار در
دو قربان یافته زو زندگانی — دو زنده گشته[۳] از وی جاودانی
بنجیر گوران و شیرش را بوادی — خبر ثانی و دو فرزند حادی
تحید خوان دینش را بوادی — خنهر ثانی و دو فرزند حادی

ن[۱] ح - گله   ن[۲] ق - چراغ   ن[۳] ق - تشنه

یاں دہ پایۂ ہمت بلندم   کہ ار ہر دو جہاں دل ناتوبدم
سادِ حوتیں کں زاں گوتہ تنادم   کہ باید ہیچگہ ار حویش یادم
یہاں دہ مردم حیت مم مراور   کہ نبود ہیچگاہ ار مردمی دور
یناں ردیکِ حوبیتم کں نگاہ   کہ ار خود دوربام حاودانہ
مدہ بختِ مراآں تیرِ مساری   کہ سر پر ہر درے کو بدنزاری
یہاں رعیت حویتم دیدہ کں باز   کہ ار عیبِ کساں بارم آوار
ہوا ے دل حویحید گردم را   رعوںِ خود دواناکں تیم را
چو افتد لاتہ در سیلاب ستم   فرو مگذار در سیلاب ستم
ارین طینت کہ ما دم پائے در گل   روانم کن بسوے عالمِ دل
یو سکاری کمد نفسِ علف خوار   ز توفیق قوی کں بار دے کار
ہر مویم کہ در اندام روید   ربانے دہ کہ تسبیح تو گوید
مردی کں چو تیراں رو بدم   ملک حوں سگ لتہوت پاے بدم
چو نفس مد کند شہوت پرستی   مدہ دستم کہ بر گرد دو رستی
من حصّہ کہ دیوم دادماری   مدر پا نے صلاحم کں ساری
بہ برمی گوتمالم دہ گہ خواب   کہ ہیچی را ندارم طاقت وتاب
رعونا نے قیامت دہ نجاتم   بگیجو رعایت کں براتم

ق ر   ق ہے

هدایت کرد ما را در طریق از اصل تا فرع
چو بهر بندگی بخشید هر چیز
چو شکر بندگی گفتن نداریم
نیارد مردم از چندان کرامت

حوالت کرد بر دروازهٔ شرع
کرامت کرد شغل خواجگی نیز
سپاس خواجگی را چون گزاریم
یکی را شکر کردن تا قیامت

مناجات بحضرت قاضی الحاجات و شمار انعامات بی‌نهایات

خدایا چون بنقش در الٰهی
زباران عنایت گل سرشتی
مثال هستی ما هم ز اوّل
ز گنج بخشش هر چیز دادی
کریمان کز کرم خرمن کشانید
تو با چندان کرم با بینوا ساز
چراغم را چو خود بخشیده نور
بهر فعلم که گردانی سزاوار
بقهر نفس زن شیر و مندیم ده
زعلیم نعمت فرمائی بی خواست

رقم کردی سپیدی و سیاهی
برات مردمی بر وی نوشتی
بتوقیع کرم کردی مسجّل
کلید در گنج ایمان نیز دادی
چو بخشیدند گردش باز تانید
ز مفلس کرستانی داده را باز
مکن بخشیدهٔ خود را ز من دور
رضای خویش کن با فعل من یار
بهر چه آید ز تو خرسندیم ده
که امشب توشهٔ فردا کنم راست

نه آن بود ست کو نابوده گردد	نه مصنوع ست کو فرسوده گردد
زگردیدن آسوده ذاتش	ز آسیب زوال ایمن حیاتش
نجستش بندگان را دست گیرد	فراوان بحث دواند کی پذیرد
کسی کو ظلمت شقش کند دور	ز توفیقش فرستد مشعل نور
وگر خواهد ثبت کس را داری	کند شمعش ساد بی نیاری
چو خواهد روشنی در جان تاریک	نماید ره بحکمت های باریک
میان خوار کسی گم گشته ساریست	که دولت را در او تیده راست
شکرش هر کلوخی را زبانیست	وزان هر ذره تسبیح خوانیست
بکاری ملکش یک مگس نیست	تصرف را بکارش دسترس نیست
نصیب هر که داد از قسمت خویش	نه کم گردد از آن یک ذره نی بیش
چو داد از جان و ز بود سر را	طراز معرفت بست آدمی را
عنایت را نگر کین سو عیان داد	که هم دل داد ما را هم زبان داد
زگوهر مرد را ایز کرد سینه	زبان را ساخت گنجور خزینه
زبان را انتظاران گو نه حد نیست	که دامانش بدامان ابد بست
کفایت را بمردم داد منشور	که تا رو گردد این ویرانه معمور
جهان را تا بیاراید بدر بر	سار وی شریعت داد تمییز

لح هم سوده لح نا گیره لن حامی لح نکارش لق عکس لق هر گیرد

خداوندی که حکمت بخشِ خاکست ، کمینه بخششِ او جانِ پاکست

دو کون از صنع او یک گل زِ باغی ، ز ملکش نه فلک دودِ چراغی

رموز آموزِ عقلِ نکته پیوند ، روشناسائی دهِ جانِ خردمند

بصارت بخشِ چشمِ پیش بینان ، تمنا سوز درونِ شب نشینان

جواهر بند ناهید[1] از ثریا ، چراغ افروزِ دُر در قعرِ دریا

بعنوانِ عنایت کرده تحریر ، حساب کائنات از کلکِ تقدیر

پرورده در جهانِ بی نیازی ، ارادت[2] را عنانِ کارسازی

اگر تقدیر او مرگست و گر زیست ، همو داند که در[3] مصلحت چیست

نه دانا زد خبر دارد نه اوباش ، که حربا نیز کور آمد چو خفاش

تو شوخی بین که ادراک اندرین راه ، بجاسوسی[4] کشاده چشمِ کوتاه

ز غیرت لطمه خورده خطرناک ، کنون[5] تاریک گشته چشمِ ادراک

کسی کو آدمی را کرد بنیاد ، کجا گنجد بوهمِ آدمی زاد

رقم[6] کو باز نشناسد قلم را ، چه داند باز نقاشِ رقم را

نه در ما گنجد اسرارِ الهی ، نه دریا گنجد اندر گوشِ ماهی[7]

خرد از بود او کی گردد آگاه ، کجا نابود را در بودِ او راه

[1] ناهید زهره مطربهٔ فلک سوم [2] ن ق ـ عنایت [3] ن ق ـ حکمت اندران [4] ن ق ـ نظر می افگند با

[5] ن ق ـ کران [6] ن ق ـ قلم کو باز نشناسد قلم را ـ چه داند او حکم را و رقم را [7] گوش ماهی ـ صدف که بدریا پیدا شود ـ

چو جود بر درستی اوّل رحاکم　　مده آخر بطوفان ہلاکم

معصوم تو ... تا پاکی پدیرم　　بحویتم بدہ گردان تا بمیرم

بہ دل پژمردہ دارم بہائی　　تو بخشی مردگان را زندگانی

مرا فروزاں ز یارت خانۂ خاک　　بعقل روشن و اندیشۂ پاک

بخواب غفلتم مگذار ازیں بیش　　مرا خود خواب دیگر ہست در پیش

خیالے را کہ می سدم دریں درج　　بغفلت زندگانی می کنم خرج

زہر گرمی ہنگامۂ خویش　　سوادے میکنم در نامۂ خویش

چو گردد نقش ایں دیبا مکمل　　بحق النار کن آن را مسجل

حساب من کہ ایں دیدش بپرد　　مپرس از من کہ پرسیدن بپرد

کرم را تحفۂ بازار من کن　　عنایت را کفیل کار من کن

نامرتی امیدم تارہ گرداں　　امیدم را بروں راندارہ گرداں

چو را مرتی رسید امیدواری　　نگویم اللہ بشنو ہر چہ داری

توحید باری عز اسمہ

سام آں کہ جاں را رہ گی داد　　خلایق را جہاں پایندگی داد

شرح مسلسل　شرح عنواں　شرح آں دواں　شرح حرتاواں　شرح کردار　شرح کبیلی

شرح رنام　شرح ایک تاحہ　شرح طبعت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

عروسِ دعا بہ حجلۂ حمدِ باری

خداوندا دلم را چشم بکشای — بمعراجِ یقینم راہ بنمای
برحمت باز کن گنجینۂ جود — درونم خوانِ بشا دروانِ مقصود
دلم بخش از ثنای خویش معمور — زبانم زآفرینِ دیگراں دور
درآسانیم شکر اندیش گرداں — بدشواری سپاسم پیش گرداں
اُمیدم را بجائے کش عماری — کہ باشد پیشگاہِ ستمگاری

توضیح:- بنظر اختصار نسخہ حبیب گنج کو حرف (ح) اور نسخہ جہانگیری کو حرف (ق) کے ساتھ تعبیر کیا گیا ہے۔ اور نسخہ حیدرآباد کا ذکر نہیں ہے اس وجہ سے کہ وہ نسخہ حبیب گنج کے مثل ثابت ہوا۔ اگر نسخہ (ح) مثلاً نوٹ میں ہے تو اس کے مقابل متن کا نسخہ (ق) صحیح سمجھا جائیگا علیٰ ہذا بالعکس کیوں کہ ہر نسخہ صحیح کو متن قرار دیا گیا ہے۔ ل۔ ق۔ بر

زرنگ آمیزیِ آں آتش وآب　　شبستاں گشتہ حیرت گرفِ سیماب
صدف بر شاخِ مرجاں عہد بستہ　　بیک جا آب و آتش عہد بستہ

مناجات آخر کتاب

امیر خسرو

خدایا خاکِ من چوں خود سرشتی　　سخن بر من بکلکِ خود نوشتی
نہ در خور بود مغزِ من بدیں بوے　　تو دادی ور نہ ما رام ودریں کوے
ازیں ہنگامہ چوں بیروں روم فرد　　مگرداں گرمیِ بازارمن سرد
چناں کن دست تحیتم را شکر ریز　　کہ باشد تا قیامت رغبت انگیز
چو بکشاید فردا پردۂ راز　　نہ پرسی از من ایں بازیچہ را باز
چو بر خسرو سرآید زندگانی　　گناہش عفو کن باقی تو دانی

دعاے سلطانی وخاتمہ کلام

نظامی

جہاں را تا بد شاہ جہاں باد　　ہر آنچہ امید دارد آں چناں باد
سعادت یارِ او در کامرانی　　مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم　　ورق کا نیجا رسا ندم درنوردم
روانش باد جنت شاد کامی　　کہ گوید باد رحمت بر نظامی

امیر خسرو علیہ الرحمۃ نے اپنی فطری جدت اور جبلی فطانت سے کتاب کے آخر حصہ کو ایسے جملوں اور الفاظ پر ختم کیا ہی کہ ہر شخص خود بخود اس کہنے پر مجبور ہی کہ فی الواقع امیر خسرو کا خاتمہ بخیر ہوا - فقیر علی احمد خاں اسیر عفی عنہ

پیچیدہ بزم چوں قاقم برو دشت　　کشیدہ چوں دم قاقم دہ انگشت
کرشمہ کردنش بر دل نشاں زن　　خمار آلودہ چشم کارواں زن
گل دستہ کر کداییں گل چہ شکر　　بدو وا ماندہ سبحان اللہ اکبر

(بزم وصال)

شہ از اوّل بگل چیدن در آمد　　ولہ　　چو گل زاں گل بخندیدن در آمد
پس آنگہ عشق را آوازہ درداد　　صلائے میوہائے تازہ درداد
گہ از بس نشاط انگیز پرواز　　کبوتر چیرہ شد بر سینۂ باز
دہان در یافتہ چوں قفل بر در　　چو آب زندگانی مہر بر در
شکر فرکرد تا خازن خبر داشت　　بیاقوت از عقیق تش مہر برداشت
با بریق عقیق آورد جمعش　　شدہ بر روبلورین طرف شمعش
خدنگ غمزہ با پیکاں شدہ جفت　　بہ پیکاں لعل پیکانی ہمی سفت
مگر شہ خضر بود و شب سیاہی　　کہ در آب حیات افگند ماہی
چو تخت عاج شد تختہ عاج　　حساب عشق رفتہ از تختہ و تاج
بخنجر دوستی بر دست می زد　　دبیرانہ یکے بر شصت می زد
طبر زد با نبات ش ساز می کرد　　ز عنابش شکر ہا باز می کرد
نگویم بر نشانہ تیر می شد　　رطب بر استخواں زشیر می شد
چکیدہ آب گل در یکگوں جام　　رسیدہ مغز بگداختہ در مغز بادام

پوری کوشش کی ہے۔

نظامی

روان آمد ز ظرفِ ہفت پردہ   بنام ایزد رخے ہر ہفت کردہ
چگویم چوں شکر شکر کدام است   طرز دیچہ کہ او ہم با تمام است
چو سروے کو بود در دامنش پوست   چو ماہے کو بود ماہ قصب پوست
مہ و خورشید با جوبش درویش   گلے از صد بہار مملکت بیش
جہاں افروز دلبندے چہ دلبند   سحر مہا گل و خروارہا قند
بہارِ تازہ چوں گلبرگِ خنداں   سزاوارِ کنارِ ہوشمنداں
ز حالش چشم بدرا خواب رفتہ   ز دیدہ نقش او بر آب رفتہ
لبِ دنداں از نور آفریدہ   لبش دنداں و دنداں لب گزیدہ
ز گوش و گردنش لولو خروشاں   کہ رحمت بر چنیں گوہر فروشاں
رخ از باغِ سکروچی نسیم   دہاں از نقطۂ موہوم نیمہ
نسیمش در بہا ہم سنگِ جاں بود   ترازو دارِ زلفش ہماں بود
عقیق سیم رنگش سنگ در مشت   کہ تا بر حرف او ننہد کس انگشت
کشیدہ گرد مہ مشکیں کمندے   چراغے بستہ بر دود سپندے
نازے قلب ترکستاں دریدہ   ببوسے دخل خورستاں خریدہ
تنے چوں شیر با شکر سرشتہ   طباشیر ستس برابر شیر ہشتہ

نہ جوئے شیر بلکہ آں جوئے خوں بود | روانِ فرہاد پرسش کن کہ چوں بود
زہش بر سرمہ دانِ عاج می شد | زہیلش سرمہ دان تاراج می شد
ہمیشہ با مہندس پیشگاں زیست | سہ یک را ضرب زاں میداد و بیست
خضر سیراب گشت اندر سیاہی | چکید آبِ حیات از کامِ ماہی
دہانش بر دہان و دوش بر دوش | میانش بر میان و نوش بر نوش
چناں بادِ جوانی در سر آورد | کہ شور از چشمۂ شیریں بر آورد
گلے دید از بہشتش آبخورے | ز تاراجِ خزاں نادیدہ گردے
چو چشمہ برکشاد و غنچہ بشگفت | خرد بیدار گشت و آرزو خفت
فرو خفتند ہر دو سروِ آزاد | چو شاخِ یاسمن بر برگِ شمشاد
ستارہ داد چوں خورشید را پشت | بیکدم صبح شمع ماہ را کشت

یہ نظارہ ہر حیثیت سے بہت زیادہ پر لطف ہے۔ سخن کے ہر دو چمن آرا اہل کمال نے جس درجہ اور جہاں تک گل افشانیاں کی ہیں اُن کے باہمی مقابلہ کا بہت اچھا موقع ہے۔ ارباب فن اس کا فیصلہ آسانی کے ساتھ کر سکتے ہیں۔ ہمارے نزدیک اس جگہ جدت استعارات جدیدہ و اختراع تشبیہات نو بنو میں امیر خسرو پیش قدم اور پیش رو ہیں۔ اور بندش کی چستی اور لطف زبان کے ساتھ مضمون آفرینی کا جوش اور بیان کی صفائی مولانا نظامی کا حصہ ہے۔ مگر امیر خسرو نے ہر شعر کے جواب کی

ملہ اس لطیف معمہ کے حل میں امیر خسرو کی جدت طرازی سے ایک دلچسپ شکل پیدا ہوتی ہے۔

فریبِ غمزهٔ جادو زباں بند　　شکافِ پستهٔ شیریں شکر خند

لبش از چشمهٔ حیواں سرشته　　ہلاکِ عاشقاں بروے نوشته

لبِ پر خندهٔ شیریں مہیا　　حیات افزائے مردم چوں مسیحا

زنخدانش که بر داز مشتری تاب　　بغبغب چوں گوے کافتد بگرداب

رخش را سکه زد خالے درم وار　　درم بے مہر بود و نقره بسیار

خوے کز روے آں طناز میریخت　　کرشمه می چکید و ناز میریخت

بنا گوشے چو برگِ یاسمیں تر　　بر و اندامے از گل نازنیں تر

دُر آمد در گوش پنداری که بر دوش　　فرو خواہد چکید از نرمهٔ گوش

دو گیسو کز رہش خاک میرفت　　فرو میریخت مشک و پاک میرفت

زمستی زلف او در ہم شکسته　　ہزاراں توبه در ہر خم شکسته

جہاں سوزی چو خورشیدِ جہاں تاب　　میانش تشنه و برہاش سیراب

بتے کز دیدنِ آں شکل و رفتار　　به بستے زاہدِ صد ساله زنار

(ہمکاری خسرو و شیریں)

چو فارغ شد ز ستر تنہاے چوں نوش　　کشید آں سرو را چوں گل در آغوش

چناں در بر گرفت آں قامتِ راست　　که نقشِ پرنیاں از پوست برخاست

به تیزی در عقیق الماس میراند　　نہالے در شگافِ غنچه می نشاند

ز حلقه در دلِ بست تیر می جست　　که گلگونش بجوے شیر می جست

پہلو تہی کر جاتے ہیں جہاں مولانا نظامی نے بہت زیادہ زورِ سخن دکھایا ہے اور
اُس کا عوض دوسری جگہ پورا کر دیتے ہیں جس کا اظہار با وقاتِ مختلفہ ہو چکا ہے
لیکن اس مثنوی میں یہ ایک خاص موقع ہے جس میں دونوں صاحب ایک جام سے
سرشار ہیں۔ اس جگہ مولانا نظامی کا دونوں قسم کا کلام انتخاب کر کے ساتھ مگر کچھ
زیادہ ضرورتاً پیش کیا جاتا ہے کہ لطف میں کمی نہ ہو اور علیٰ ہذا امیر خسرو کے مرقع کی
بھی چند تصویریں شمعِ بزمِ اہل نظر ہیں۔

امیر خسرو

صنم چوں خرمنِ گل خاست از جائے — عروسانہ بیاراست آں سراپائے
حریرِ آب گوں بر ماہ بربست — بگیسو چشم بد را راہ بربست
نوردِ پرنیاں برگل برافگند — کشاد از درج گوہر آہنیں بند
مکلل زیور در خورِ شاہاں — بہائے ہر دُرے دخلِ سپاہاں
بداں بالائے شہر آرا بپوشید — عروسانہ ز سرتا پا بپوشید
بروں آمد چو از ابر آفتابے — موکل کردہ بر ہر غمزہ خوابے

(سراپا شیریں)

خسرو

دو لب ہم انگبیں ہم بادہ در دست — دو چشم شوخ نہ ہشیار نہ مست
خمارِ نرگسش در فتنہ خوئے — میانِ خوابِ و بیداری بگوئے
بمژگاں داد بہرِ جاں خراشے — گہ جاں داد و گہ دور باشے

رخ گلگوں، عارضِ سیمیں، مژگانِ دل فریب، چشم نیم باز، گیسوے پرخم، سیبِ زنخدان، چاہِ غبغب وغیرہ وغیرہ تمام پسندیدہ اعضا کا ایسا سراپا کھینچا ہے کہ بڑے بڑے کامل فن مصور اس کو دیکھ کر انگشت بدنداں ہو جاتے ہیں۔ دوسرا پُرلطف نظارہ خسرو و شیریں کی ہمکاری اور ان دونوں کی بے تکلفی کے ساتھ ہم آغوشی کا بے حجاب آئینہ ہے جس میں فی الواقع ایسے ایسے بدیع استعارات اور نادر تشبیہات ولاجواب دقیق ایہامات کی دلچسپ صورتیں نظر آتی ہیں کہ غالباً کسی کی نظرِ فکر و چشم خیال نے اس سے پہلے اُن کو نہ دیکھا ہوگا۔ شکر کی بزمِ مواصلت اور اُس کی سراپا ناز صورت کی دل کش تصویر دیکھنے کے بعد کوئی خیال نہیں کر سکتا ہے کہ آیندہ کسی شاعر کی قوتِ متخیلہ اس سے بہتر اور نیا خیال پیدا کر سکے۔ مگر جدتِ طبع اور فطرتی شاعرانہ جذباتِ خسروی نے ثابت کر دیا کہ آپ کے سخن کی بحرِ ذخار کی ایسی بے شمار موجیں ہیں جو وقتاً فوقتاً تمام عالم کو سیراب کر رہی ہیں مگر اس جگہ جوشش طبع اور اضطراری شورش فکر نے آپ کو کچھ ایسا ازخود رفتہ بنا دیا ہے کہ اخلاق کا دامن ہاتھ سے چھوٹا جاتا ہے اور تہذیب کے جامہ سے مضمون آفرینی کا ستہ باہر کیے دیتا ہے خاص وجہ یہ ہے کہ مولانا نظامی نے بھی اسی ہوش ربا فصل بہار میں خصوصیت کے ساتھ ایسی چمن طرازی کی ہے کہ باغِ سخن کے ہر نونہال اور ہر شجر کا تھالہ آپ کی گلگیری سے دامن گلچیں کو شرماتا ہے۔ بے اختیاری کا وہاں بھی یہی مدہوشانہ خمار اور مستانہ اضطرار ہے۔ اگرچہ امیر خسرو ہمیشہ ایسے موقعوں

نظامی

عجوزے بود مادر خواندهٔ او ز نسلِ مادران وا ماندهٔ او

چہ گویم چوں کمن گرگے بہ تقدیر نہ چوں گرگِ کہن چوں روبہ پیر

دو پستاں چوں دو خنک آب رفتہ ز زانو زور و زتن تار رفتہ

تنے چوں خر کماں از کوزہ پشتی بر و دوش چو کیمخت از درشتی

دو رخ چوں جوزِ ہندی ریشہ ریشہ چو حنظل ہر یکے زہرے بشیشہ

دہاں بفجوش از بس شاخ بشاخ بگورِ تنگ می ماند از فراخ

شکنج ابروش بر لب فتادہ دہانش را شکنجہ بر نہادہ

زبینی خر گہے بر روے بستہ نہ دنداں بلکہ زرنیخِ شکستہ

ہم آغوشی خسرو و شیریں و خلوت از ناشری

امیر خسرو علیہ الرحمۃ کے صنعت کاری و جدت شعاری کے کمالات سے اس مثنوی میں شب زفاف کی جلوہ آرائی کا یہ دوسرا رنگین و بیرنگار حیرت افزا مرقع ہے جس کا ہر حصہ اور ہر شعر گویا اصلی واقعہ کی جدا گانہ ایک صورت نما تصویر ہے۔ سخن کے اس چمن زار میں دو منظر دکھائے ہیں۔ اول شیریں کا زرین و مکلل زیوروں اور رنگا رنگ بوقلموں لباسوں سے آراستہ ہوکر بزم آرائے وصال ہونا اور اسی سلسلہ میں اس کے عشوہ و ناز، غمزہ و انداز، گلگونہ و غازۂ خوشبو، خندۂ شکریں و دل جو

سرے چوں پوستینِ کہنہ پشمیں | رخے چوں نوطہ مالیدہ پرچیں
یک سرخ و لطر بے کار ماندہ | پر از پیچاں حب ـ م زار ماندہ
ہو داز بس کہ در رو پیچ موپش | کدوئے تلخ داماں ست ریش
دو دستش زا ستینِ خواجگانہ | چو کفشِ کہنہ ـ ریر جا مخانہ
دو ساقِ لیست و پاہائے فسردہ | چو عوکِ خشک پیشِ مار مردہ
کلاہ کافری بر سر چو دیگے | زد قیانوس مادہ مردہ ریگے
شکم چوں ربطِ ناساز کردہ | دو پا ہمچوں عصائے کرم خوردہ
بالین گاہِ بستر پے دل افرود | ز بیکاری مگس کشتے ست و روز
در اندم کرطرب معزول بودے | ز دل تنگی مد و مشعول بودے
رہیہ خفتہ اندر ستب الف وار | دو پا را لام الف کردے مدوار
ببالیں خفتہ بود از بادہ سرمست | میانِ ہر دو بالیں چوں کفِ دست
چو دید آں دیو را ناگاہ جمشید | فتادہ سایۂ در پیشِ خورشید
گرفتش چوں عقابے کرگسے را | رہا بر داشتش چوں در پاسے را
برجِ ماہ برد آں جرمِ منحوس | چو بوتیمار در پہلوئے طاؤس
چو سنبل را قریں یاسمیں کرد | خود از بہرِ تماشا راکیں کرد

اس جگہ نہالِ لط ـ م کو گویا استعارات و تخیلات کا گلدستہ بنا دیا ہے۔

جو امیر خسرو کا جذبۂ فطری ہے صنائع و بدائع لفظی و معنوی کے کمال کو اوج ترقی کے آسمان تک پہنچا دیا ہے۔ اس مثنوی کے چند خصوص معرکہ آرا مقامات ہیں سے یہ بھی شاعری کا ایک خاص میدان ہے۔ اس داستان کا ہر ہر شعر نئے نئے استعارات اور تازہ و نو بنو تشبیہات کا مرقع ہے۔ اور اس خصوصیت کی وجہ یہ ہے کہ مولانا نظامی نے جو اس موقع پر شیریں کی ایک خادمہ پیرزن کی تصویر کھینچی ہے وہ بھی اپنے نقش و نگار میں لاجواب ہے۔ چونکہ اس کے مقابل میں یہ نقش ثانی پیش کیا جاتا ہے، اس لئے خامہ مو کی صنعت کاری میں پوری قوت سے کام لیا گیا ہے۔ اگر ارباب نظر اس مناظرہ کا پورا لطف حاصل کرنا چاہتے ہیں تو فرداً فرداً ہر شعر کو باہم مقابل کر کے فیصلہ کریں غالباً کسی طرح وہ امیر خسرو کو اس معرکہ میں پیچھے نہیں پائیں گے۔ بلکہ بعض اوقات قدم آگے بڑھ جاتا ہے۔ امیر خسرو کے بعض اشعار کے ساتھ اس جگہ مولانا نظامی کے چند اشعار بطور انتخاب درج کئے جاتے ہیں۔ زیادہ تفصیل کا محل نہیں ہے۔

امیر خسرو

(سراپائے خادم پیرانہ سال شیریں)

صنم را بود بر در خادم پیر | چو مستان دیو و چوں دیواں زبوں گیر
ز پیری سست خیز و سال فرسود | چو طفلاں زود خشم و دیر خشنود
بر و از پوست و رگ چوں چنگ بستہ | دہن بے آب و دنداں زنگ بستہ
ز پر گفتن لعاب از لب چکانش | مگس رسیدہ فراواں در دہانش

چه دولت مند بود این چشم روشن — که جاں را از جمالت کرد گلشن
ہمیں رائیہ رو لے صبح امید — کہ در آئینہ نتواں دید خورشید
مداں سختی مدار آئینہ در پیش — در آب چشم من بین صورت خویش
تو آخر رحمتے کن بر دل خویش — حجاب آئینہ یکسو کن از پیش
چو با لعلت بے ہمدست باشم — ہوے تا قیامت مست باشم

نظامی

یکیسا چوں زد ایں طیارہ زرچنگ — سہ تاے بار بد برداشت آہنگ
آواز حزیں چوں عذر خواہاں — رواں کرد ایں غزل را در صفاہاں
مراد در کویت اے شمع نکوئی — فلک دارد پراگندہ گوئی
بداں چشم سیہ کاہو شکارست — کر آہوئے تو چشمم را غبارست
مرا فرح بود در روئے تو دیدں — مبارک باشد آوازت شنیدں
تنورے بر فروز افسردہ را — ہوئے زندہ کن ایں مردہ را

تزویج خسرو و شیریں و صفت سراپا برادر خواندۂ شیریں

اس مضموں میں شیریں کے ایک خادم پیرانہ سال دیو خصال کا سراپا ایسی خوبی کے ساتھ دکھایا ہے کہ اُس کی ایک خوف ناک عجیب و غریب بدنما صورت کی تصویر سامنے نظر آجاتی ہے۔ اُس پر طرہ یہ کہ جدت اسلوب و حدت طبع کے ساتھ

شنیدم گر بشب دیو در زند راه | خروس خانہ بردارد علی اللہ
چراغ بیوہ زن را نور مردہ | خروس پیرزناں را غول بردہ
بہر گام از برائے نور پاشی | ستارہ زنگی با دور باشی

غزل باربد از زبان خسرو بجناب شیریں

ایک ہی ترانہ ہے اور ایک ہی نغمہ مگر اُس کو کس قدر سازوں کے مختلف پردوں میں کیسے کیسے دل کش اور خوش نوا دھنوں میں گایا جاتا ہے۔ حقیقتاً نہ باربد کا وجود ہے اور نہ نکیسا کا راگ، نظامی وخسرو ہی دونوں نوازندہ ہیں اور یہی سازندہ۔ آوازوں پر قابو ہے اور گلوں پر قبضہ۔ گویا قانون قدرت کے دو شعبے ہیں جس سے بے شمار شاخیں اور بے تعداد اصول ظاہر ہورہے ہیں۔ بظاہر شیریں وخسرو کی پسندیدہ بزم آرائی ہے اور فی الواقع نظامی وخسرو کا میدان معرکہ آرائی۔ فصاحت وبلاغت کے فنون ظاہر ہورہے ہیں اور نازک خیالی اور مضمون آفرینی کی گرم بازاری کا سودا ہے۔

امیر خسرو

رباب باربد شد سحر پرداز | بزخمہ خون چکانید از رگ ساز
چناں کز سینہ غم را بیخ برکند | فرو گفت این غزل را در نہاوند
درت حاجت گہ بخت جوانم | سر زلفت تو خلوت گاہ جانم

که رحمت بر دلِ پرخونم آور — وزین غرقابِ غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم — ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
بدرگاه تو در امید و در بیم — نشاید راه بردن جز به تسلیم

وصف شب سیاه

شبِ تیره چو کوهی زاغ بر سر — گران جنبش چو زاغِ کوه بر پر
شبه دم سرد چون دلهای بی نور — برات آورده از تره های بی روز
کشیده در عقابینِ سیاهی — پر و منقارِ مرغِ صبحگاهی
گرفته آسمان را شب در آغوش — شده خورشید را مشرق فراموش
رها شوی بهم خورشید و مه را — رحم بسته بزادن صبحگه را
ز تاریکی جهان را بند بر پای — فلک چون قطب حیران مانده بر جای
شمالی پیکران را دیده در خواب — جنوبی طالعان را بیضه در آب
سوادِ شب بر دارد ز دیدها نور — بنات النعش را کرده ز هم دور
نمانده در حریمِ خاک جز تیر آلود — در آتش خانهٔ دوران بجز دود
مجرّه بر فلک چون کاه بر راه — فلک در زیر او چون آب در چاه
نه هدهد را زبانِ تند خوانی — نه مرغان را نشاطِ پرفشانی

اس جگہ مولانا نظامی کی مناجات کے انتخاب کا ذکر اہانت سے خالی نہ ہوگا اگر ارباب سخن ہر ہر شعر کو میزان الضاد میں وزن کر کے فیصلہ کریں تو بالیقین امیر خسرو علیہ الرحمۃ مولانا نظامی کے ہم صفیر ثابت ہوں گے، بلکہ بعض نغموں میں زیادہ بلند آوازہ۔ لیکن شور سیاہ کے بیان کرنے میں مولانا نظامی کا پایہ اوج کمال تک پہنچا ہوا ہے۔

مناجات نظامی

شکیبائی ز مرغان را پر افشاند
خرد کو رنج مفتاح الفرج خواند

ندارم طاقت این کورہ تنگ
خلاصی دہ مرا چوں لعل از سنگ

بآب دیدہ طفلان معصوم
بسوز سینہ پیران مظلوم

بپاکی آیت دین پرورانت
براہ مادر سری پیغمبرانت

بدان زاری کہ زندانی نماید
بزاہد کوشہ اخوانی نماید

بدرد یوسف و اندوہ یعقوب
بقربان خلیل و صبر ایوب

بداور داور فریاد خواہاں
بیارب یارب صباح گناہاں

بریحان نثار اشک ریزاں
بقرآن چراغ صبح خیزاں

بہ بیکسی مسکینان مسکیں
بغم گیتی غمگینان غمگیں

بنور مرکز خلائق در حجابست
باقصاء کہ بیروں از حسابست

وظیفۂ مناجات بحضرتِ قاضی الحاجات

چو شیریں یافت نورِ صبحدم را — بروتن خاطرے برد و علم را
بہ یکیسی جبیں بر خاک مالید — بدرگاهِ خدا - ز پاک نالید
کہ اے ذرہ ہر دلے دانندۂ راز — بہ بحتابیش درت بر ہمگناں باز
نشاطے دہ کزیں غم شاد گردم — ز زندانِ فراق آزاد گردم
بسرِّ کد مریا در پردۂ غیب — بوحیِ انبیا در حرف لاریب
بنورِ مخلصاں در روسپیدی — بصبرِ مفلساں در ناامیدی
بداں اشکے کہ شوید جامہ را پاک — بداں حسرت کہ گرد دہمرہِ خاک
بخونِ غازیاں در قطع پیوند — بسوزِ مادراں در مرگِ فرزند
بآہے کز سرِ شورے برآید — بخاکے کز سرِ گور برآید
بمہر آلودہ دلہا ز کریماں — بگرد آلودہ سرہا ز یتیماں
بشبہائے سیاہِ تنگدستاں — بدلہا ز سفیدِ حق پرستاں
بعشقِ تو در آغازِ جوانی — بغمہائے کہن در دل نہانی
بداں بے دل کہ ہستی ناپدید باد — بداں دل کو بود در مستی شاد
بداں سینہ کہ دارد عشق جاوید — بہجرانے کہ ہست از وصل نومید
کہ برداری غم از پیرامنِ من — ہمی مقصودِ من در دامنِ من

چو در گوشش آمد این گفتارِ شیرین　　بدندان خستہ لب زبان کارِ شیرین
بجا آورد شرطِ خاک بوسی　　سخن پرداز با صد چاپلوسی

شبِ سیاہ کی جلوہ آرائی

امیر خسرو

شبی تاریک چون دریای از قیر　　بدریا درفگندہ چشمۂ شیر
زجنبیدن فلک بیکار گشتہ　　ستارہ در رہش مسمار گشتہ
زشب پای کواکب را شدہ خار　　جگر در سرطان و دل زن را شدہ مار
زظلمت گشتہ پنہان خانۂ خاک　　چو چاہِ بیژن و زندانِ ضحاک
سوادِ تیرہ چون سودای خامان　　بدامانِ قیامت بستہ دامان
سدا بر خوردہ چرخ آبستن گاہ　　سترون گشتہ از خورشید و از ماہ
غنودہ در عدم صبحِ شب افروز　　بقیر انبار شد دروازۂ روز
بگنجِ صبح قفل افگندہ افلاک　　کلیدِ گنج را گم کردہ در خاک
بریدہ تیغ شب از کینہ خواہی　　گلوی بلبلانِ صبح گاہی
خروسان را بگاہِ بانگ و تکبیر　　خمِ پیرہ زن گشتہ گلوگیر
شبی زین گونہ تاریک و جگرسوز
زغم بر خوابِ شیرین سیہ روز

ٹھیکر تنگر کے محل میں داخل ہوجاتی ہی اور موٗمہ بولی ماں بن کر کچھ عرصہ کے بعد زہر ہلاہل سے اُس ماکام کا کام تمام کردیتی ہی اس موقع پر اُس پیرزن کی حیّالی و عیاری اُس کی چالاکی و ہوشیاری اور زہر کے اثر کے وقت تنگر کی گریہ وزاری، یاس و حرماں کی حالت اور آخر وقت اُس کی دردانگیز تقریر کی دل کش تصویر ایسی پرلطف کھینچی گئی ہی کہ اہلِ نظر ایک خیالی نظارہ کو دیکھکر ایک حقیقت حال کا لطف اُٹھا سکتے ہیں اُس پر ہر جگہ مناسب حال زمانہ کی شکایات اور حکیمانہ نصائح جدت اسلوب کے ساتھ بیاں کرکے مرقع کو مختلف نقش و نگار سے آراستہ ساکر گویا ارتنگ چین بنا دیا ہی مگر مولانا نظامی نے اس روایت کو نظرانداز کیا ہی۔

امیر خسرو

چو شیریں بر در ارقُفلِ تنگر بند	سر افگندند خوبانِ تنگر خند
بخدمت بود فرتوتِ کہن سال	چو گردوں در جہاں سوری تند زال
نگوں پشتی و لیکن کژ حراماں	مہے در سلخ و نامش ماہ ساماں
نداده در جوانی نیزه را داد	نہ پیری تیر چوگاں بار آستاد
لبش در وردِ سحر و درپس برگ	بروں سادہ لباس و از دروں رنگ
کشاده گریۂ تر دیرچوں مے	ہزاراں اہرمن حل کرده در وے
فریب انگیزے از گیرائے گفت	کہ گردے لیتہ و سیمرغ راحفت
گیاہائے بہ تسخیر آزموده	ہر ذره دو صد ابلیس سوده

چو دیدے دوری کس در میانہ | زمرگ او خبر گفتہ بہ خانہ
بماتم ہا بخندیدے طرب ناک | فگندے در عروسی ہا بسر خاک
اگر کردندے از چوبش فرو کوب | زباں چوں ارہ کردے در تہ چوب
وگر سنگ زدندش خلق در جنگ | چو آہن تیز گشتے در تہ سنگ
گنہ در جبلتش بر جفا بنہادہ | بمو ئے بینیش زنگی او فتادہ
سگ سگ چہرہ با خوئے پلنگاں | خرے خر زہرہ نام او خر زنگاں
بہ پیشانیش داغ بر کشیدہ | چو خط در خطا ئے در کشیدہ

زہانی امی

چو سگ درو اور باطل ستیز | چو گاہی زود خفتے دیر خیز
یکے خروار نان خوردی بزور | ہزار افسانہ بشنیدے دل کور
نکردہ ہیچ کار برپا ئے ہر جائے | وگر کردے فرو افتاد از جائے
چو وقت بار از غصہ خونی نشانے | چو نقارہ از بروت آتش فشانے

صفت پیرزن ندیمہ شیرین و کشتن او شکر ملکہ اصفہان را

زنگی جفاکار قاتل کوہ کن فرہاد ناشاد کے بعد یہ دوسرا خاکہ اُسی قسم کی ایک اور دلالہ ستمگار جفاکار پیرزن کی تصویر کا ہی جس کو شکر کے ہلاک کرنے میں گویا اُس زنگی کی مرتبہ ماں ہونے کا شرف حاصل ہی وہ شیرین کے حکم کے موافق اصفہان

کمال یہ ہی کہ وہ اصلی واقعہ کی صورت کا رہنما ہو علیٰ ہٰذا اس ظالم جفا کار کے سراپا کو دیکھکر بھی اُس کی قابل نفرین شکل آنکھوں کے سامنے آجاتی ہی۔

وہ شیریں کے مرنے کی غلط خبر فرہاد کو سُنا کر اپنی یاوہ گوئی سے اُس کو یقین دلا دیتا ہی کہ در اصل شیریں کا انتقال ہوگیا۔ امیر خسرو کی روایت کے موافق فرہاد پہاڑ سے سر ٹکرا کر شیریں کا نام لیتے ہوئے خودکشی کرتا ہی اور عشاق کی جماعت میں ہمیشہ کے لئے اپنا نام چھوڑ جاتا ہی۔ آئندہ زمانہ کی جفاکاری، بے مہری، بے وفائی غداری، ستم شعاری کو مختلف امثال بے مثال و دلائل و براہین متکلمانہ سے نہایت فصاحت کے ساتھ ثابت کیا ہی۔

مولانا نظامی نے بھی اس موقع پر فرہاد کش نامیمون سیہ کار کا حلیہ مختصر طور پر بیان کیا ہی جس کو ہم بطور انتخاب لکھیں گے مگر امیر خسرو نے اپنی عادت قدیم کے موافق اس پہلو کو خالی پاکر پورا زور دے دیا ہی۔

امیر خسرو

فلک را بود زنگی پاسانے — ترش رخسارہ و کج مج زبانے
چو دیو دوزخ از عفریت روئے — چو زاغ کہنہ در بسیار گوئے
تہی گاہش فراخ و حوصلہ تنگ — چو زاغ ترش سبلت شدہ رنگ
شکم چوں دیگدانِ آتش اندود — دہن چوں دام دارِ دیر جو شنود
دہانش را کسے نادیدہ ناہم — لبش با آشنائے نا فراہم
خصومت پیشہ و ابلیس خوئے — عوانے مفت خواری جنگجوئے

ندارم طاقت، و بیمار چندیں　　　　اغثنی یا غیاث المتغیثین
توئی یاری دہ فریاد ہر کس　　　　بفریادِ من فریاد خواں رس

اس مناجات کے بعض اشعار ورد بنانے کے قابل ہیں اور آئندہ اس مناجات میں اکثر ایسے اشعار ہیں جن میں قسمیں اور واسطہ دلا دلا کر نہایت الحاح وزاری کے ساتھ دعا مانگی ہے وہ خصوصیت کے ساتھ قابل دید ہے۔ ہم آئندہ امیر خسرو کے قسمیہ اشعار کے مقابل اُن کو پیش کریں گے۔ اسی سلسلہ میں مولانا نظامی نے اس موقع پر فرہاد کے تفصیلی حالات بیان کئے ہیں۔

مردن فرہاد در عشق شیریں و حالت او

اس مضمون میں زنگی فرہاد کش کا سراپا نہایت دل کش طریقہ پر لکھکر ثابت کر دیا ہے کہ نازک خیال شاعر کا قلم فی الحقیقت کسی رنگین نگار مصور کے خامہ موئے نقاشی سے کم نہیں جس طرح صنعت کار مصور ہر قسم کی تصویر اور ہر منظر کا نقش صورت کھینچنے پر قدرت رکھتا ہے۔ اسی طرح روشن دماغ شاعر شاہدان مہ جبین و حسینان مہر طلعت کا مرقع تیار کرنے میں وہی دستگاہ رکھتے ہیں جو قدرت اُن کو کریہ منظر عفریت خصال و بد ہیئت نازیبا اشکال اشخاص کی تصویر کھینچنے میں حاصل ہوتی ہے۔ جس طرح اُن کا مدحیہ منظر سرمۂ دیدۂ اہل نظر ہو سکتا ہے، اسی طرح اُن کی ہجو کا نظارہ بھی دقیقہ رس سخن چین ارباب کمال کی نگاہوں میں مردم دیدہ سمجھا جاتا ہے۔ ہر نقش و نگار کا واقعی

اُس کو مدہم کرکے اور کسی موقع پر ایسے سر لگاتے ہیں کہ گنبد گردوں پر زہرہ کے کان کھڑے ہو جاتے ہیں۔ مولانا نظامی نے شیریں کی خستہ حالی کو جو اُس کی مناجات اور دعائے سحر کے الفاظ میں ظاہر کیا ہے وہ قابل قبول ہے۔

امیر خسرو

خبر شد چوں بہ شیریں متوش | کہ خسرو شد بہ شیریں دگر خوش
گہ از جور فلک دل تنگ می بود | گہے با بخت بد در جنگ می بود
نہ دلداری ز کس نے یاری از یار | ہم از دل دور ماندہ ہم ز دلدار
دلے و صد ہزار اندوہ بر دل | ز بے سنگی غمے چوں کوہ بر دل
بہ تنہائی نشستہ در شب تار | ہمہ شب تا سحر بگریستہ زار
کشیدے ہر دم از دل دود ماتم | فگندے چشم انجم را چراغ۔ شم
شبش تا صبحگاہ ایں کار بودے | بروزش کار خود دشوار بودے
چنیں را روز را شب را ندے راندہ | گہے در دشت بودے گاہ در کوہ

نظامی

چو شیریں کیمیائے صبح دریافت | ازاں سیمابکارے روئے برتافت
شبستاں را بروئے خویشتن رفت | بزاری با خدائے خویش می گفت
خداوندا شبم را روز گرداں | چو روزم بر جہاں فیروز گرداں
شبے دارم سیاہ از صبح نومید | دریں شب رو سفیدم کن چو خورشید

ہم پہلو ہیں اُس کے مانع بہر حال ۔ ؎

دو مشتاق از غمِ دوری مشوش
فراقے درمیاں چوں کوہ آتش

اس مضمون میں امیر خسرو نے جس جگہ غروب آفتاب پر ایک سادہ مضمون نہایت شان و شکوہ سے لکھا ہے اُس کے مقابل ہم مولانا نظامی کا خیال ظاہر کرتے ہیں۔ جس کا مقابلہ سخت دشوار ہے۔ ؎

چو مشکیں جعد شب را شانہ کردند
چراغِ روز را پروانہ کردند

بزیرِ تختۂ نردِ آبنوسی
نہاں شد کعبتینِ زر ندروسی

خبر یافتن شیریں از عہد خسرو با شکر و بہجر افتن و بفرہاد در آمیختن

شیریں خسرو کی عشق تازہ اور عہد جدید کی خبر سنکر آتشِ رشک سے بھڑک اُٹھتی ہے اور سوز فراق کے شعلے اُس کو جلا جلا کر تباہ حال بنا رہے ہیں۔ وہ شبانہ روز حیران و سرگردان ہے کہ ایسی مصیبت میں اُس کا گزر کوہ بیستون پر ہوتا ہے فرہاد اُس کو دیکھکر والہ و دلدادہ ہو جاتا ہے۔ شیریں جوئے شیر کھودنے کی فرمائش کرتی ہے اور وہ اُس کو منظور کر لیتا ہے۔ بالآخر شیریں اُس کو اپنا مہمان بنا کر لے آتی ہے اس مختصر مضمون کا مرقع خامہ سحر کار نے ہر ایک جادو نگار شاعر نے کھینچکر اہل نظر کو حسن و عشق، سوز و گداز، عشوہ و ناز و عجز و نیاز کی بولتی ہوئی تصویروں کا دلدادہ بنا دیا ہے۔ مولانا نظامی جس جگہ کسی نغمہ کو اونچے سروں میں الاپتے ہیں امیر خسرو

که یارب ایں چه دولت بود مارا — که امروز چوں توئی مہماں شد اینجا
مگس حلاب شیریں را بود قید — چه شیریم که عنقا کرده ام صید

سبحان اللہ تشبیہات جدیدہ اور استعارات عدیدہ کا ایک سلسلہ لا انتہا ہے کہ ختم نہیں ہوتا فصاحت کا دریا موجزن ہے۔ بلاغت کے درِ شاہوار گوہر گوش اہل ہوش ہیں بالآخر خسرو پرویز اپنی ضرورت ظاہر کر کے شیریں سے رخصت سفر چاہتا ہے شیریں معشوقانہ ناز و انداز و شاہانہ جاہ و جلال کے ساتھ بہ تقاضائے عشق اظہار عجز کرتی ہے کہ۔

اگر خورشید بر بام رندوس — رسیدت پائے خویشم آید افسوس
چو خود را بوسم اکنوں پشت پایت — تو نیست پا زنی شاید روایت

خسرو بدہ محبور ہو کر اظہار عشق کر دیتا ہے کہ میں کسی طرح جانا نہیں چاہتا صرف تیرا امتحان و داد مقصود تھا۔ آیندہ خسرو پرویز شیریں کا مہمان ہے اور یہیں با وجود اس کی میزبانی ہے۔ بزم عشرت قائم ہے اور جام کا دور چل رہا ہے۔ ارباب نشاط نغمہ سرائی کر رہے ہیں عود و عنبر سلگ رہے ہیں اس مجمع عشرت و محفل شادمانی میں شیریں و پرویز کی صورت پر نظر کیجئے

چو ماہ چاردہ بنشستہ خسرو — پری وش در تواضع چوں مہ نو

مرحبا تواضع میں بھی شانِ محبوبی نہیں گھٹتی اس موقع پر شیریں کی خاص یہ حالت قابل دید ہے کہ شوق اس کو بیتاب کر رہا ہے مگر ناز و کرشمہ حیا کے ساتھ

رازِ نہاں کو ظاہر کر سکتے ہیں۔ آخر شاپور بلایا جاتا ہے اور خسرو پرویز کے حالات کے سلسلہ میں کہتا ہے۔

فرس گلگون آں سروِ بلند

اس مصرع کی ترکیب اور الفاظ کا تناسب کس درجہ دلچسپ اور فصیح طرز پر ہے شیریں چوں کہ مدت سے پرویز کے حالات سنکر اُس کی مشتاق اور دل دادہ ہو رہی تھی اور اپنے آپ کو اسی کے مناسب سمجھتی تھی اس لئے اُس کی ملاقات کی غرض سے روانہ ہو جاتی ہے۔ اس سادہ مضمون کو کس درجہ بلیغ طریقہ سے بیان کیا ہے کہ اس کا جواب نہیں ہو سکتا۔

نثار شاہ را رہ رفتہ می داشت کہ مروارید خود ناسفتہ می داشت

پرویز نے جس وقت شیریں کے حسن و جمال کو اس تازہ روی سے دیکھا۔

شدش تازہ ز سر دیوانہ خو ر

دوبارہ از سر نو دیوانہ ہو گیا اور گھوڑے سے اُوتر کر شیریں کی پابوسی کرتا ہے اس کی تصویر ملاحظہ ہو۔

چو سبزہ بوسہ زد بر پای شمشاد

گویا ایک خاص منظر نظر آ گیا۔ مقابلہ کا میدان ہے اور برابر کا معرکہ۔

دو عاشق روی در روی ہم ستادہ نظر بر کار ماندہ عقل بیکار

تحیر کا عالم ہے اور حیرت کا منظر۔ شیریں متعجبانہ نقش دیوار بن کر کہتی ہے۔

اُس کا دل شیریں کے توشہ خانۂ چشم کی مہمانداری سے سیر نہیں ہوتا وہ ہرچند چاہتا ہے کہ دل کو قائم رکھے مگر حالت طوفاں میں کوئی شخص کس طرح رہیں پر جم سکتا ہے۔ تشبیہ کا پہلو ملاحظہ ہو۔ آخر چار و ناچار ضبط سے کام لے کر گھوڑے کو چلا دیتا ہے۔ مگر ؎

زحیرت در قفا می دید و می رفت

جا رہا ہے اور گردن کو موڑ موڑ کر بار بار پیچھے دیکھتا جاتا ہے۔ واقعہ نگاری اس کو کہتے ہیں کہ اصل حالت کی تصویر آنکھوں میں کھچ رہی ہے۔

خسرو پرویز چلدیا ہے اور اُس کی جویدہ شیریں اُس کے فراق میں تباہ حال ہے اور وہ اُس کے پیچھے اس طرح رواں دواں ہے کہ گویا شاہین اپنے رمیدہ شکار کبوتر کا متلاشی ہو ہر موقع پر تشبیہ کا نیا پہلو ہے مگر محل کے مناسب اور شاہد مقصود سے دست و گریباں اس کے علاوہ آئندہ شعر۔ ؎

سمن بر خیمہ زد در پیر خیارے

حداگانہ لطف رکھتا ہے۔

شیریں کی طرف سے ایک کنیز سرو قد پیام بن کر قیام گاہ پرویز کی طرف جاتی ہے۔ یہاں کس خوبی کے ساتھ جماعت پرویز کو بیگانگاں آشنا رو کہا ہے شاپور جواب میں صاف کہدیتا ہے کہ ہم ہر شخص کو اپنے پیام و سلام کے قابل نہیں جانتے اگر خود ماہ نوے رمانہ تمھاری ملکہ ہم سے دریافت کرے تو ہم لیے

بچشم آہواں آں چشمۂ نوش | دہد شیر افگناں را خواب خرگوش
نہادہ گردن آہو گردنش را | بآر چشم شستہ دامنش را

مولانا نظامی نے ایسے اور چند سراپا کا مرقع اپنے اسی مثنوی میں کھینچا ہے جس کا نمونہ پیش کیا گیا۔ قابل غور یہ امر ہے کہ امیر خسرو نے اپنی ذہانت اور ذکاوت سے کس قدر جدید اور پاکیزہ پہلو پسند کیا ہے کہ وہ ایسے موقعوں پر اپنی روش کو بدل کر رفعت حاصل کر لیتے ہیں ورنہ ہو بہو کا مقابلہ سخت دشوار ہوتا۔

رسیدن خسرو و شیریں در شکارگاہ و نظارہ باہم دگر

دوسرے شعر میں شیریں کے تکرار نے قند مکرر کا لطف پیدا کر دیا ہے۔ تیسرے شعر میں تشبیہ کی جدت اور استعارہ کا لطف شاعر کا کمال ظاہر کرتا ہے کہ وہ کس قدر نازک خیال شخص تھا۔ چوتھے شعر میں ایسا ایک دقیق ایہام ہے کہ ہر شخص اس کا لطف نہیں اٹھا سکتا کیونکہ ماہ در خرمن کے معنی چاند کے ہالہ میں آجانے کے ہیں جو قمر کی خاص حالت ہے جس کو ہر شخص نہیں غور کر سکتا۔ ادھر شیریں غمزہ و تیر سے آہو کو شکار کر رہی ہے۔ ادھر پرویز صحرا نوردی کرتا ہوا اور اس کے شوق میں بےخبر و مدہوش آوارہ گردی میں مبتلا اس کے مقابل آجاتا ہے اس نظارہ کو دیکھئے کیسی بے مثل تصویر ہے۔ برابر چشم بر چشم اوفتادند نظر در دیدہ رو بر رو نہادند ایک ایک شعر نور کے مرقع کا جلوہ گاہ ہے۔ پرویز ہر چند گوشۂ چشم سے نگراں ہے مگر

یہ حاتم دست سلیماں ہی کے لئے رہا ہے۔ فصاحت کے ساتھ تناسب وتقابل و رعایت لفظی تمام خوبیاں موجود ہیں

اب ہم چند اشعار اس مضمون کے متعلق مولانا نظامی کے پیش کرکے اس امر کو ظاہر کرنا چاہتے ہیں کہ ایسے ملک سخن کے زبردست حکمراں اہل زباں کے مقابل جوہر میداں کا قصب السبق رہا تھسوار ہے قلم اٹھاکر سرخروئی حاصل کرنا امیر خسرو کا کام تھا ورنہ بڑے بڑے نامور شعرا ایسے میداں میں افتاں وخیزاں سراسیمہ نظر آتے ہیں۔

نظامی

(صفت شاپور)

قلمزن چابک صورتگر چیست — کہ بے کلک از خیالش نقش ہیر ست
چنان در لطف بودستش آب دستے — کہ بر آب از لطافت نقش بستے

(خلاصہ سراپائے شیریں)

شب افروزی چو مہتاب جوانی — سیہ چشمے چو آب زندگانی
کشیدہ قامتے چوں نخل سیمیں — دو زنگی بر سر نخلش رطب چیں
تو گوئی بینیش تیغ ست از سیم — کہ کرد آں تیغ سیب را دو نیم
صبا از زلف در رویش حلہ پوش ست — گہے قاقم گہے قندز فروش ست
موکل کردہ بر ہر غمزہ غنجے — زنخ چوں سیب غبغب چوں ترنجے
ز لعلش بوسہ را پاسخ نہ خیزد — کہ قفل از بر کتا ید در ریزد

سلیماں چوں بہ بلقیس افگند شست — چہ زیبا باشد این خاتم بران دست

ہر شعر کرتا ہے الفاظ و مراعات معانی والتزام لزوم مالا یلزم آپ کی ایک مستقل روش شاعری کے لئے فی نفسہ شاہد ہیں۔

جب وہ چوگان بازی کا ارادہ کرتی ہے اُس کی گوئے گردوں شکوہ دیدۂ گردوں کو کور بناتی ہے اور جب اُس کی گیند زمین پر گرنے کا خیال دل میں لاتی ہے وہ بذریعہ چوگان اُس کو تواضع اور خاک بوسی سے بچاتی ہے۔ سبحان اللہ بظاہر اس میں غلو و اوج کے مبالغہ کے سوا چشم ظاہربین میں اور کوئی خوبی نظر نہیں آتی۔ لیکن حقیقتاً اگر دیدۂ غور سے دیکھئے تو سمجھا جاسکتا ہے کہ اُس کو فن چوگان بازی میں یہ مہارت حاصل ہے کہ کھیل کے وقت ہمیشہ اُس کی گیند آسمان کی طرح ہر دم چکر لگاتی رہتی ہے اور زمین تک نہیں آپاتی۔

آئندہ اور صفات کے بعد اُس کی عصمت اور عزت کا ذکر خاص طور پر بیان کیا ہے کہ باایں ہمہ عشرت پرستی اُس نے لذات نفسانی اور خواہشات شہوانی کے دروازہ کو بیداری و مستی ہر حالت میں بند کر رکھا ہے اور اُس نے اپنے گنج عفت کو لوہے سے اس طرح مضبوط و مستحکم کر دیا ہے کہ کسی کے کلید آرزو کو اُس کے قفل در تک رسائی نہیں اور کوئی اُس کے سامنے شوہی وجہت کا ذکر نہیں کر سکتا۔

آخر کا شعر خاص طور پر فن سخن گوئی کے کمال کو ظاہر کرتا ہے کہ اگر سلیمان کو بلقیس پر قبضہ ہو جاتے تو اس سے بہتر اور کوئی صورت ممکن نظر نہیں آتی کیونکہ

شاعری کے سوا اُن کی مثنویات سے بھی ظاہر ہوتا ہے

شیریں کی ہوشربا تصویر اور میدان صید افگنی میں اُس کا دل کش نظارہ

امیر خسرو

کلہ داری ست چون شاہان سرافراز — نہ بر رسم عروسان مقنع انداز
بشکل آہو و دل شیر دلیر ست — بگیرد آہوئش زیرا کہ شیر ست
بناوک موی را صد شاخ کردہ — بہ نیزہ کوہ را سوراخ کردہ
بتاریکی زند ار تیر قتال — مگس را باسلیق ار بستہ قیفال
رخش کز لطف چون دُرّ یتیم ست — درونش آہن و بیرونش سیم ست
کشیدہ چون بچوگان آرزو پیش — شکستہ دیدۂ گردون ز گویش
چو گویش خاک بوسی سار دارد — بچوگانش از تواضع بار دارد
جمالش خود صفت کردن نہ راست — کہ این صورت بدین معنی گواہست
رہ آہن کردہ گنج خویش مسمار — کلید کس نیابد بر درش بار

اور جدت طرازی ہے۔ سہم رشت، یدکف، دست کا تناسب اور ایہام لفظاً و معناً اُس پر چسپیدہ بندش الفاظ کا طرہ فصاحت و بلاغت نظم کے لیے گویا گوہر گوش ہے۔ پھر دوبارہ شیخ المشائخ کی رفعت و بزرگی کو اُسی آسمان کے مقابل اعلیٰ بیان کرنا ہے۔ نہایت بے ساختگی سے فرماتے ہیں۔

خسرو

یکہ دور از کلاہش آسمان ست　　اگرچہ سر بزرگی درمیان ست

استعارہ کا پہلو جداگانہ ہے اور تشبیہ کی جدت لطیف۔ وہاں آسمان عطر مصلیٰ تھا اور یہاں کلاہ معلّی کا ایک دور اُس پر سر بزرگی کا کلاہ و فلک کے مقابل درمیان ہونا بلاغت خداداد کے ساتھ کس درجہ کی فطری فصاحت ہے۔ شیخ مسواک کر رہے ہیں اور دندان انور کی ضیا سے مہرتاب گویا امیر خسرو کے پیش نظر ہے کس سرمستی سے کہتے ہیں۔

خسرو

بیاید جو ہر از دندانش تاک　　ثریا را بداده سدره مسواک

دوسرے مصرع کے استعارہ کی لطافت اور تخیل کی جدت قابل لحاظ ہے کہ ایک پس پا افتادہ مضمون کو کس درجہ اوج کمال پر پہنچا دیا ہے۔

امیر خسرو کی نسبت یہ دعویٰ کہ اُنھوں نے بے شمار تشبیہیں، بے حد استعارے، سیکڑوں نئے نئے خیال، ہزاروں جداگانہ بندشوں کو ایجاد کیا، غزل کی

وصنائع کا دامن کسی وقت ہاتھ سے نہیں چھوٹتا ہر سادہ اور معمولی مضمون کو فصاحت کا پہلو اختیار کئے ہوئے ایسے پسندیدہ طریق بلاغت سے بیاں کرتے ہیں کہ رنگ سخن کی بہار ہزار گونہ بڑھ جاتی ہے۔ مثلاً بیاں کرنا ہے کہ شیخ المشائخ موید اسلام ہیں اور آپ کا مرتبہ آسماں سے زیادہ رفیع ہے۔ آپ سعادت ابدی کے سرمایہ دار اور اسرار یداللہی کے واقف کار ہیں اور ایسے مضامیں کو اور شعرائے بھی لکھا ہے مگر آپ کا طرز ادا قابل لحاظ ہے۔

امیر خسرو

نظام الحق نبی را بازوی راست
که چرخ از رفعتش عطفِ مصلاست

همش سهم سعادت شست و رست
همش سر ید اللہ چوں کف دست

دعویٰ تائید اسلام کو اول اس شان وشکوہ خسروانہ سے بیان کرتے ہیں کہ آپ بازوی راست نبی ہیں۔ پھر تاییاً متکلمانہ طور پر اُس پر وہ استدلال ہے کہ مخالف کو جائے دم زدن نہ رہے (کہ چرخ ار رفعتش عطفِ مصلاست) اُسی معمولی مضموں کو ایسی دقیق پیرایہ بلاغت سے بیاں کردیا ہے کہ اُس کا فیصلہ ارباب معانی ہی کرسکتے ہیں کیونکہ اظہار رفعت کے محل پر فلک رفیع کو شیخ المشائخ کا عطف مصلا قرار دیا کس درجہ مرتبہ ارفع جاہ وجلال کا علو اعلیٰ ہے اور سہم سعادت کے شست درست ہوے کے ساتھ سرّ یداللہ کا کفِ دست کی طرح پیش نظر سانا دقت ایہام وبلاغت کلام کے علاوہ کس مرتبہ کی نازک خیالی

بہ قدم رہنے کی کوشش میں کامیاب ہو۔ نر کا قصد درکھتے ہیں چنانچہ مولانا نظامی کا پہلا اور تیسرا شعر بلاغت اور فصاحت کے اعتبار سے ایسا نہ تھا کہ اُس کا جواب ہو سکے لیکن امیر خسرو نے پہلے شعر میں بلاغت کے ساتھ نفس مضمون کو نہایت خوبی سے بیان کیا اور آئندہ اشعار میں حضور اقدس کی ذرہ نوازی اور (السلام علینا و علی عباد اللہ الصالحین) کی تلمیح کو کامل تشریح سے ثابت کر دیا۔ ہر شعر کا جداگانہ مقابلہ کرنے سے امیر خسرو کا کمال سخن ظاہر ہوتا ہے۔

مدح شیخ الاسلام نظام الملۃ والدین علیہ افضل الصلوٰۃ والسلام

امیر خسرو کو چونکہ اپنے شیخ کے ساتھ فنا فی الذات کا مرتبہ حاصل ہے اسی وجہ سے وہ ایسے موقع پر ہمیشہ بے اختیار و بے خود ہو جاتے ہیں۔ چنانچہ نبی کا بازوئے آستِ اسرار قضا کا محرم، مقام (لی مع اللہ وقت لایسعنی فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل) کی ولایت تامہ کا والی، میراث نبوی کا کامل انعام، آپ کی کرامات کا معجزات کے ساتھ توام، مقام طیر میں حضرت جعفر طیار کی نظیر، سر (ید اللہ فوق ایدیہم) کا مظہر، حجرہ مبارک کا آشیانۂ مرغان فردوس، جبریل و ملائکہ کا صحن خانہ انور میں ہر دم ہجوم کر کے خرد کا مورد قرار دینا ایسے تمام صفات کا ذکر آپ کی محبوبیت تامہ و فنائیت کاملہ کے براہین قاطعہ ہیں۔ بایں ہمہ جدت اسلوب و ابداع و اختراع استعارات و ایہامات و ایجاد و التزام تشبیہات

جہات ستہ یعنی ویس چپ و راست بالا و زیر کی تشریح پردۂ اجمال میں اس خوبی سے بیاں کر دی ہے کہ اُس کا جواب نہیں ہو سکتا اس کے علاوہ حیثیت قصد ہوی کا میداں چپ و راست سے جست کرنا اور گریبان جہت کی دریدگی کے ساتھ عالم بے جہت کا نظارہ امیر خسرو کے حسنِ نظم کے جلوے ہیں حضور اقدس انعاماتِ الٰہیہ سے مالا مال ہو کر گدا نوازی مدنظر رکھتے ہوئے جہاں صورت میں واپس تشریف لاتے ہیں اور معراج کا مضمون ختم ہو جاتا ہے۔

مولانا نظامی	امیر خسرو
دراں دیدن کہ حیرت حالش بود	شدہ نفس رسلام غیب شادش
دلش در حیرتم وحیثم اندر دلش بود	حدیث از نفس کردہ خیر بادش
چو پوشیداز کرامت خلعت خاص	چو مالا مال گشت از نعمتِ پاک
بیاید باز پس با گنجِ اخلاص	بہ مذلِ نعمت آمد جانبِ خاک
گلے شد سرو قد ر بود کامد	بہ یاراں کرد رجعت قرۂ درمنت
ہلالے رفت و بدرے بود کامد	رسید و رعنایت شفقہ برکشت
خلائق را برائے شادی آورد	براتِ رحمت از عیب ابس و حالرا
زدور رخ نامہ آزادی آورد	خطِ آزادیِ آتش جہاں را

مولانا نظامی کی اوج نظم پر بلند پروازی ایسی نہیں ہے کہ ہر شاعر کا طائرِ فکر آپ کا ساتھ دے سکے یہ امیر خسرو ہی کی خصوصیات سے ہے کہ وہ ہر موقع پر قدم

رشیوا بیانی ہے کہ اُس کا لطف (در گفتن نمی آید) آئینہ حضور اقدس حبیب اکرم مکان لامکان کی بزم قرب میں مسند نشین ہیں اور ذات حجابات کے دائرہ انوار اپنے آغوش شوق کے احاطہ سے آپ کو مرکز محیط بنا کر حجاب دوئی اُٹھا دیا ہے نہ تعلقات امکانی کا کچھ اثر باقی ہے نہ لوازم انسانی کا کوئی نشان۔ خوش گفتہ آں کہ گفت۔

نظامی

جہت را جعد جہت بشکستند — مکاں را نیز برقع باز بستند
قدم بر قعہ زرو برخویش برداشت — حجاب کائنات از پیش برداشت
کلام سرمدی بی نقل بشنید — خداوند جہاں را بے جہت دید
بہر عضو بر تنش رقصے بر آورد — زہر مو گردش چشمے بر آورد

بے جہتی کے مضمون کو پہلے مصرع میں جس بلاغت سے بیان کیا ہے وہ آخر شعر تک حسن ادا کے ساتھ لاجواب ہے اور اس کا مقابلہ خسرو کے سوا دوسروں سے دشوار

خسرو

زراہش گرد وہم از پیش و پس خاست — جنیبت جہت کردہ از چپ و راست
گزشتہ از حد بالا و زیری — بملک لامکاں کردہ دلیری
گریبانِ جہت را پارہ کردہ — جہانِ بے جہت نظارہ کردہ

بیان میں سادگی ہے مگر طرز تقریر کا پہلو جداگانہ اور جدت کا رنگ ظاہر

سلاستِ بیان، طلاقتِ لسان، حسنِ معانی، روانی و درفشانی وغیرہ نظم کی تمام خوبیاں ادھر کلامِ خسرو میں موجود ہیں۔ اُدھر نظامی کی نظم کی بلندی۔ الفاظ و معانی کے باہم روابط۔ بندش کی بیساختگی۔ مضامین نو کی آمد، فصاحت کی صباحت اہلِ نظر کو آئینۂ حیرت بنارہے ہیں۔ نظامی نے بعض ثوابت و سیاروں کے ساتھ اکثر بروج کا ذکر جس طرح پسندیدہ طور پر کیا تھا خسرو نے اپنی خداداد جدت اور فطری ذہانت سے اُس کے مقابل ترتیب کے سلسلہ کو مدنظر رکھتے ہوئے کل ہفت سیارے کے نظارہ کو ایسی خوبی سے دکھایا ہے کہ اربابِ نظر حیران ہوجاتے ہیں اُس پر اکثر اشعار میں ایسے استعارات عجیبہ و ایہامات غریبہ ہیں کہ جن کے تجلیات کے پرتو سے دیکھنے والوں کی آنکھیں تلملا جاتی ہیں آئندہ منازلِ افلاک کے طے کرنے کے بعد سیرِ عرش کا ذکر کرنا مقصود ہے جس کو نظامی نے نہایت فصاحت کے ساتھ اس طرح بیان کیا ہے۔

نظامی

چو بنوشتہ آسمان را فرش بر فرش | باستقبالش آمد تارکِ عرش

مگر اس کے مقابل خسرو کی جدتِ طبع قابل دید ہے۔

خسرو

کشادہ بندِ نعلینِ فلک سال | از و در ساقِ عرش افگندہ خلخال

(سبحان الذی اسریٰ بعبدہٖ) بلاغت کی وہ آب و تاب ہے کہ برگِ گل

امیر خسرو

تخت از بیت اقصیٰ در گشوده
باقصیٰ قبلۂ دیگر نموده
چو در محرابِ اقصیٰ ریخته نور
جنیبت رانده سوئے بیت معمور
لبس کرده بجندیں رشتۂ دُر
گریبانِ مہ وجیبِ فلک پُر
زشادی زہره بربط گیر گشته
عطارد چشم بد را تیر گشته
چو دیده بر تو آں نورِ جاوید
بخواہش بر زمیں غلطید خورشید
سیاست در کفِ بہرام داده
سعادت مشتری را وام داده
براقش چوں بہ کیواں در رسیده
زنعلش گوشش چوں ہندو بریده
ثوابت راه او ار دیده رواں
دو دیده در رکابش پائے کوباں

مولانا نظامی

چو مرغے از مدینه بر پریده
باقصیٰ الغایت اقصیٰ رسیده
روں رفته ز وہم تیز ہوشاں
زخرگاهِ کبودِ سبز پوشاں
فلک را قلب در عقرب دریده
اسد را دست بر جبہت رسیده
فرس گرداں چوں بادِ بہشتی
بہ ساحل گاهِ وقا آورده کشتی
زرفعت تاج داده مشتری را
ربوده زآفتاب انگشتری را
چو یوسف شربتے از دلو خورده
چو یونس وقفۂ در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدہوش
ببر ہمگی حمائل بسته بر دوش
چو موشتے آسماں را فرش برزق
باستقبالش آمد تارکِ عرش

نرالی - بندش کی چستی - بے مثل - مثلاً کہنا یہ تھا کہ براق ایسا اسپ تیز رفتار تھا کہ کسی سوار نے اس پر سواری نہ کی تھی اس کو جس ترکیب سے بیان کیا ہے اس کا جواب نہیں ہو سکتا - الفاظ کی خسروانہ شان و شکوہ جملوں کا شاہانہ جاہ و جلال دلوں کے ہلانے میں جذب مقناطیسی کا اثر رکھتے ہیں - فرماتے ہیں ؎

دوال چابکاں ناسودہ دوشش صفیر رائضاں نشنودہ گوشش

مولانا نظامی کا جو شعر اس کے مقابل ہے وہ اپنے حسن سلاست کے ساتھ اس قدر پر زور نہیں ہے - براق کی تیز روی و سرعت پر متقدمین نے اگرچہ مختلف طور پر طبع آزمائیاں کی ہیں اور بالخصوص مولانا نظامی و امیر خسرو نے اکثر مقامات پر اس کے متعلق موشگافی کو درجہ اعلیٰ پر پہنچا دیا ہے - لیکن متاخرین میں مرزا غالب نے براق کی صفت کو جس خوبی و نازک خیالی کے ساتھ بلاغت و فصاحت کے پہلو کو مد نظر رکھتے ہوئے عروج کمال پر پہنچایا ہے وہ بے عدیل و بے نظیر ہے - اگرچہ امیر خسرو نے مثنوی دولرانی و خضرخاں میں اس کا خاکہ قائم کر دیا ہے -

غالب

برا قرز مقراض لا تیز تر جمالے ز الّا دلاویز تر

لیکن مولانا نظامی نے اس موقع پر بھی جس قدر مضمون آفرینی کی ہے وہ نقش اول ہونے کے اعتبار سے بہت زیادہ قابل تعریف ہے -

نہ اختر لیک زاختر پاک جاں تر — نہ ابرار ابرِ نیساں دُرفشاں تر
نہ گردوں لیک از گردوں رواں تر — نہ باد ار بادِ بستاں خوش عناں تر
دوالِ چابکاں پاسودہ دوشش — نگارین صورتے چوں صورتِ باغ
صفیرِ راندناں نشنودہ گوشش — سرش یکہ از لجام و رانش از داغ
زمیں تا آسمانش نیم گامے — براں پرندگی طاؤس اخضر
زگامش سیر گردوں نیم دامے — فگندہ از سرِ عشق ہم بال و ہم پر

موجودہ اشعار جس ترتیب سے مقابلتاً سلسلہ وار مذکور ہیں اُن پر نظر کرنے سے باہمی فرق ظاہر ہو سکتا ہے کہ خسرو کے کلام میں جدت و اختراع اور نظامی کے اشعار میں سلاست و فصاحت کس درجہ پائے جاتے ہیں۔ دوسرا شعر نظامی کا نہایت صاف اور شستہ الفاظ کے ساتھ ایک بولتی ہوئی زبان کی تصویر ہے۔ اگرچہ خسرو نے نقش ثانی کی رنگینی میں بہت کوشش کی ہے۔ علی ہذا شعر سوم خسرو بظاہر جدت اسلوب کو مدنظر رکھتے ہوئے اگر اُس کو براق کی مدح قرار دی جائے تو ایک تازہ خیال ہے لیکن بہتر یہ ہے کہ اُس کے آنکھوں پر محویت جمال انور کی وجہ سے مازاغ کی مہر فرض کی جائے تاکہ آدابِ نعت نبوی کا دامن کسی حالت میں ہاتھ سے نہ چھوٹے۔ بالجملہ فضائے معراج میں طائرِ فکر نظامی کی بلند پروازی قابل تسلیم ہے گو امیر خسرو پہلو بہ پہلو رہنے کی کوشش میں ہر دم بال افشاں ہیں لیکن با ایں ہمہ امیر خسرو کی ہر شعر میں استعارہ کا پہلو جداگانہ تشبیہ کی جدت

فوق ہے۔

نظامی

بمعنی کیمیای خاک آدم | بصورت توتیای چشم عالم
ایاز خاص و از خاصاں گزیدہ | ز مسعودی بمحمودی رسیدہ
سریر عرش را نعلین او تاج | امین وحی و صاحب سر معراج
برنج و راحتش در کوہ و غار | حرم غار و محرم سوسمار
گہے دنداں بدست سنگ دادہ | گہے لب بر سر سنگ نہادہ
لب و دندانش زاں در سنگ زد چنگ | کہ دارد لعل و گوہر جای در سنگ

وصف معراج شہسوار میدان دنی فتدلی

امیر خسرو	مولانا نظامی
شبے تنگ آمدہ زیں حجرہ تنگ	شبے رخ تافتہ زیں دیر فانی
ز پستی سوے بالا کردہ آہنگ	بخلوت در سرای ام ہانی
رسیدہ پیک حضرت از رہ دور	رسیدہ جبرئیل از بیت معمور
براقے غیرت نجم آوردہ از نور	براقے برق سیر آوردہ از نور
ہمای جلوہ در نہ باغ کردہ	ز رنگ آمیزی ریحان ایں باغ
بہ نرگس رہنما زاغ کردہ	نہادہ چشم خود را مہر ما زاغ

تشبیہ و تحقیق
رعایت لفظی
تلمیح

پر متجلی ہو کر گویا نور علیٰ نور کا مظہر اتم بن گیا ہے

پانچویں اور چھٹے شعر میں ایک اور عجیب و غریب بلیغ استعارہ اور دقیق ایہام سے شاہد نظم کے عارضِ تاباں پر اور چار چاند لگا دیئے ہیں کہ آپ کے انگشت مبارک کے ناخن کا ایسا کون سا مدر یا ہلال ہے کہ جس سے سورۂ ن والقلم کی درخشاں تفسیر کے عالمتاب انوار چمکتے نظر نہیں آتے گو دیدہائے مردم خیرہ ہوں کیونکہ اگر پشت ناخن کے ضیائے بدر کو اظہار تجلی جمال (ن) میں یدبیضائے کمال حاصل ہے تو آپ کا تراشۂ ناخن جو اوج حقیقت کا ہلال ہے والقلم کے جلوۂ جہان آرا کا مشرقستان جلال بن رہا ہے اس کے علاوہ قلم کے ایہام پر لطف نے جس کے دو معنی تراشہ قلم کے ہیں اور جزمن مراد جو کہ دوسری صورت کے پاکیزہ ایہام اور تناسب کے دل فریب انداز نے کلام کی حسن بلاغت کو چہار چند کر دیا ہے۔

اب ہم اس جگہ مولانا نظامی کے اور چند اشعار اس غرض سے پیش کرنا چاہتے ہیں کہ ہمارے دعوئے تفضیل خسروی کی تائید ہو اور یہ غرض نہیں ہے کہ کلیتاً مولانا نظامی کا نعتیہ کلام پایۂ فصاحت و بلاغت یا مرتبہ شاعری سے گرا ہوا ہے بلکہ ہر شعر کی فصاحت اور بیان کی سلاست پسندیدہ ایہامات کی لطافت، مضامین کی آمد، قابل تعریف ہے۔ صرف مضمون آفرینی کی جدت اور معانی کی شوخی اور بلاغت کے اختراعات کے اعتبار سے امیر خسرو کی نظم کو اس موقع پر ضرور

زلالی

زمیم ہست آنکہ احمدؐ را کمر بست — فگندہ درمیانِ او احد دست
کہ سوئے خلوتِ خاصش کشاند — بمعشوقی بر او رنگش نشاند

اس کے بعد کے شعر میں علم کلام کا دوسرا پہلو اختیار کیا ہے کہ دلیل قطعی کے ساتھ جب احمدؐ کا پردۂ احد ہونا ثابت ہوگیا تو یہی وجہ ہے کہ افلاک اور تمام عالم احمدؐ کے نام پر سجدہ کر رہے ہیں اور اس کا ثبوت وہی حکم سجدۂ آدم علیہ السلام جس کی واقعی حکمت عظمت نور (اول ما خلق اللہ نوری) تھی یا شب اسریٰ امامت و حصول قرب احدیت ہے اور وہ کیوں کر سجدۂ تعظیم نہ کریں۔ آپ کے اسم شریف (احمدؐ) میں حکمت ازلی حکیم احد مطلق کے موافق سورۂ حٰمٓ سجدہ کے انوار اسرار (حا و میم) کے اتصال سے جلوہ آرا ہیں اور وہ ایک خاص سورۂ قرآنی ہے جس میں آیۂ سجدۂ واجب موجود ہے جس کا تفصیلی ذکر اصل کتاب کے تحت میں کیا گیا ہے۔ اس جگہ یہ امر قابل غور ہے کہ ایسی دقیق مسئلہ اتحاد ذاتی کو کس خوبی سے ثابت کیا ہے۔ علیٰ ہذا شعر سوم و چہارم میں آپ کو ملائکہ کی زبان سے شمع آسمانی قرار دے کر بیان کیا جاتا ہے کہ آپ ایسی شمع افلاک حسن و جمال الٰہی ہیں کہ اس شمع کی زبان اپنے رخ انور و گیسوئے منور کی تجلیات صفاتیہ سے سورۂ دخان و سورۂ نور کے انوار ظاہر کر رہی ہے اور حضور اقدس کے زلف مشکیں کا نور جو سراسر سورۂ دخان کا ظہور ہے، آپ کے روئے روشن کی سورۂ نور

یہ ہے کہ اگر احد کو احمدؐ سے جدا کر لیا جائے تو صرف نقطۂ سرِ میم کے سوا جو حقیقتاً ایک خالی صفر اور نفی کی علامت ہے اور کچھ باقی نہیں رہتا اور بحالت موجودہ ترکیبِ صوری بھی احمدؐ سراپا تجلّیِ عین احد ہے جس کا فرضی پردہ مردمِ صورت کے دیدۂ ظاہر بیں کے لئے وہی نقطۂ میم کے سوا جو خالی صفر سے زیادہ وقعت نہیں رکھتا اور کچھ نہیں ہے۔ وللہ درّہٗ قائلاً۔

علم معنی و بیان و فن صنائع و بدائع کی تکمیل کو مدنظر رکھتے ہوئے متکلمانہ حیثیت سے کسی مسئلہ اہم تصوف کو سلسلۂ سخن میں اس طرح تانت کر دیا کہ ہر صحیح الفکر شخص اس کو تسلیم کرلے اور طرزِ ادا بھی لاجواب ہو، امیر خسرو کے خصوصیاتِ خاصہ سے ہے احد اور احمدؐ کے اس اتصالِ حقیقی کے پیچیدہ معمے کے عقدۂ مالاینحل کو جس قدر موشگافوں نے اپنے ناخنِ فکر سے باوقاتِ مختلفہ حل کیا ہے اس سے بہتر کوئی مثال بہم نہیں پہنچتی۔ چنانچہ اس دعوے کے ثبوت پر چند منتخب مثالیں پیش کی جاتی ہیں۔

مولانا نظامی

تختۂ اوّل کہ الف نقش بست — بر درِ محجوبۂ احمدؐ نشست

حلقۂ حا را کالف اقلیم داد — طول ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت از آں میم و دال — دائرۂ دولت و خطِّ کمال

جو بیان کئے ہیں وہ بجائے خود نہایت پسندیدہ ہیں۔ مگر امیر خسرو نے دوسرے موقع پر
جو ایک شعر لکھا ہے اُس کو ہم اس کے مقابل اس غرض سے پیش کرتے ہیں کہ معلوم ہو
کہ اس سلسلہ میں بھی آپ کی جدت طرازی قابل تعریف ہے ۹

نہ فلک از نام محمد مقیم ۔ ہر دو جہاں در حد نامش دو میم

امیر خسرو

(اثبات فنا فی الذات) دراحمد بداز احد کامل جمالی — چو احمد بے احد شد صفر خالی — علم کلام والہی تفر
(اثبات تجلی ذات) بنام احمد اندر سجدہ نہ بام — مگر خم سجدہ است اندراں نام — تیسیر اشتقاق
(مداحی ملائکہ) ملائکہ خواندہ تسبیح آسمانش — دخان و نور روشن از زبانش — ایہام لطیفہ
تجلیات صفاتیہ نورست از دخاں پر نور منشور — دخانش نور بل نور علیٰ نور — تلمیح
مظاہر تجلیات خاصہ کدامی ناخنش در ہر بنانے — کہ از نون و القلم نہ بد نشانے — تلمیح
زور ید اللّٰہی بنانش خرمن مہ کردہ جو جو — ز میم معجزش نیمہ مہ نو — اشتقاق
تلمیحات زحکمت نامۂ اوحیٰ کلامش — باعلیٰ پایۂ او نے مقامش — تقابل لطیف

ہمارے پہلے دعوے کے موافق امیر خسرو نے اس جگہ بلاغت کی خصوصیت کے ساتھ
مضمون آفرینی کے اوج کمال پر اپنے آپ کو مہر عالم تاب بنا کر چمکا دیا ہے۔ چنانچہ
فرماتے ہیں کہ اُس آئینۂ مظہر اتم ذات نے اپنے تعین صوری کو جو برائے نام پردۂ
حقیقت تھا، بحر وحدت میں مستغرق ہو کر ایسا یگانہ بنایا اور نشان دوئی اس درجہ
مٹایا کہ خود اپنی ہستی ذاتی کے شمار کی بھی گنجائش نہ رہی اور اُس پر برہان قطعی

بے سائیگی کے مضمون کو اگرچہ پسندیدہ طور پر بیان کیا ہے لیکن اس بارہ میں زیادہ تر قابل قدر ظہوری ترشیزی کی موشگافی ہے جس کا خلاصہ حسب ذیل ہے۔

ظہوری

سبک پی چیان در طلب قطرہ ریخت　　　کہ سایہ ز فرط گرانی گریخت

چو بر توسن وحدتش پے زدند　　　ز ہمراہیش سایہ را پے زدند

کجا دید کس سایۂ آفتاب　　　کجا ورد ظلمت کجا نور تاب

ازاں شمع قدش نپرداخت ظل　　　کہ خورشید تاباں نگردد دخل

اروگر شدے سایہ تشریف یاب　　　شدے اره او آستر آفتاب

نگوشت شد از سایۂ خود جدا　　　جدائی چنیں باید از ما سوا

ظہوری کے چند اشعار نقل کرنے کے بعد اس امر پر غور کرنے کی طرف توجہ دلانے کی ضرورت ہے کہ ظہوری نے آخر شعر میں اپنے کمال قدرت سخن طرازی سے اگرچہ مضمون اتحاد ذاتی کو جس خوبی سے ہمیشگی کے اوج کمال پر پہونچا دیا ہے وہ اہل نظر پر ظاہر ہے۔ مگر امیر خسرو کا شعر آخر جس کی واقعی خوبی کو آئندہ شعر کے ساتھ بیان کیا جائے گا گویا آسمان توحید و اوج وحدت کا ایسا آفتاب نصف النہار ہے کہ جس نے بہت سے چمکتے ہوئے نجوم کو ذرّوں سے زیادہ بیتاب بنا دیا ہے اور اس سے امیر خسرو کے علم کلام کی قابلیت ظاہر ہوتی ہے۔

مولانا جامی نے اس موقع پر لفظ محمدؐ کے حروف مفردہ کے اسرار و نکات

اور کاتبوں کی تحریف و تصحیف سے غالباً شعر کی صورت تبدیل ہوگئی ہے۔ مگر تاہم بدقت تمام جس نسخہ کو اس جگہ اختیار کیا گیا ہے وہ من وجہ کچھ معنی رکھتا ہے کہ حضور اقدس حدیث صحیح کے موافق تمام عالم میں شریف و نجیب اور برگزیدۂ موجودات جہاں ہیں اور جمیع دیار و امصار اور وادی و کہسار میں حضرت خیر آپ کے دین پاک کے ثنا گو اور نغمہ سرا اور خود آپ کے دونوں فرزند حسنین علیہما السلام جو محض بغرض اشاعت اسلام خالصاً لوجہ اللہ میدان رضا و تسلیم میں شربت شہادت سے سیراب ہوکر شہرت مذہب حق کے باعث ہوئے یا حضرت جابر بن عبداللہ کے وہ دونوں کرشتہ فرزند جن کو نبی اکرم صلی اللہ علیہ وسلم نے بروایت ضعیفہ مشہورہ اپنے لب جاں بخش کی ادنیٰ جنبش سے زندہ فرمایا تھا اسی دین حنیفی کے حدی خواں اور زمزمہ سنج ہیں۔ اس نسخہ کی صحت پر امیر خسرو کی روش کے موافق لفظ نجیب کا دقیق ایہام جس کے معنی لغت عرب میں ناقہ شریفۃ النسب کے ہیں بمقابل حدی خوانی قوی استدلال ہے اور ثانی کا لفظ اگرچہ عرف عام میں ثنا گو و نغمہ سرا کے معنی میں مستعمل نہیں ہے لیکن اگر اس کو ثنا مثناۃ مصادر سے جن کے معنی ستائش و نغمہ کے ہیں مشتق سمجھا جائے تو لغتاً کوئی استحالہ لازم نہیں آتا اور ایک دوسرا ایہام پیدا ہوجاتا ہے (فافہم)۔

امیر خسرو کے شعر ہشتم کا مصرع آخر مولانا نظامی کے شعر چہارم کے دوسرے مصرع کا پورا خاکہ ہے۔ مگر پہلے مصرع نے کچھ لطف بڑھا دیا ہے۔ آخر اشعار میں

آپ فرماتے ہیں کہ حضور بے کس نواز اپنی رحمتِ عامہ سے جس وقت غارِ حرا میں
ایک ادلِّ حشراتِ عنکبوت کے فرقِ افتخار پر سایہ گستر ہوئے حضرت سلیمان سے
بدرجہا افضل و اعلیٰ طور پر آپ کے کرم عمیم نے اس ادنیٰ حیوان مگس گیر کو عنقا شکار
ہونے کی عزت سے سرفراز بنا کر اس درجہ کے مرتبہ مسیحائی پر پہنچا دیا کہ خود حضورِ اقدس
اور آپ کے یارِ غار ابوبکر صدیق نے جو در اصل رضائے الٰہی کے میدان کے شہید
اور تسلیم کے قربان گاہ کے قربان تھے اسی عنکبوت کی حکمت مسیحائی کی وجہ سے جو حقیقتاً
اسرار حِکَمِ بالغہ الٰہیہ کا پردہ تھا ازسرِ نو حیات تازہ پا کر زندۂ جاوید ہونے کا خلعتِ
فاخرہ حاصل کیا اور یہ مضمون آیندہ اور بعض مضامین کی طرح خصوصیت کے ساتھ
جدتِ خسروی کے اعجازِ سخن کا ایک پاکیزہ نتیجہ ہے مگر بعض وجوہ پر نظر کرتے ہوئے
ممکن ہے کہ دو قربان سے مراد حضرت اسمٰعیل ذبیح اللہ اور حضرت عبدالمطلب ہوں
جو بعرض قربانی پیش کئے گئے تھے اور جن کی نسبت بروایت صحیحہ حضورِ اقدس کا
ارشاد ہے (انا ابن الذبیحین) ایسی حالت میں ارو کا مرجع خود ذاتِ اقدس کو
قرار دیا جائے گا کہ آپ ہی کی برکت عامہ و رحمت خاصہ سے آپ کی اجداد میں سے
حضرات مذکور الصدر کو حیات جاودانی کا شرف حاصل ہوا اور گویا دوبارہ زندگی
پائی۔ شعر ہفتم۔ عجیب کون الخ جس کے الفاظ مختلف بسہائے حیدرآباد و
حبیب و جہاں گیری میں صورِ مختلفہ و اشکال متنوعہ کے ساتھ جلوہ آرا ہیں اور
اس کو اصل کتاب میں بصراحت ظاہر کر دیا گیا ہے در اصل معنی خیز نہیں معلوم ہوتے

دونوں شعر بہر دو اصحاب کے نفس مضمون و سلاست بیان کے اعتبار سے ہم پہلو سمجھے جاتے ہیں مگر امیر خسرو کے آئندہ اکثر اشعار ایہامات پسندیدہ اور دقائق معانی نو بنو و اختراعات استعارات و تشبیہات جدیدہ کے اعتبار سے مضمون نعت میں اس جگہ مولانا نظامی کے علاوہ اکثر شعراء متقدمین و متاخرین کے منتخب کلام پر افضلیت و فوقیت کے شرف کے ساتھ ممتاز ہیں چنانچہ آپ چوتھے شعر میں فرماتے ہیں کہ حضور حبیب اکرم کے اخلاق کریمہ کے اسی دم عیسوی نے جس سے تمام عرب کے مردہ دل زندۂ جاوید ہو گئے تھے بولہب کے چراغ کفر کو ایک دم میں بجھا دیا اور مسیحائی بڑھکر اپنے لب جاں بخش کو صفات متضادہ کا مظہر بنا دیا جو فی حد ذاتہ ایک جداگانہ اعظم المعجزات ہے (سبحان اللہ القدوس) اس کے علاوہ بولہب کے چراغ کو دم خلق سے کشتہ کرنے میں جو ایہام لطیف و استعارۂ بلیغ ہے اس کا پورا لطف چراغ کے مقابل الفاظ لب اور دم کے معنی پر غور کرنے سے اہل معنی حاصل کر سکتے ہیں۔ اگرچہ علامہ ہروی نے بھی تقلیداً اس مضمون کو خاص طرز پر لکھا ہے لیکن پھر بھی اس کا پہلا مصرع کسی قدر بے لطف پایا جاتا ہے۔ وہ کہتا ہے

دم عظمت زدہ بوجہل را آتش
چراغِ بولہب راکشتہ صرصر

بعدہٗ شعر پنجم میں امیر خسرو نے عنکبوت کے مضمون تار و پود کو جس آب و تاب کے ساتھ اہل نظر کے پردۂ چشم کے لئے عینک نور بنا دیا ہے وہ آپ ہی کا حصہ ہے

تان و شکوہ موتہ ستکوہِ آفتاب از پایۂ او | بجز وے ہر کہ باشد سایۂ او تقال
ے سائگی حصور جانؐ ہمیں او را نگویم سایہ یار ست | دگر ہر کس کہ بینی سایۂ دار ست تاسب
اتحاد ذاتی تواحد مطلق بداں ساں گشتہ در وحدت یگانہ | کہ ناگنجید خود ہم در میانہ مراعات النظیر

مولانا نظامی

محمدؐ کافرینش ہست خاکش | ہزاراں آفریں بر جانِ پاکش
چراغ افروزِ چشمِ اہلِ بینش | طـ ـدارِ کارگاہِ آفرینش
ریاحین بخش باغِ صبحگاہی | کلیدِ مخـ ـرنِ گـنـج الٰہی
جواں مرد و رحیم و تند چوں شیر | زبانش گہ کلید و گاہ شمشیر
یتیماں را نوازش از نسیمش | ازینجا نام شد درِّ یتیمش

مولانا جـ ـامی

محمدؐ کش قلم چوں نامور ساخت | زمیمش حلقۂ طوق و کمر ساخت
خطِ لوحِ عدم زاں حرف حک شد | ازاں سر حلقۂ ملک و ملک شد
تواند شد رسِ سرِّ حاشش آگاہ | خرد با حملہ دانستن حاشا للہ
دریں دیر مسدس ز دستِ وشش | شمن پروصۂ ارہشت گلشش
چو پا آراست از خلخال دالش | سرِ دیں پروراں شد پائمالش
چہ نام ست ایں کہ در دیوانِ ہستی | برو نگرفت نامے پیش دستی

امیر خسرو کا پہلا شعر بلیغ اور مولانا نظامی کا شعر اول فصیح ہے اور آیندہ کے

مدنظر رکھتے ہوئے کہ مولانا نظامی کے ہم پہلو رہنے کی کوشش میں کامیاب ہیں مگر وہ گل سرسبد چمن فصاحت جس جگہ اپنی بیساختہ بہار آرائی کے رنگ و بو کے اظہار پر مجبور ہو جاتے ہیں، نگاہوں کے دامن اور دماغوں کے پردے سے دامنِ گلچیں سے زیادہ رنگین و معطر نظر آتے ہیں۔

نعت سید الانبیا خاتم الرسل علی نبینا وعلیہم الصلوٰۃ والسلام

آئینہ خسرو

(علم کلام و علم الٰہی و علم معنی و بیان و علم تفسیر و حدیث کا آئینہ ہے)

اثبات اولیت حضور	محمد کاول ہستی شد وجودش	جہاں گردی نثارِ روانِ جودش	اشتقاق
اثبات ہدایت حقہ	چراغِ روشن از نورِ خدائی	جہاں را دادہ از ظلمت رہائی	تقابل
اثبات نبوت عامہ	دلِ خصماں گوا بر صدقِ ذاتش	گواہی دادہ سنگ از معجزاتش	تلمیحات متواترہ
اثبات مسیحائی اسلام	دمِ خلقش کہ جاں دادہ عرب را	فروکشتہ چراغِ بولہب را	تناسب و تقابل
اثبات بیکس نوازی	شدہ بر عنکبو ترسوئے غارے	مگس گیرے شدہ عنقا شکارے	مراعات النظیر
اثبات مسیحائی عنکبوت	دو قرباں یافتہ زو زندگانی	دو زندہ گشتہ از وے جاودانی	تقابل و تضاد
اثبات شہادت عامۂ اسلام	منجئ کون و دینش را بوادی	خضر ثانی و دو فرزند حادی	ایہام معنوی
معجزات مشہورہ	گہش آہو سخن گو و گہے شیر	گہش حجت زبان و گاہ شمشیر	اشتقاق و تقابل
ختم نبوت و مختاری کل	طرازِ خاتمِ نعتِ نگینش	کلیدِ نہ فلک اندر آستینش	ایہام و تناسب

مراعات النظیر اکرام و انعام ز گنجِ بخششم ہر چیز دادی — کلیدِ گنجِ ایماں نیز دادی

،، تکملۂ استدلال تو با چنداں کرمہائے نوا ساز — ز مفلس کے ستانی دادہ را باز

،، دعا و التجا چراغم را چو خود بخشیدہ نور — مکن بخشیدۂ خود را زمن دور

،، طلب مقام رضا بہر فعلم کہ گردانی سزاوار — رضائے خویش کن با فعلِ من یار

مولانا نظامی

خدایا چوں گلِ ما را سرشتی — وثیقہ نامۂ ما را نوشتی

توئی کاول ز خاکم آفریدی — بہ فضلم ز آفرنیش برگزیدی

تو با چندیں عنایتہا کہ داری — ضعیفاں را کجا ضائع گزاری

چو روز افروختی جانم برافروز — چو نعمت دادیم شکرم در آموز

ز فضلِ خویش لطفے کن مرا یار — بہ فعلِ من مکن با جانِ من کار

بدیں امید ہائے شاخ در شاخ — کرمہائے تو مارا کرد گستاخ

مناجات عنوان کتاب اور اس التجا و درخواست میں فرق یہ ہے کہ وہ خالص مقامِ عبدیت ہے کہ گدائی و بینوائی کا اظہار ہو اور اصل دعا سے سروکار۔ اور یہاں خلعت انسانی کے عطیات عظیمہ کے افتخار کے ساتھ منعم حقیقی کے نعما و آلا کا بطور مشتے نمونہ از خروارے شمار کرکے اُس کو اپنی طرف متوجہ کرنا ہے اور یہ پورا ترانہ بھی نتیجہ یہ نظر کرتے ہوئے حقیقتاً اسی وحدت کے نغمۂ حقیقی کا ایک پردہ ہے آدابِ نظم کی تکمیل کی ضرورت قابل اظہار نہیں۔ امیر خسرو ہمیشہ آزادی کا پہلو

کامل استدلال، تمام خوبیاں موجود ہیں۔ اس پر ایک کامل الفن موشگاف مصور کا مرقع پیش نظر مگر ممکن نہیں کہ اس کے نقش و نگار کا رنگ جداگانہ نہ ہو۔ اہل نظر کو غور کے ساتھ یاد رہے کہ خسرو علیہ الرحمۃ نے کس درجہ قدرت بیان کو ملحوظ رکھا ہے کہ کسی جگہ تقلید و نقل کا دھوکہ نہیں ہوتا اور کس قدر ادبیت کا لحاظ ہے کہ کہیں نظم مثنوی کا پایہ نیچا نظر نہیں آتا۔ اگرچہ مولانا نظامی اس معرکۂ سخن میں بہیئت مجموعی بہت زیادہ پیش قدمی کر رہے ہیں اور خاص طور آپ کا دوسرا شعر لاجواب ہے۔ لیکن با ایں ہمہ امیر خسرو کے شعر سوم کا آخر مصرع اور شعر ہشتم استعارہ کی خوبی اور اظہار شکر کی جامعیت کے اعتبار سے قابل قدر ہے اور آخر اشعار میں ضروریات شریعت کو علم کلام کے اصول پر متکلمانہ حیثیت سے جس طرح ثابت کیا ہے اور بندگی و خواجگی کے حسن صفات متضادہ کو زمان و مکان کی وحدت کے ساتھ جس بے مثل طرز پر ایک ہی آئینۂ مظہر ذات میں ایک خاص پر لطف پہلو سے متجلی بنایا ہے وہ آپ ہی کا حصہ ہے۔

مناجات بحضرت قاضی الحاجات و شمار نعمائے بے غایات

امیر خسرو

(علم کلام و الٰہی شمار نعمائے اتصاف) خدایا چوں بہ منشور الٰہی	رقم کردی سپیدی و سیاہی
(مراعات النظیر صنائع شمار آلا) زباران عنایت گل سرشتی	برات مردمی بر وے نبشتی
(جود و عطا) مثال ہستی ما ہم ز اوّل	بہ توقیع کرم کردی مسجّل

(تلمیح) نہ در ما گنجد اسرار الٰہی — نہ دریا گنجد اندر گوش ماہی

(تجنیس تام) خرد از بود او کے گردد آگاہ — کجا نابود را در بود او راہ

(تضاد و تجاہل) نہ آں بود ست کو بالودہ گردد — نہ مصنوع ست کو فرسودہ گردد

(تلمیح، تنسیق الصفات و ماعلی الارض) بشکرش ہر کلوخے راز بانیست — دراں ہر ذرّہ تسبیح خوانیست

(تضاد و تقابل) چو داد ار جانور زیور رمی را — طرازِ معرفت بست آدمی را

(تقابلے) زباں را بالقاراں گو نہ حدیست — کہ دانا لش مدامانِ ابدیست

(حکمت شریعت) جہاں را تا بیارد فتنہ در زیر — ببازوئے شریعت داد شمشیر

ہدایت را طریق از اصل تا فرع — حوالت کرد با دروازہ شرع

(رسیاسی آدمی) چو ہر بندگی بخشید ہر چیز — کرامت کرد شغلِ خواجگی نیز

(تقابل صفات) چو شکرِ بندگی گفتن بیارم — سپاسِ خواجگی را چوں گزارم

مولانا نظامی

فگند از ہیاتِ نہ حرف افلاک — رقوم ہندسی بر تختۂ خاک

جہت را شش گریباں در سر افگند — زمیں را چار گوہر در بر افگند

نبات روح را آب از جگر داد — چراغِ دیدہ را بینائی از نصر داد

خرد بخشید تا او را شناسم — بصارت داد تا روئے ہراسم

گر از خاکے چو گل گنج بر آورد — گر از آبے چو ما نقشہ بر آورد

در کلام، جدّت استعارات، بیان کی سلاست، ہر دعوے کے اثبات پر

خرد در هستیش هشیار برخاست — چو او دیدش ندیداند چپ و راست
نه بخشنده خبر داند ز دادن — نه آنکس کو ستاند از ستادن
چنان کرد آفرینش را بآغاز — که پی بردن نداند کس بدان راز
چنانش در نوردد در سرانجام — که نتواند زدن فکرت در آن گام
زهر شمعی که جوئی روشنائی — بوحدانیتش یابی گوائی

افعال الٰہیہ و صنائع نامتناہیہ صانع حقیقی کو اس خوبی سے متواتر و مسلسل بیان فرمایا ہے کہ ہر مضمون بجائے خود ثبوت وحدانیت پر ایک کامل دلیل ہوسکتا ہے۔ امیر خسرو کے شعر چہارم کے دوسرے مصرع میں جو دراصل مولانا نظامی کے دوسرے شعر کا جواب ہے ایسا بلیغ استعارہ ہے کہ اہل معنی ہی اس کا پورا لطف اُٹھا سکتے ہیں۔ کیونکہ حربا ہمیشہ آفتاب کے مقابل نظر باز رہتا ہے اور اسی وجہ سے اُس کو آفتاب پرست کہتے ہیں اور خفاش اس کے خلاف سورج کے سامنے کورچشم مگر مہر عالمتاب ذات کے پرتو نے مقربان انوار ذات و محرمان اسرار صفات کو بھی بے بصروں کی طرح خیرہ چشم و تیرہ نظر بنا دیا ہے اور (خرّ موسیٰ صعقاً) اُس پر استدلالی شہادت ہے۔

امیر خسرو

(زنانہ نظامیت) کسی کو آدمی را کرد بنیاد — کجا گنجد بوہم آدمی زاد
(مشکلات تدلال) رقم کو باز رَش ناسد قلم را — چہ داند باز نقاش رقم را

(تحمید ناقص) جواہر بند ماہی دار ثریا — غم و شادی نگار و بیم و امید
چراغ افروز دُر در قعر دریا — شب و روز آفرین و ماہ و خورشید

وحدت باری کا اثبات جو دراصل علم کلام کا ایک خاص مسئلہ ہے امیر خسرو کے کلام سے ضمناً اور مولانا نظامی کے اشعار سے پرجوش استدلالات کے ساتھ صراحتاً ظاہر ہے۔ مثلاً تخلیق روح اور روح سے استقامت ماسوا۔ خاک کی حکمت آموزی ہر دو عالم و نہ افلاک کا ظہور پیش بینوں پر بصارت چشم کی بخشش وغیرہ یہ تمام اشیاء وحدت ذات کے دلائل ہیں اگر بغور دیکھا جائے، بالخصوص امیر خسرو کا شعر پنجم مولانا نظامی کے پانچویں شعر کا پسندیدہ جواب ہے۔

امیر خسرو

(علم مخلوقات و حال الہیہ) بعنوان عنایت کردہ تحریر — حساب کائنات از کلک تقدیر
(تیسیر حیل) سپردہ در جہان بے نیازی — ارادت را عنان سرفرازی
(حکمت مطلقہ تعالیٰ) اگر تقدیر او مرگ ست و گر زیست — ہم او داند کہ حکمت اندر و چیست
(تعالیٰ تجسیم) نہ دانا روح دارد نہ او باش — کہ خر با پیر کور آمد چو خفاش
(جلال ذات) تو شوخی بیں کہ ادراک اندریں راہ — بجاسوسی کشادہ چشم کوتاہ
(ربانی) ز غیرت لطمہ خوردہ خطرناک — کنوں تاریک گشتہ چشم ادراک

مولانا نظامی

بجہت جوی او بر بام افلاک — دریدہ وہم را نعلین ادراک

جو دعا کی ہے وہ اکثر شعراء کے خلاف سراپا عملی اور واقعی مناجات ہے چنانچہ فرماتے ہیں کہ جب میرے اس دنیا میں سخن کی تصویر درجہ کمال کا شرف حاصل کرے تو اس وقت اس کو عتق النار کی مہر سے آراستہ کر دینا تاکہ وہ تیری رحمت عامہ سے میرے لئے آتش دوزخ سے آزادی کا فرمان بن جائے۔

توحید باری عز اسمہ

امیر خسرو	مولانا نظامی
(علم الٰہی) بنام آں کہ جاں را زندگی داد	بنام آں کہ ہستی نام ازو یافت
خلائق را بجاں پایندگی داد	فلک جنبش زمیں آرام ازو یافت
(اشتقاق) خداوندے کہ حکمت بخش خاک است	خدائے کافرینش در سجودش
کمینہ بخشش او جان پاک است	گواہ مطلق آمد بر وجودش
(رعایت الاعداد) دو کون از صنع او یک گل ز باغے	تعالی اللہ یکے بے مثل و مانند
ز ملکش نہ فلک دود چراغے	کہ خوانندش خداوندان خداوند
رموز آموز عقل نکتہ پیوند	فلک بر پائے دارد انجم افروز
(اشتقاق) ثنا سائی دہ عقل خرد مند	خرد را بر میانجی حکمت آموز
بصارت بخش چشم پیش بیناں	مراد و مایۂ تاریک بیناں
(مراعات النظیر) تمنائے درون شب نشیناں	انیس خاطر خلوت نشیناں

(استعارہ) برآوردزایں زیارت خانۂ خاک | بعقلِ روشن و اندیشۂ پاک
(تمثیل) بخواب غفلتم مگزار ازیں بیش | مرا خود خواب دیگر ہست در پیش
(سجع) خیالے را کہ می سدم دریں درج | بغفلت رند گانی می کنم خرج
(تجنیس مزید) ز مہر گرمیِ ہنگامۂ خویش | سوادے می کنم در نامۂ خویش
(ایہام تجنیس) چو گردد نقشِ ایں دیبا مکمل | بعقل الماء کن آں را مستحّل

مولانا نظامی

عروسے را کہ پرور دم بجانش | مبارک روے گرداں در جہانش
سوادش دیدہ را پرنور دارد | دماغش مغز را معمور دارد
معالی را مدد دہ سربلندی | سعادت را باوکن نقشبندی

بیان کی سلاست اور زبان کی فصاحت صنائع وبدائع لفظی ومعنوی کے علاوہ امیر خسرو کی ہر شعر سے ظاہر ہے۔ بالخصوص شعر دوم وسوم میں مناجات و التجا کے ساتھ اثبات دعوے پر جس طرز خاص سے استدلال کیا ہے اس سے آپ کے علم کلام کی پرزور قوت کا اندازہ ہوسکتا ہے۔ کالبد عنصری کو زیارت خانہ خاک قرار دے کر عقلِ روشن اور اندیشۂ پاک سے اس کے معمور کرنے کی درخواست کس درجہ لطیف استعارہ کے ساتھ قابل قدر تماہے۔

امیر خسرو نے اپنی فطرتی حدّت اور قدرتی ذہانت سے اپنی اس مثنوی میں اس موقع پر اپنے کلام کے متعلق مناجات کے ضمن میں جن الفاظ سے اور

خسرو کا پہلا شعر نظامی کے شعر اول کا اور شعر سوم شعر چہارم کا جواب ہے مضمون حقیقتاً یکساں ہے مگر طرز بیان اور حسن زبان جداگانہ - بااین ہمہ نقل کو بذاتہ ایک مستقل جداگانہ اصل بنا دینا امیر خسرو کے خصوصیات ہیں سے ہے شعر چہارم میں مراتب شکر کی التجا کو جس مرتبۂ کمال پر پہنچایا ہے اس کی اہمیت کو اہل معانی جانتے ہیں کیونکہ انسان راحت و آسانی کے وقت جس طرح شکر الٰہی سے غافل ہو جاتا ہے اس سے زیادہ دشواری و مصائب میں اس پر غفلت طاری ہوتی ہے - پہلے شعر کے دوسرے مصرعہ میں اصل مضمون سے بہت ترقی کی ہے - مگر مولانا نظامی کا مطلع کتاب کی خصوصیت کے ساتھ ایسا لاجواب ہے کہ اکثر اساتذہ نے اس کے مقابل طبع آزمائی کی ہے، مگر وہ فصاحت و سادگی کی ضمن میں بلاغت کا پہلو ایسا نہ پیدا کر سکے جو مولانا نظامی کے اس مطلع میں موجود ہے - اگر بقدر ضرورت تمام خوبیوں کو پورا کرتے ہوئے قابل لحاظ ہے تو امیر خسرو ہی کا یہ مطلع ہے جو اس مثنوی کا سرنامہ ہے - مولانا نظامی کے مطلع کے دوسرے مصرع میں ایک دقیق تلمیح قول مشہور رب ارنی حقائق الاشیاء کے ساتھ جو مضمر ہے اس نے شعر کو گنجینۂ جواہر معانی بنا دیا ہے -

امیر خسرو

(تضاد و تقابل) چو خود بردا شتی اول ز خاکم — مدہ آخر بطوفان ہلاکم

(زور علم کلام) بعفوم شو بتا پاکی پذیرم — بجوشیم زندہ گرداں تا نہ میرم

(معنی و بیان) نہ دل پژمردہ دارم نہانی — تو بخشی مردگاں را زندگانی

گنجِ معانی بار ارتیقدِ سخن میں پیش کیا جائے اور بعدہٗ حضرت مولانا نظامی کے جواہر زواہر معنوی انہ جلوہ جہاں افروز سے مشتاقوں کی نگاہوں کا کحل الجواہر ہیں اور سب سے آخر میں کہیں کہیں دو سرے بعض صرافانِ سخن کے سرمایۂ فکر رسا کا انتخاب بھی بطریق مشتے نمونہ از خروارے حاضر کیا جائے۔ واللہ المستعان وھو المعین

عروسِ دعا یہ حجلۂ حمدِ کبریا

مولانا نظامی	امیر خسرو
خداوندا درِ توفیق بکشاے	(مطلع تیمن) خداوندا دلم را چشم بکشا۔ ے
نظامی را رہِ توفیق بنماے	بمعراجِ یقینم راہ بنما۔ ے
دلے دہ کو یقینت را بشاید	(صومیکایہ اقتہا) برحمت بازکن گنجینۂ جود
زبانے کآفرینت را سراید	درونم خواں بشا در وانِ مقصود
مدہ ناخوب را در خاطرم راہ	(ہمتی نامہ اسرا) دلے بخش از ثنائے خویش معمور
بدار از ناپسندم دست کوتاہ	زبانے زآفرینِ دیگراں دور
درونم را بنورِ خود بیفروز	(استادی تہانگی ہایت) در آسانیم شکر اندیش گرداں
زبانم را ثنائے خود در آموز	بدشواری سپاسم بیش گرداں
بداؤدی دلم را تازہ گرداں	(دارلنہا عشق) اُمیدم را بجائے کش عماری
زبورم را بلند آوازہ گرداں	کہ باشد بیتگاہِ رستگاری

(حصۂ سوم) موازنۂ زبان اساتذہ

(۱۳۶۲ھ)

الٰہی نقشِ اسمِ ذات خود گرداں بیانم را
بہ قطعِ ماسوا مقراضِ لا گرداں زبانم را

اب اصل کتاب کے مضامین کو سلسلہ کی پابندی کے ساتھ شروع کرنے کا خیال کیا جاتا ہے۔ بعض بعض اشعار کے بعض بعض صنائع و بدائع لفظی و معنوی کو ہر شعر کے مقابل بطریق اشارات بنظر اختصار تحریر کر دیا جائے گا اور بعض ضروری خصوصیات فی الجملہ مشرح لکھ جائیں گے۔ لغات و محاورات و مصطلحات خسروی کو اصل مثنوی شیریں و خسرو میں حواشی کے طور پر جا بجا اب بیان کر دیا گیا ہے اس جگہ صرف چند بعض مشکل اشعار کے معانی کو چند ابتدائی داستانوں میں ظاہر کر کے آیندہ بخیال اطناب کتاب محض خلاصہ ما فی الباب پر ہی اکتفا کرنا ضروری سمجھا گیا ہے۔ مختلف نسخوں کے اختلافات کو بھی اسی اصل کتاب میں ظاہر کر دیا ہے جس کو بغرض طبع مکمل کیا گیا ہے۔ چوں کہ بعض ابتدائی داستانوں میں مولانا نظامی گنجوی رحمۃ اللہ علیہ کے کلام سے مقابلہ کرتے ہوئے اور بعض اساتذۂ کرام کا بھی ذکر آگیا ہے بنائے علی ہذا مناسب ہے کہ پہلے امیر خسرو کا خلاصہ

۔ کہ مراسم ادا ہونے کے بعد خسرو و شیریں کا باہم عقد ہو جاتا ہے اور وہ دونوں مغموم و مہجور عیش و عشرت کے ساتھ اپنی زندگی بسر کرتے ہیں۔ بایں ہمہ خسرو حکما کے ساتھ بزم آرا ہے اور اُن کی حکیمانہ پند و نصایح و فلسفیانہ مسائل حکمیہ کے بیان سے ہر دم مستفید ہوتا ہے۔ آخر میں ارا کین سلطنت کے اغوا سے اُس کا بیٹا شیرویہ اُس کو قتل کرا دیتا ہے اور خود تخت نشین بن جاتا ہے۔ شیریں اس ماجرائے جاں گزا سے واقف ہو کر خسرو کے بالیں پر آتی ہے اور خنجر سے اپنے آپ کو ہلاک کر کے اُس کے ساتھ ہم کنار ہو جاتی ہے۔ دونوں ایک ہی لحد میں دفن کر دیئے جاتے ہیں اور ہمیشہ کے لئے دُنیا میں اپنا افسانہ چھوڑ جاتے ہیں۔

باز رہے مگر اُس کا جوش و خروش دونا ہوتا جاتا ہے۔ خسرو مجبور ہو کر ایک زنگی سیہ کار کو مامور کرتا ہے اور وہ کوہ بیستون پر پہونچ کر شیریں کے مرجانے کی غلط خبر سنا کر فرہاد کو تھیس لا دیتا ہے کہ شیریں مرگئی یہاں تک کہ وہ اسی صدمۂ فراق کے باعث پہاڑ سے گر کر اپنے آپ کو ہلاک کر دیتا ہے۔ شیریں اس دل خراش خبر کو سن کر بے اختیار ہو جاتی ہے اور گریہ و بکا و آہ و زاری کے بعد مراسم تعزیت بجا لاتی ہے اور شاہانہ طور پر اُس کی تجہیز و تکفین کرکے اُس کو دفن کر دیتی ہے مگر اُس کو کسی طرح صبر نہیں آتا وہ اُس کے عوض ایک دلالہ پیرزن بد خصال کو مقرر کرتی ہے کہ اُس کی حرافہ مکر ملکۂ اصفہان کا کام تمام کرے۔ وہ اصفہان پہونچ کر اپنے مکر و فریب سے اُس کے محل میں داخل ہو جاتی ہے اور اُس کی منھ بولی ماں بن کر فرصت کے وقت اُس کو زہر سے ہلاک کر دیتی ہے اور محل شیریں میں واپس آکر اپنی اس ظالمانہ کارروائی کی داد چاہتی ہے۔ شیریں خسرو کی طرح اپنی اس بے گناہ کشی پر نادم ہے۔ خسرو اس خبر کو سن کر سمجھ لیتا ہے کہ فی الواقع میرے اس گناہ کا عوض یہی ہونا چاہیے تھا۔ اب خسرو قصر شیریں پر جاتے ہیں مگر شیریں دروازہ بند کرکے محل کی چھت پر چلی گئی ہے اور وہیں سے فیمابین مکالمہ ہو رہا ہے۔ بہت سے سوالات و جوابات کے بعد شیریں اپنے دل دادہ خسرو کو محل میں بلا لیتی ہے اور پھر بزم نشاط گرم ہوتی ہے اور باربد خسرو کی طرف سے اور نکیسا شیریں کا ہم زبان بن کر غزل سرائی سے بزم آرا ہیں۔ بالجملہ منگنی

نہیں ہے۔ آخر کار شکر ملکہ اصفہاں کی حسن جہاں گیر کی ثنا و صفت اساکر خسرو کو شکر کا دلدادہ بنا کر سفر اصفہاں پر تیار کر دیتا ہے۔ خسرو اپنی طبعی عیش پرستی سے مجبور ہو کر اصفہان پہونچتا ہے اور شکر سے اس کا عقد ہو جاتا ہے۔

جب شیریں کو یہ واقعہ معلوم ہوتا ہے وہ آتش رشک سے سوختہ جگر ہو جاتی ہے اور شب و روز گریہ و زاری کے ساتھ مناجات میں مشغول ہے اور کبھی کبھی سیر و شکار سے دل بہلاتی ہے۔ ایک روز کوہ بیستون پر اس کا گزر ہوتا ہے اور فرہاد کوہکن کو دیکھ کر اس سے ہم کلام ہوتی ہے وہ نظر اول میں اس کا دلدادہ ہو جاتا ہے۔ شیریں اس سے جوئے شیر کھودنے کی فرمایش کرتی ہے کہ جس سے تازہ دودھ بہم پہونچنے میں آسانی ہو وہ بہ عوض وعدۂ دیدار اس کام پر آمادہ ہو جاتا ہے اور اپنی کوشش میں کامیابی کا امیدوار ہے مگر آتش عشق نے اس کا کام تمام کر دیا ہے۔

جب خسرو پرویز اس خبر جاں کاہ کو سنتا ہے رشک رقابت سے جل جاتا ہے اور طرح طرح سے اپنے حصول مقصود کے لئے چارہ جو ہے شاپور اس کا ندیم خاص خسرو پرویز کو شیریں کے نام خط لکھنے پر آمادہ کر دیتا ہے۔ باہمی خط و کتابت کے بعد خسرو اصفہاں سے چل دیتا ہے اور ایک خواب دیکھتا ہے جس کی تعبیر حصول مدعا ہے۔ بعدہٗ خسرو تبدیل لباس کے ساتھ فرہاد کے پاس پہونچتا ہے اور اس سے بطور تجاہل مناظرہ کرتا ہے۔ خسرو کی تمام کوشش یہ ہے کہ فرہاد خیال شیریں

محفوظ رکھنے میں کامیاب ہے۔ کچھ مدت کے بعد خسرو شیریں سے اجازت لے کر قیصر روم کی خدمت میں حاضر ہوتا ہے شیریں کے پیش کئے ہوئے دونوں صبا رفتار گھوڑے شبدیز و گلگوں اس کے ہمراہ ہیں۔ قیصر اپنا تاج و تخت اس کو دے کر اپنی مہ پارہ لڑکی مریم سے اس کا عقد کر دیتا ہے اور بے شمار خزاین و افواج سے اس کا معین و مددگار ہو جاتا ہے اور خسرو اپنی مخالف قدیم بہرام چوبین پر دوبارہ بمقام مداین سخت حملہ کرتا ہے جنگ شدید کے بعد بہرام شکست کھا کر بھاگ جاتا ہے اور خسرو اس وقت اطمینان کے ساتھ حکمراں ہو جاتا ہے اور طالع کی یاوری سے قیصر روم کے بھیجے خزانے گھر بیٹھے خسرو پرویز کے ہاتھ آجاتے ہیں، اور خسرو آزادی سے زربخشی اور بزم آرائی میں مشغول ہے۔ ایک مدت کے بعد مریم ملکہ جہاں رشک شیریں سے گھٹ گھٹ کر جان دیدیتی ہے اور خسرو اس کے غم و الم فراق کا حیلہ کر کے شیریں کے خیال میں پھر سفر کرتا ہے، اور شیریں سے مل کر بزم نشاط گرم کرتا ہے۔ خسرو ہر چند شیریں کے ساتھ ہمکناری کا قصد کرتا ہے مگر وہ ہر حالت میں اپنی عفت و عصمت کی پاسبان ہے۔ خسرو نے ایک اور حیلہ پیدا کیا ہے کہ تمام ماہرو کنیزوں کا عقد ان کے خواستگار مہ جبیں غلاموں کے ساتھ ہو جاوے اور پھر بھی وہ اپنے حصول مقصود میں کامیاب نہیں اور شیریں ابھی تک اس سے دور ہے۔ شاپور خسرو کی حالت تباہ دیکھ کر طرح طرح سے اس کو شیریں کی طرف سے بدگمانی کے خیال پر آمادہ کرتا ہے مگر اس پر کچھ اثر

شہر مداین چھوڑنا پڑتا ہے۔ اُس کا ندیم و رفیق شاپور سفر میں بھی اُس کا ہمرکاب ہے، وہ اُس کی تفریح طبع کی غرض سے سفر کے مختلف واقعات و عجائبات سنانے کے ضمن میں شیریں کی تصویر بھی خسرو کو دکھا دیتا ہے۔ جو ارمن کی ملکہ مہین بانو کی عصمت شعار بھتیجی تھی۔ خسرو یکایک خود رفتہ ہو کر شاپور سے تدبیر وصل دریافت کرتا ہے اور اُس کے مشورہ کے مطابق بحیلۂ شکار ارمن کی طرف قصد سفر کرتا ہے۔ حُسن اتفاق شیریں بھی اُسی شکارگاہ میں جلوہ آرا ہے جہاں خسرو کا قیام ہے۔ شیریں اپنی ایک گلبدن کنیز کو سفیر بنا کر استفسار حال کرتی ہے۔ شاپور حُسن تدبیر سے جواب کو خود شیریں کے دریافت کرنے پر موقوف رکھتا ہے اور شیریں کے طلب پر شاپور حاضر دربار ہوتا ہے اور بعد اصرار خسرو پرویز کا نسب نامہ سنا کر شیریں کو اُس کا غائبانہ مشتاق بنا دیتا ہے۔ شیریں اپنے جذب شوق کی بے اختیاری سے مجبور ہو کر بزم خسرو میں پہنچ جاتی ہے۔ خسرو اظہار تمنائے ملاقات کے ساتھ اپنے قصد سفر سے شیریں کو مضطرب الحال بنا دیتا ہے اور افسوں گری کی تاثیر سے واقف ہو جانے پر لطف تقریر سے اُس کو اطمینان دلاتا ہے کہ ایسا ارادہ محض بطریق امتحان تھا۔ شیریں کے اصرار پر خسرو پرویز اُس کا مہمان ہوتا ہے اور ملکہ مہین بانو اُس کے آنے پر شاہانہ طور پر سامان ضیافت بہم پہنچانے میں مبالغہ کرتی ہے۔ بزم نشاط گرم ہے، شراب کے دَور چل رہے ہیں خسرو جوش نشہ و سرور سے مست ہو کر اظہار تمنا پر مجبور ہے مگر شیریں اپنی سچی عصمت شعاری سے ہر موقع پر اپنے آپ کو

کو ایسا پورا کیا ہی کہ شیکسپیر کے ایجاد و اختراع بہ نظر تحقیق گویا انھیں خوبیوں کا ایک پردہ ہیں اور اگر اُس کو عملی ڈراما بنایا جائے تو وہ بھی کسی طرح شیکسپیر کے نتیجہ اور مشہور ڈراما سے کم حیرت افزا ثابت نہ ہوگا اُس کی ترتیب کا پورا لطف اُس وقت حاصل ہو سکتا ہی کہ اُس کی مختصر خلاصہ کو بہ نظر غور دیکھا جائے اور شیکسپیر کے کسی پسندیدہ ٹریجڈی ڈراما سے اُس کا مقابلہ کیا جای بایں ہمہ امیر خسرو کی سخن طرازی کا اعجاز یہ ہی کہ آپ نے ایک ٹریجڈی ڈراما کو اپنی جدت پسند طبیعت کی برزور قوت کے اثر سے ایسا اخلاقی پندنامہ اور ادبی گنجینہ بنا دیا ہی کہ اوّل سے آخر تک ہر داستان کے ضمن میں دنیا کی بے ثباتی، زمانہ کا انقلاب، حکیمانہ نصائح، صوفیانہ مواعظ، متکلمانہ مباحث، اشرار کے نقایص ہوا و ہوس کی تنقیص، حکمرانی کے اصول، معاشرت کے قواعد، منہیات سے احتناب، عدل و داد کے فضایل، جور و جفا کے قبایح، عبادت الٰہی کی تاکید اسلام کی خوبیاں، مذہب کی ضرورت، وغیرہ وغیرہ جلوہ آرا ہیں۔

اجمالی طور پر قصہ کا اختصار

شاہزادہ ساسانی خسرو پرویز بن ہرمز دبن نوشیروان اپنے باپ ہرمزد کے قتل کے بعد تخت نشین ہوتا ہی اور سنہ اوّل اپنے باپ کے سپہ سالار بہرام چوبیں پر حملہ کرتا ہی جو شہر مداین پر حکمران تھا آخر کار غلبۂ خصم کی وجہ سے اُس کو

پردے ایجاد کئے اور اُن کی عورتوں نے ایسے گانے بجانے اور خوشنما نقلوں سے اُس کو ہوس ربا بنا دیا چنانچہ والمیک نے بیان کیا ہے کہ اجودھیا میں چار ہزار (نٹنی) عورتیں موجود تھیں۔ بعدہٗ یونان سے روم میں اور روم سے باقی یورپ میں اُس کا رواج ہوا اور ناٹک ہونے لگا۔ نیز ایسی ترقی ہوئی کہ جو اسٹیج ڈراما کے لئے بنائے گئے وہ اس قدر وسیع ہوتے تھے کہ دو دو لاکھ آدمی اُن میں بہ آسانی آجاتے تھے۔ پھر اہلِ جرمن و فرانس وغیرہ نے اُس میں ترقی کی چونکہ اسلام اخلاقی و مذہبی اعتبار سے اُس کا مخالف تھا عرب و ایران وغیرہ ممالک میں اُس کا رواج اُس حد تک نہیں ہوا کہ جیسا دوسرے ملکوں میں عملاً تھا۔ بالجملہ شیکسپیر نے کچھ ترمیم کے ساتھ ڈراما کو ایسی ترقی دی کہ آج زمانہ اُس کا فریفتہ ہے مگر وہ (ٹریجڈی) قصّوں کو جس کا ترجمہ (غم انجام) ہے بمقابل (کامیڈی) افسانوں کے زیادہ پسند کرتا ہے جس کے معنی (مسرّت انجام) ہیں

اب ہم اپنی پیش نظر مقصود بالذات مثنوی کو پیش کر کے یہ امر ظاہر کرنا چاہتے ہیں کہ فی الواقع یہ قصّہ بھی کس قدر دل چسپ (ٹریجڈی) ڈراما ہے اور کس مرتبہ کا دل کش افسانہ اور امیر خسرو نے (ٹریجڈی) ڈراماؤں کی ضرورتوں

[1] ڈراما کے وہ بعض ضروری خصوصیات جن کی پابندی نے شیکسپیر کے سب سے بہترین ٹریجڈی ڈراما (Macbeth) (میکبتھ) کو قبولِ عام اور شہرتِ دوام کے فلک الافلاک کا مہرِ عالم تاب بنا دیا ہے حسبِ ذیل ہیں۔
انسانی زندگی کے اہم اور خطرناک حالات سے بحث روحانی جذبات پر خاص قسم کا اثر معانی کی قدرتی آمد گہرے اور سنجیدہ سبقوں کی تعلیم انسانی ہمدردی کبھی غیر معمولی اور خلافِ فطرت واقعات کا ذکر اور کبھی سنجیدہ ظرافت و تمسخر، خیالات کا علو مضامین کا تسلسل باقاعدہ باریک خیالی، کسی خاص زمانہ کے خاص خاص اشخاص کے واقعات کا خوبی کے ساتھ بیان، حرف مکالمہ دردانگیز واقعات کا پُر اثر الفاظ میں تذکرہ اور موجودہ مثنوی امیر خسرو اور تمام خوبیوں کے ساتھ ان خصوصیات کی جامع ہے۔

پہونچا دیا ہی جس کا ذکر پہلے بھی کیا گیا ہی۔ اس مثنوی میں بھی آپ نے ایک موقع پر اپنے فکر بلند پرواز کے جوہر دکھائے ہیں جس کا اجمالاً صرف نشان بتا دینا کافی ہی تاکہ حمد و نعت کا سلسلہ باقی رہے اور خلاف ذکر صنائع الٰہی و محاسن رسالت پناہی دوسرا ترانہ زبان پر نہ آئے۔

وصل الحرفین | ایسے الفاظ لانا جو زیادہ ترمل کر لکھے جاتے ہیں۔

نعت

ریاحین بخش باغ صبح گاہی   کلید مخزن گنج الٰہی

نتائج کے اعتبار سے مثنوی کی روحانی عظمت

انگریزی تحقیق کے موافق تمام اقسام کے قصّے اور افسانے دو قسم پر منقسم ہیں ناول ڈراما اور ان میں باہم فرق یہ ہی کہ کسی واقعہ حُسن و عشق کو صرف زبان سے نثر میں بیان کرنا ناول ہی اور اُس کو عملی صورت میں مختاط طریقوں سے دل چسپ بنانے کے لئے نظم میں دکھانا ڈراما اور پھر اس کی دو قسمیں ہیں (کامیڈی) اور (ٹریجڈی) ڈراما کو سب سے پہلے تو یونانیوں نے اختیار کیا مگر اہل یونان کی عورتیں ایسے تماشاؤں میں شریک نہیں ہوتی تھیں حضرت عیسیٰ علیہ السلام سے صدہا سال قبل اہل ہند نے اس تماشہ کو دل کش بنانے کی لئے

اسی بنا پر امیر خسرو نے اُس کو سب سے زیادہ اوج کمال پر پہونچا دیا ہے۔ چنانچہ موجودہ مثنوی میں بھی اُس کی تجلیات کی ہر جگہ جلوہ افروزی ہے۔

اول مدح شیخ

سقفش کرده چرخ مرغ آشیانه فلک در صحن او کنجشک خانه

دوم مدح سلطان

ستاره را تیغش ریختہ در زیر فلک با حملۂ او کند شمشیر

سوم مدح سلطان

فلک را گردِ رخش بهت تاج جهت را داده میدانش دستِ طرح

سجع موازنہ | ایسے چند الفاظ کا ذکر جو وزن میں اکثر موافق ہوں۔

معراج

گریبانِ جهت را پاره کرده جهان بر جهت نظاره کرده

التفات | کسی ممدوح کی مدح کے وقت کبھی ضمیر غائب اور کبھی ضمیر حاضر سے اُس کو یاد کرنا۔ اگرچہ اس صنعت کو قصائد کے ساتھ مخصوص سمجھا گیا ہے مگر مثنوی میں بھی اس کا التزام موجود ہے۔ اوّل مناجات و دوم توحید و سوم پھر مناجات کا سلسلہ اُس کا شاہد ہے۔

مُعمّا | کسی خاص خوبی کے ساتھ بقاعدۂ ریاضی وغیرہ کسی شعر سے کوئی نام پیدا کرنا، امیر خسرو نے اس فن میں بھی اپنی جدت طرازی کو اوج کمال پر

[illegible] الکلامی | کلام کا اکثر حصّہ حجہ و دلائل و براہین پر مبنی ہو۔ امیر خسرو کا اکثر حصّہ کلام صنعت [illegible] کے محیط کا مرکز ہے۔

نعت

دل خصماں گواہ صدق ذاتش | گواہی دادہ سنگ از معجزاتش

لف ونشر مرتب اور لف ونشر غیر مرتب | اوّل مصرعہ یا فقرہ میں چند اشیاء کا ذکر کرنا بعد دوسرے مصرعہ یا فقرہ میں اور ایسے چند اشیا کا ذکر کرنا کہ بہ ترتیب یا بغیر ترتیب باہم کسی قسم کا تعلق رکھتے ہوں۔

حمد

نہ دانا زو خبر دارد نہ اوباش | کہ جز با نیست زو گر آمد چہ خفاش

نہ در ما گنجد اسرار الٰہی | نہ دریا گنجد اندر گوش ماہی

مبالغہ | مطلق کسی کام میں حد سے زیادہ کوشش۔ اور اس کی تین قسمیں ہیں
تبلیغ | اگر صفات محمودہ یا مذمومہ میں ایسی زیادتی کی جائے کہ بظاہر مستبعد
غلو | یا محال معلوم ہو عقلاً ممکن ہو تو مبالغہ تبلیغ ہے اور اگر بہ اعتبار عقل
اغراق | ممکن اور بہ اعتبار عادت غیر ممکن ہو تو مبالغہ (غلو) ہے اور اگر عقلاً و عادتاً ہر طرح غیر ممکن ہو تو مبالغہ اغراق ہے چونکہ ایشیائی شاعری کے قصر رفیع کی بنیاد اسی صنعت مبالغہ پر قائم کی گئی تھی اس لئے ہر طبقہ کے شعرا ہر دور اور ہر زمانہ میں اس شاہد رعنا کی غازہ طرازی میں ہمیشہ ترقی کرتے رہے ہیں۔

رد الحشو علی الحشو | ایک لفظ ہر مصرعہ کے درمیاں لانا۔

مناجات

چراغم را چو خود بخشیدۂ نور
مکن بخشیدۂ خود را ز من دور

رد الابتدا علی الحشو الاول | جو لفظ مصرعہ دوم کے اوّل ہو وہی لفظ مصرعہ اوّل کے درمیان آئے۔

نعت

نوشتہ از دہان پُر نور منشور
دخالش نور بل نور علیٰ نور

مراعات النظیر | باہم متناسب الفاظ کا ذکر مثلاً چراغ، روشن، نور، ظلمت وغیرہ موجودہ مثنوی اس صنعت کا گویا مرقعہ ہے۔

نعت

چراغ روشن از نورِ خدائی
جہاں را دادہ از ظلمت رہائی

حسن التعلیل | کسی دعوے فرضی یا واقعی کے اثبات پر ایسی برہان قایم کرنا کہ بہ اعتبار واقع وہ دلیل نہ ہو مگر تمثیلاً بحیثیت برہان دعوے کو ثابت کر دے مثلاً نبی کریم کے اتحاد ذاتی پر حضور کے نام کی صوری ترکیب کو برہانِ قطعی بنانا۔ یہ صنعت بھی اس مثنوی کا جزو لازمی ہے نعت

مدا انساں گشتہ در وحدت یگانہ
کہ تا گنجید خود ہم درمیانہ

در احمد را احد کامل جمالیست
چو احمد بے احد شد صفر خالیست

تجنیس زائد اول | ایسے دو متجانس الفاظ کہ ایک میں ابتدا میں کوئی حرف زائد ہو۔

نعت

محمد کاصل ہستی شد وجودش   جہاں گردِ رستادہ واں جودش

تجنیس زائد اوسط | ۔ایسے متجانس الفاظ کہ ایک کے وسط میں کوئی حرف زائد ہو

نعت

در احمد از احد کامل جمالیست   چو احمد را احد شد صفر خالیست

تجنیس زائد آخر | ایسے متجانس الفاظ کہ ایک کے آخر میں کچھ زیادتی ہو۔

حمد

جواہر سد ناہید از ثریا   چراغ افروز در قعر دریا

تجنیس مطرف | ایسے ایک قسم کے چند الفاظ جن کے حروف روی یکساں ہوں۔

نعت

سیاست در کف بہرام دادہ   سعادت مشتری را وام دادہ

اشتقاق | ۔ایسے متجانس الفاظ کا ذکر جن کا مادہ واحد ہو۔

منقبت

بسیر و طیر ہمت کردہ درکار   کہ در سیر او ہم و در طیر طیار

رد العجز علی الصدر | شعرا کی اصطلاح کے موافق، رکن اوّل مصرعہ اول کو صدر
اور رکن آخر مصرعہ اوّل کو عروض، اور رکن اوّل مصرعہ دوم کو ابتدا اور

ذوقافیتین | ایک شعر میں دو قافیوں کا ذکر۔

نعت

بموکب در ارشیں نامور بر اکبر   خراماں گشتہ چوں طاؤس بر اخضر

گریز | تشبیب کے بعد اصل مقصود کی طرف عمدہ طریق سے رجوع۔ یہ صنعت اگرچہ قصیدہ کے ساتھ خاص ہے مگر امیر خسرو نے مولانا نظامی کی تقلید کو مدنظر رکھتے ہوئے اس مثنوی میں بھی بعض مواقع پر اس کا التزام کیا ہے۔

از حمد بہ نعت

امیدم را برا تر کن حوالت   کہ باشم پیرو ختم رسالت

تجنیس تام | ایسے لفظ کا دوبار لانا جو دو معنی رکھتا ہو۔

نعت

نخست از بیت اقصیٰ در کشودہ   با قصیٰ قدم دیگر نمودہ

تجنیس ناقص | ایسے دو متجانس الفاظ کہ جن کا رسم خط یکساں ہو۔

نعت

برات رحمت از غیب الہی دارا   خط آزادی آتش جہاں را

تجنیس خطی | ایسے دو متجانس الفاظ جن میں صرف حرکات یا نقاط کا فرق ہو

نعت

بخواب غفلتم مگزار زیں بیش   مرا خود خوار بد غفلت ازپیش

تلمیح | کسی قصہ یا خاص واقعہ کی طرف اشارہ۔

حمد

بتکریش ہر کلوخے را ربانیست   وراں ہر ذرہ تسبیح جوانیست

نعت

ز حکمت نامۂ اوحیٰ کلاش   باعلیٰ پایۂ ادنیٰ مقاش

ایہام | ایسے لفظ کا ذکر کرنا جس کے دو معنی ہوں اور کبھی اس کے بعید معنی مراد ہوں اور قریب معنی کے مناسب اور الفاظ مذکور ہوں اور کبھی اس کا عکس چونکہ یہ صنعت خصوصیت کے ساتھ استعارہ کی خوبی کو دوچند کر دیتی ہے اس لئے تمام اساتذہ عموماً اور خسرو خصوصاً اس صنعت کا استعمال اپنے ہر کلام میں بہت کرتے ہیں چنانچہ یہ مثنوی بھی اس کا گنجینہ ہے۔

لغت

نوشتہ از دخاں بر نور منشور   دخانش نور بل نور علیٰ نور

رجوع یا رد و اضراب | کسی صفت کو بیان کرنے کے بعد اس کی تردید اس طرح کرنا کہ پہلے مضموں پر اور ترقی ہو جائے۔

معراج

نہ اختر لیک اختر پاک جاں تر   نہ گردوں لیک از گردوں رواں تر

تضاد | باہم مخالف المعنی الفاظ کا ذکر۔

حمد ودعا

درآسانیم شکر اندیش گرداں   بدشواری صبا ہم پیش گرداں

نعت

چراغِ روشن از نورِ خدائی   جہاں را دادہ از ظلمت رہائی

تقابل | باہم متقابل المعنی الفاظ کا ذکر جن میں تخالف و تضاد طبعی نہ ہو۔ مثلاً بندگی و خواجگی۔ زندہ و قربان وغیرہ۔

حمد

چو بہرِ زندگی بخشیدہ ہر چیز   کرامت کردہ شغلِ خواجگی نیز

نعت

دو قرباں یافتہ زو زندگانی   دو زندہ گشتہ از وے جاودانی

سیاقۃ الاعداد | بہ ترتیب یا بغیر ترتیب چند اعداد کا ذکر۔

حمد

دو کون از صنعِ او یک گل ز باغے   ز ملکش نہ فلک دو دو چراغے

نعت

ندارد ہفت و ہر دو چار زن نام   مگر زاں شاہِ ہفت ایوان و نہ نام

ندرِ جلوے نظر آتے ہیں۔ ہم اس وقت حتی الامکان صرف حمد و نعت وغیرہ کی ہی چند ابتدائی داستانوں پر نظر رکھتے ہیں ورنہ مثنوی کا ہر حصہ اور ہر جزو کلیتاً تمام خوبیوں کے جواہر کا گنجینہ ہے۔

حمد

امیدم را بجائے کش عماری
کہ با تدبیش گاہِ رستگاری

برافروز ایں زیارت خانۂ خاک
بعقلِ روشن و اندیشۂ پاک

نعت

بنامِ احمد اندر سجدہ نہ بام
مگر از خم سجدہ ست اندراں بام

ملایک خواندہ شمع آسمانش
دھان و نور روشن رر بانش

تنسیق الصفات | ممدوح واحد کے چند صفات کا ذکر۔

حمد

دو کون از صنعِ او یک گل زباغ
ربلکش بہ فلک دو دچراغ

رموز آموزِ عقلِ نکتہ پیوند
شناسائی دہ جانِ خرمند

نعت

مسیحا از دم خود رفتہ جالیش
خضر از آبِ حیوان شستہ پایش

براہلِ اُقتلوا راندہ عصب را
بلوحِ فاستقم خواندہ ادب را

تشبیہات | شاہد نظم کے عارض کا غازہ اور عروس سخن کا زیور یہی استعارات و تشبیہات ہیں جن کا وجود قدیم ہے اہل عرب اس کا لحاظ رکھتے تھے کہ کلام ایسی خوبیوں سے آراستہ ہو جب آفتاب اسلام کی شعاعوں نے تمام عالم کو منور کیا سارے علوم و فنون کے چشمے جاری ہو گئے۔ قرآن مجید و احادیث حمید انا افصح العرب والعجم نے سب کے سر نیچے کر دیئے جس قدر صنائع بدائع ایجاد ہوئے یا آئندہ ہونے والے فرض کیئے جائیں کلام الٰہی و احادیث رسالت پناہی اس کے جامع ہیں۔ ایرانیوں نے باوجودے کہ وہ اپنی زبان پر نازاں تھے اسلام ہی کے برکات کے آثار سے خصوصیت کے ساتھ ادبیات میں بہت ترقی کی مگر متقدمین شعرائے فارس جن تشبیہات و استعارات کا استعمال کرتے تھے وہ سادے اور آسان ہوتے تھے۔ زمانہ جس قدر ترقی کرتا گیا ادراکات و احساسات میں نازک خیالی کی لطافت بڑھتی گئی یہاں تک کہ مولنا نظامی نے اس میدان کے محدود دائرہ کو اپنی فکر کی آبیاری سے وسعت دے کر چمن ہمیشہ بہار بنا دیا ایک مدت دراز کے بعد امیر خسرو نے اپنی خداداد جدت اور قدرتی ذہانت سے ایسے نئے گل کھلائے اور نوبنو نونہال اگائے کہ اہل نظر کی نگاہیں ان کی جس روش پر جاتی ہیں دامن گل چیں سے زیادہ پر گل نظر آتی ہیں۔ آپ نے اس فن کی تکمیل کے کمال کو انتہا پر پہونچا دیا چنانچہ آپ کی یہ مثنوی ہمارے اس دعوے کے اثبات کے لیئے برہان قطعی ہے جس جگہ نظر کی جائے یہ

یاد کریں اور مستعار لہ کا ذکر نہ ہو اور اس کے اقسام مختلف ہیں۔
استعارہ بالکنایہ مستعار لہ کو ذہن میں کوئی شے فرض کرے صرف اس کے
استعارہ تخئیلیہ
استعارہ ترشیحیہ لوازم کا ذکر تخئیل اور مناسبات کا ذکر ترشیح ہے اس صنعت خاص
میں امیر خسرو نے جس قدر ابداع و اختراع سے کام لیا ہے وہ آپ کا حصہ ہے اور
آپ کی نظم میں جس جگہ دیکھو ہر جگہ موجود ہے

حمد

خداوندا دلم را چشم بکشاے بمعراج یقینم راہ بنما ے

نعت

گشادہ بند نعلین فلک مال ازو در ساق عرش افگند خلخال

مجاز مرسل کسی شے کو اصل معنی سے جدا سمجھ کر تشبیہ کے علاقہ کے سوا کسی اور
دوسرے علاقہ کلیت و جزویت یا علاقہ ظرفیت و سببیت وغیرہ کے لحاظ سے
غیر معنی موضوع لہ میں استعمال کرنا جو در اصل استعارہ ہی کے اقسام میں داخل
ہے۔ تمام مثنوی اس صفت سے دوسری خوبیوں کے ساتھ پُر ہے۔

حمد

چو گرد نقش این دیبا مکمل تعلق التمارکن آنرا مسجل

نعت

بنانش حسن ہر من مہ کردہ چو چہ زمیم معجزش نیمہ مہ نو

کردیا تھا مگر امیر خسرو نے اس کو دربار عام میں قبول عام کے زیور سے مرصع کرکے مردم دیدہ عوام و خواص بنا دیا۔ تمام مثنوی اس کی تجلیات سے متجلّی ہے اکثر داستانوں میں اس کی تمام عالم افروز شعاعیں جلوہ آرا نظر آتی ہیں۔ دیکھو داستان نمبر ۱۳ میں شیریں کی بعض صفات ناوک زنی و تیر اندازی وغیرہ کا ذکر یا داستان نمبر ۱۲ کی تمہید میں سواد شب کی حجلہ آرائی یا داستان نمبر ۲۴ میں رشک کا تذکرہ۔

مثنوی کے بعض صنائع وبدائع | اگرچہ اس مضمون کو جداگانہ لکھنے کی ضرورت نہ تھی، اس وجہ سے کہ تمام ارباب فن جانتے ہیں کہ امیر خسرو اس علم کے امام و مجتہد وقت ہیں اور آپ کی کتاب اعجاز خسروی اس دعوے کی شاہد عادل ہے اور بالخصوص بعض صنائع کا ذکر بھی بعض اشعار کے ساتھ کر دیا گیا ہے مگر مختصراً ایک جگہ پر اس کا تحریر کر دینا اس غرض سے مناسب سمجھا جاتا ہے کہ مثنوی کے پڑھنے سے قبل اہل نظر خیال کر سکیں کہ ہر اعتبار سے یہ مثنوی کس قدر وقعت رکھتی ہے۔

استعارہ کسی چیز کو بطور عاریت مانگنا اور اہل معنی کی اصطلاح میں وہ مجاز کی ایک خاص قسم ہے کیونکہ جب کسی لفظ کو کسی جگہ اس کے اصلی معنی سے نقل کرکے عاریتاً کسی دوسرے معنی میں بعلاقہ تشبیہ استعمال کیا جائے تو یہی در اصل مطلقاً استعارہ ہے۔ مثلاً نرگس و سنبل مستعارہ کو بجائے چشم و زلف

یہ وہی دولت ہے مبدء فیاض کے غیبی خزانے سے جس قدر حصہ جس کو مل جائے وہ اُس کا گنجور سمجھا جاتا ہے۔ تمام مثنوی اس نوائے دل کش کا پردہ راز ہے۔

سلاست و قوتِ کلام | کسی سادہ اور سلیس مضمون کو چست بندش اور پُرشکوہ الفاظ میں ایسی شان و شوکت کے ساتھ بیان کرنا کہ مضمون میں علو پیدا ہو جائے اور سننے والوں کے دلوں پر اُس کا ایک خاص اثر پیدا ہو۔ نظامی نے اِس امر میں جس قدر ترقی کی وہ اُن کے اکثر کلام سے ظاہر ہے۔ مگر امیر خسرو نے باوصف تقلید اُس کو بجائے خود اپنا خاصہ طبعی بنا دیا۔

مثلاً شیریں و خسرو کے باہمی نامہ و پیام میں خودداری و شان و شکوہ کا دونوں کی زبان سے اظہار وغیرہ۔

فصاحت و بلاغت | ہر نظم کا واقعی زیور یہی خاص صفت ہے۔ ہر دور کے شعرا نے پوری قوت کے ساتھ اس میں اپنا کمال دکھایا ہے لیکن امیر خسرو اس بزم میں صدر آرا سمجھے جاتے ہیں۔ مختلف مقاموں پر آپ کے اس وصف خاص کو دکھایا گیا ہے۔

جدتِ اسلوب | داختراع و ایجاد استعارات و تشبیہات میں عموم و خصوص من وجہ کی نسبت ہے غزل کی شاعری کے ساتھ متقدمین نے اس صفت کو وابستہ

صنائع و بدائع | ہر کلام نظم و نثر کی علم معانی و بیان کے اعتبار سے اصلی وقعت اس مضمون کی پابندی پر موقوف ہے مگر امیر خسرو اس فن کے متفق علیہ امام الائمہ ہیں اور اعجاز خسروی آپ کے اعجاز سخن پر گویا ایک روشن دلیل ہے اس کے علاوہ موجودہ مثنوی کو بھی اس گنج معنوی سے جس قدر سرمایہ حاصل ہے من وجہ اس کا تذکرہ ہو چکا اور آئندہ ہو گا۔

واقعہ نویسی | عشق و محبت اور وصل و فراق کی دنیا میں جو واقعات و معاملات واقع ہوتے ہیں اُن کی واقفیت کے ظاہر کرنے کو واقعہ نویسی یا معاملہ نویسی کہتے ہیں اور کسی خاص طرز ادا سے اس کا بیان کرنا واقعہ نویسی کا کمال ہے۔

حضرت آزاد بلگرامی کے قول کے موافق امیر خسرو اس کے موجد اور پورا کرنے والے ہیں اور بالخصوص مثنوی کی نظم اس متاع گراں بہا کے لئے گویا بازار ہے شیریں و خسرو کی باہم مراسلت کے متعلق تمام داستانیں اور بار بد و نکیسا کی زبان سے دونوں کی واقعات مختلفہ کا بیان قابل لحاظ ہے۔

قوتِ تخئیل | ہر قسم کی شاعری کی رنگینی مضامین کی موشگافی جدت طرازی کی خوبی استعارات و تشبیہات کی نزاکت وغیرہ شاعر کی اسی قوت پر منحصر ہے۔ مولانا نظامی نے قوت تخئیل سے جس قدر کام لیا تھا وہ گویا اُن کا حصہ معلوم ہوتا تھا لیکن امیر خسرو نے اپنی قوت تخئیل کے اظہار کمال سے ثابت کر دیا کہ در اصل

باہمی مراسلت کی داستانوں میں شیریں وخسرو کی اندوہگیں حالت۔

عاشقانہ دعاوی ومباحات | مولانا نظامی نے اس خاص گلزمین میں ایسے نونہال لگائے تھے کہ اُس کے مقابل دوسروں کی چمن آرائی دشوار معلوم ہوتی تھی امیرخسرو نے اُس کو اپنا گل گشت بنا کر ثابت کردیا کہ وہ کسی کی خاص جاگیر نہیں ہے۔

مثنوی کے بعض اقسام شاعری کی ذکر کرنے کے بعد ضرور ہے کہ اجمالاً اُس کی بعض خوبیوں کو بھی بیان کردیا جائے۔

جامعیت | متکلّم اور کلام دونوں کی صفات میں اس خاص وصف کو شمار کیا جاتا ہے چنانچہ مختلف علوم وفنون واکثر ازمنہ متنوعہ کے واقف وماہر کو عالم وادیب جامع کہتے ہیں اور امیرخسرو اس خلعتِ فاخرہ کے ترقون سے بھی ممتاز ہیں جس کی تفصیل ہو چکی ہے۔ اور جس کلام میں تمام خوبیاں اور اقسام محاسن نظم پائے جائیں وہ کلام جامع ہے جس کی بہترین مثال موجودہ مثنوی ہے، اور بیان صدر وذیل اس دعوے کے اثبات صدق پر قطعی برہان۔

اختراع استعارات وایجاد تشبیہات | سب سے پہلے شعرا میں مولانا نظامی نے اس کی ترقی کے میدان میں قدم رکھا اور امیرخسرو نے اُس کی کمی پورا کر کے تکمیل کردی اس مضمون کو مواقع مختلفہ پر ظاہر کردیا گیا ہے۔

نہ ہو وہ کچھ وقعت نہیں رکھتا نظامی نے اگرچہ اس مضمون کو عروج کمال پر پہونچا دیا تھا مگر امیر خسرو نے اپنے دم مسیحائی سے دبی ہوئی آتش مردہ کو از سر نو بھڑکا دیا۔

مثلاً داستان نمبر ۴ میں شیریں اپنا سوز و گداز ظاہر کرتی ہے جس سے ارباب سماع کے کانوں کے پردے جل اٹھتے ہیں۔ گرم آنسو مژگاں کو جلا دیتے ہیں یا مثلاً داستان نمبر ۳۲ میں فرہاد کا سوز و گداز وغیرہ۔

متکلمانہ تدلالات | شعرا کا کمال سخن متکلمانہ شاعری پر غور کرنے سے سمجھا جا سکتا ہے۔ مولنا روم علیہ الرحمۃ امام المتکلمین سمجھے گئے ہیں۔ امیر خسرو بھی کسی طرح ان سے عموماً پیچھے نہیں ہیں۔ کوئی داستان نہیں جو اس کمال سے خالی ہو۔ خصوصاً ابتدائی داستان میں حمد و نعت قابل دید ہیں۔

صوفیانہ رنگ | حقیقتاً شاہد سخن کے عارض گل رنگ کا غازہ بھی صفت ہے متقدمین شعرا میں اس کا خیال پیدا ہو گیا تھا اور مولنا نظامی نے خصوصیت کے ساتھ اس رنگ کو بہت شوخ کر دیا۔ لیکن امیر خسرو نے اس کی رنگینی کو ایسا چمکا دیا کہ اہل نظر کی مشتاق نگاہیں اس کی منتظر رہتی ہیں۔ بالخصوص داستان نمبر ۴ و ۵ ہمارے اس دعوے کے شاہد ہیں۔

درد و غم رنج و الم | شاعری کا دوسرا رخ یہی مضمون ہے جس سے شاعر کی جامعیت کا اندازہ ہو سکتا ہے امیر خسرو ہر قسم کی تصویر کھینچنے میں بے مثل مصور ہیں۔ دیکھو

جذبات انسانی کا اظہار | فردوسی اُس کا حاکم ہے اور نظامی اُس کے زیور کے مرصع کار جوہری اور خسرو اس متاع سنجیدہ کے گراں بہا نا۔ سو دا گر۔

مثلاً شیریں جب خسرو کو دروازہ قصر پر چھوڑ کر بام ایوان پر چلی جاتی ہے اور خسرو پرویز پر رسائی کا دروازہ بند ہے اس وقت خسرو پرویز باوصف عشق کی از خود رفتگی۔ کے اپنے حفظ مراتب کے ساتھ جس جس طرح سے اپنے جذبات کو ظاہر کر رہا ہے یا شیریں اس کے جواب میں اپنی شانِ محبوبی کو مدنظر رکھتے ہوئے جس جس ادا سے اپنے دلی خیالات کو ظاہر کر رہی ہے اور وہ بھی مولانا نظامی کے مقابل یہ سب امیر خسرو ہی کا کمال شاعری ہے۔

مناظر قدرت | شاعری کے مختلف مناظر میں یہ ایک خاص دل کش اور پُر فضا منظر ہے اس پر شعرا نے طرح طرح سے موشگافیاں کی ہیں اس کے موضوعات خاصہ ہیں باغ و بہار آفتاب و ماہتاب کا طلوع و غروب، صبح و شام کا جلوہ بعض قدرتی اشیاء کا بیان وغیرہ ہیں۔ اس میں نظامی نے جس قدر جدتیں کیں تھیں امیر خسرو نے اس کی تکمیل کر دی۔ دیکھو مختلف مقامات پر مختلف داستانوں میں مہر و ماہ کا طلوع و غروب اور صبح و شام کے جلوے۔

سوز و گداز | ہر شاعری کا لطف اسی پر موقوف ہے۔ جب تک کلام میں سوز و گداز

تذکرۂ حسن و عشق | اثنا یائی شاعری کے قصر رفیع کی اساس اسی مضمون سے وابستہ ہے اور تمام شعرا اسی وادی کے قافلہ سالار ہونے کے ساعی رہے ہیں۔ امیر خسرو خصوصیت کے ساتھ اس میدان کے خضر طریق ہیں۔ کل مثنوی اس نقد گراں مایہ کا گنجینہ ہے۔

فلسفیانہ شاعری | حکیم ناصر خسرو و سنائی میں سے اس طرز خاص کا ہر ایک امام ہے اور مولنا نظامی نے اس فن خاص میں بہت ترقی کی اور بحری سکندر نامہ میں اس کے اکثر پیچیدہ مسائل کو نہایت خوبی سے حل کیا مگر امیر خسرو بھی جابجا مراحل مختلفہ میں ان کے ہمقدم ہیں۔ ملاحظہ ہو مکالمہ و مناظرہ خسرو و حکیم بزرگ امید۔ قابل دید۔

اخلاقی نظم | متأخرین نے اس قسم کو اپنا مطمح نظر بنا کر اس میں بہت ترقی کی لیکن یہ بھی متقدمین کی تقلید کا اثر ہے اس وجہ سے کہ نظامی اس کے کامل الفن استاد مانے گئے ہیں بعدہ امیر خسرو کے جدت پسند طبیعت نے اپنی نئی نئی گل کاریوں سے اس کی پامال سرزمین کو گلزمین بنا دیا ہے۔ اکثر داستانہائے حسن و عشق کے ضمن میں جب وہ متکلمانہ اور حکیمانہ نتائج بیان کرتے ہیں تو یہ معلوم ہوتا ہے کہ کوئی فصیح و بلیغ متکلم و عالم دنیا کی بے ثباتی، عالم کے انقلابات، طرز معاشرت کے آداب اور تہذیب اخلاق وغیرہ وغیرہ مسایل اخلاقی پر تقریر کر رہا ہے۔

کلام رزمیہ، بزم آرائی، تذکرۂ حسن و عشق، فلسفیانہ شاعری، اخلاقی نظم، جذبات انسانی کا اظہار، مناظر قدرت کا نظارہ، سوز و گداز کا التزام، متکلمانہ استدلالات، صوفیانہ رنگ، درد و غم رنج و الم، عاشقانہ مناجات اور ہر قسم کی شاعری کے لیئے جن جن خصوصیات کی ضرورت ہے وہ اجمالاً حسب ذیل ہیں اور اُن کا ذکر مقامات مختلفہ پر جداگانہ طور پر بھی کیا گیا ہے۔

جامعیت، ایجاد و اختراع استعارات و تشبیہات، صنائع و بدائع، واقعہ نویسی، قوت تخئیل، سلاست و قوت کلام، فصاحت و بلاغت، جدت اسلوب

اب ہم اس امر کو ظاہر کرنا چاہتے ہیں کہ موجودہ مثنوی تمام اقسام شاعری و محاسن نظم کی جامع ہے۔

کلام رزمیہ | میدان جنگ کا خاکہ اور معرکۂ حرب کی تصویر۔ فردوسی اس فن کا مرد میدان ہے اور نظامی نے ایسی نئی نئی شگوفہ کاریوں سے اس کو ہمیشہ بہار بنا دیا۔ امیر خسرو اُس کے گلچیں ہیں اور بہار آرا۔ دیکھو داستان جنگ خسرو و بہرام چوبیں۔

بزم آرائی | سامان نغمہ و سرود کا مرقعہ اور رباب و جام۔ کر و فر کا نقشہ۔ نظامی خاص طور پر اُس کے صدر آرا سمجھے جاتے ہیں مگر امیر خسرو نے اس کو ہمہ صفت کر کے اہل نظر کو ششدر بنا دیا ہے۔ دیکھو داستان بہار بزم عشرت خسرو و شیریں کی بزم آرائی۔

نہ خواہم دل کہ بیش اندیش باشد — کہ در بیشی خصومت بیش باشد
چو بازاں شو بہ کم گوئی فسانہ — مگو بسیار چوں گنجشک خانہ
نظامی چوں سخن ناگفتہ نگذاشت — زخوبی گوہری ناسفتہ نگذاشت
دراں گنجے کہ بست از گنجہ بنیاد — دگر گوں کرد گنجور دگر یاد
من از وے چیدہ ام پیرائہ چند — دریں گنجینہ خواہم کردنش بند

اس مثنوی کے صفات شاعرانہ وخصوصیات سخنورانہ کی نسبت متقدمین ومتاخرین نقادانِ فن کی جو رائے رہی اُس کا خلاصہ امام المورخین صاحب منتخب التواریخ کا یہ قول ہے جو فی الحقیقت قابل قدر ہے جو آپ نے ابوالفیض فیضی کی مثنوی نلدمن کی تعریف میں فرمایا ہے کہ حق تو یہ ہے کہ ایسی مثنوی اس تین سو سال کی مدت میں امیر خسرو علیہ الرحمۃ کی مثنوی کے بعد بجز خسرو کے بعد ہندوستان میں شاید ہی کسی نے تصنیف کی ہو۔ ہمارے نزدیک یہ تحریر امیر خسرو کی مثنوی کی مدح کا پورا مرقع ہے جس کے ضمن میں نلدمن کی ثنا بھی پائی جاتی ہے۔

بعض شاعرانہ خصوصیات واقسام مثنوی کے تھا اُس کی معنوی اہمیت

اگرچہ نظم سخن کے اقسام معنوی بے شمار ہیں لیکن اس جگہ صرف اُن خاص خاص قسموں کا ذکر کیا جائیگا جن پر شعرا کے کلام کا کمال منحصر ہے۔

حراب آں کو زچندیں بیت معمور   کند بیتے زجا بر خویشتن دور

ہم کو اس مثنوی کی صحت و تکمیل میں سب سے زیادہ دشواری اس وجہ سے واقع ہوئی کہ جو دو نسخے مستقل دیئے گئے اُن میں نسخہ جہاں گیری سے جو نسخہ نقل کیا گیا تھا اُس میں اشعار کی بہت کمی تھی اور جابجا کثرت سے الفاظ غلط تھے دوسرا نسخہ حبیب اگرچہ اشعار کی کمی کا نقصان کم رکھتا تھا لیکن اُس کے صفحات کی بے حد غلط اور اوراق کی جزبندی کی غلط ہونے کے ساتھ اُس کا رسم خط سراسر غلط پایا گیا مگر ہر حال امکانی کوشش کر کے مذکورہ نقص دور کیا گیا ہے۔ اور تیسرا حیدرآبادی نسخہ بعینہ نسخہ حبیب کی مثل تھا۔

امیر خسرو کے اس مجموعہ پنج گنج فصاحت کے اشعار کی کمی کی خاص وجہ بظاہر یہی معلوم ہوتی ہے کہ مولانا نظامی نے نفس قصہ شیریں و خسرو کے علاوہ اُس کے متعلق اکثر تاریخی واقعات ایسے نظم کر دیئے ہیں جو غالباً امیر خسرو کی نظر غائر میں قصہ کی نسبت سے غیر ضروری سمجھے گئے ہونگے اور اس روش پسندیدہ کو آپ نے اپنے پنج گنج میں خصوصیت کے ساتھ مدِّ نظر رکھا ہے کیونکہ عادتاً آپ ہر داستان اور ہر واقعہ کی تحقیق و تنقیح میں اُس کی اِغلاقات اور پیچیدگیوں کے صاف کرنے کی بے حد کوشش کرتے ہیں چنانچہ اس امر خاص کے متعلق اسی مثنوی شیریں و خسرو میں فرماتے ہیں۔

ورق در پیچ ہم از بسیار گفتن   کہ دُر سفتن بہ از بسیار گفتن

کے لئے عالم سخن کا خزانہ طریق سمجھنا چاہیئے اس وقت ہمیں چار نسخے ہماری آنکھوں کو روشن کر رہے ہیں۔ اُن میں ایک نسخہ پانچوں خزانوں کا مجموعہ جو واقعی دولت خانہ انعامات اسحاقی کا پنج گنج ہے اور ۹۸۴ھ کا لکھا ہوا قدیم شاہانہ طرز کا مطلّا و مذہب ہے اور دوسرا دارالجبیب جیبیہ گنج کا شروانی جوہر فرد اور تیسرا نسخہ علمی خزانہ آصفیہ کا در بے بہا جو اوّل سے آخر تک دوسرے نسخہ کی مثل ہے۔ اس کے علاوہ ایک اور مسودہ تھا پہلا اور دوسرے اور تیسرے نسخہ شفا نے اگرچہ غلطی اور تحریف کے اکثر امراض مزمنہ و اسقام کہنہ کو دور کر دئیے ہیں باوجود اپنی بے حد سعی کے بدیہ نقایص کے ایک طبیب حاذق کا کام دیا ہے مگر پھر بھی اکثر شکایتیں باقی ہیں۔ اشعار کی تعداد کی صحت کی غرض سے ہم نے اپنی کوشش کے سوا اور بعض احباب سے بھی مدد لی مگر پھر بھی پہلے اور چوتھے نسخوں کے اشعار کے نجوم باہم موافقت کے ساتھ (۴۵ ۳۹) اور تیسرے اور دوسرے نسخہ کے ابیات کے انجم (۴۱۰۹) جلوہ افروز ہوئے مگر ہم نے خود جو نسخہ کمال عرق ریزی سے صحت کے ساتھ مرتب کیا ہے اس میں کل اشعار کا شمار حقیقتاً ۴۱۲۰ ہے۔ بہر حال پھر بھی اہل زمانہ کی دیہنہ کی دستبرد اور اصحاب علم کی بے توجہی کے صدمات سے چار شعروں کی کمی ہو گئی اور اس نقصان مایہ کا صدمہ اُس مرقع کار تاجر سے دریافت کرنا چاہئے جس نے ایک ایک جواہر گراں قدر کی بندش سے یہ خیال ظاہر کیا ہو۔

بدیں ابجد کہ طفلاں را کند شاد — مناہی جستم از تعلیم استاد
گرت شیریں بہ خوانی مار بد ہست — وگر جاں نیست مار ہ کالبد ہست
گرم فرصت دہد لطف خداوند — کنم حلوا سراو را تازہ زیں قند
کشادہ پنج گنج از گنجۂ خویش — بداں پنج آزمایم پنجۂ خویش
دو گویم زبس شیریں ترزبانے — بعرض داستانے در داستانے
کہ تا گوید مرا عقل گرامی — زہے شایستہ فرزند نظامی
بحمد اللہ کہ ایں صبح سورم — نمودار مطلع الانوار نورم
پس از کلکم حکیمے زاں شربت نو — کہ نامش کردہ شد شیریں وخسرو
بقارا گر الٰہی داد خزینہ — سہ گنج دیگر افشانم زسینہ
در آغاز رحمت شد فرخ ایں فال — زہجرت شش صد (۶۹۸) و ہشت و دو سال
وگر پرسی کہ بیتش را عدد چیست — چہار الف و چہار (۴۱۲۴) راست و صد و بیست

اگرچہ بعض ارباب سیر کے خیال کے مواقف امیر خسرو کی یہ مثنوی نایاب ہوگئی اور اس کس میرسی کے عالم میں کہ زمانہ نے ارباب کمال کو مٹا دیا اور وہ ان کے آثار اور یادگاروں کو فنا کر رہا ہے اس کے شوق میں مشتاقوں کی نگاہیں ربع مسکوں کے چاروں سمت کا دورہ کر رہی ہیں مگر پھر بھی ادیب لبیب شفار الملک سحر حباب نواب حاجی محمد اسحاق خاں صاحب ناظم کالج علی گڑھ دام فیضہ کی علم دوستی و ہنر پروری نے سخن کو حقیقتاً امیر خسرو کی حیات جاودانی

موتیوں کی ایک لڑی ہے اور صبح کا اپنے عقد سے در غلطان کا جدا کرنا کس قدر بلیغ استعارہ ہے۔

امیر خسرو علیہ الرحمۃ نے اپنی اس مثنوی کو مطلع الانوار کے بعد ماہ مبارک رجب ۶۹۸ ہجری میں بزم ارباب کمال کا فانوس خیال بنایا اور شیرین وخسرو کے نام سے موسوم کیا۔ چنانچہ فرماتے ہیں۔

پس از کلکم چکید آن شربت نو | کہ نامش کردہ شد شیرین وخسرو

اس مثنوی میں آپ نے فخریہ ارشاد کے موافق (۴۱۲۴) اشعار کے جواہر زواہر جلوہ گر ہیں جس کی شہادت حاضر ہے اور اسی سلسلہ میں آپ نے مثنوی کا زمانۂ تصنیف بھی بیان کر دیا ہے۔

نظامی کارِ حیواں ریختہ از حرف	ہمہ عمرش درآں سرمایہ شد صرف
چناں در خمسہ داد اندیشہ را داد	کہ در سبع شدہ را وش بستہ بنیاد
دلم دیر است کیں سودا بسر داشت	کہ گل چیدنم زباغ کو گزر داشت
ولے ترسیدم از گل چیدنِ باغ	کہ دانم رقص کبک از جستنِ زاغ
تگ تیزی بود یا گاوِ تنبلی	گرش در چوں کوبم لگد بل را از سیلی
فراغِ دل مرا از صد یکے بود	ہوس بسیار و فرصت اندکے بود
چہ بازار تمنا گرم تر گشت	دل از اندیشہ بہ آزرم تر گشت
میاں دربستم و جستم بزاری	زبان زور سے تو کل دستیاری

ہیں ایک مطبوعہ نولکشور پریس لکھنؤ جو در اصل کاتبوں کے قلم نسخ سے اس درجہ مسخ ہو گیا ہے کہ اکثر مقام پر معانی و مطالب کی دقت کے سوا قصہ کا سلسلہ بھی ٹوٹ جاتا ہے اور دوسرا نسخہ قلمی خوش خط عمدہ کاغذ پر قدیم طریقہ کے موافق بہت صاف لکھا ہوا جو نواب صاحب ممدوح کے لطف و عنایت سے امیر خسرو کے تیریا خسرو کے ساتھ ہمارے پاس پہونچا ہے اُن کو جب ہم کوشش کی نظر سے دیکھتے ہیں تو مطبوعہ نسخہ میں اشعار کا شمار (۱۰۷۱) ہے اور دستی۔ لکھے ہوئے نسخہ کی اشعار کی تعداد (۱۰۷۳) نظر آتی ہے دونوں نسخوں میں باہمی تفاوت صرف دو شعر کا ہوتا ہے جو کسی طرح قابل لحاظ نہیں مگر مولانا نظامی کے اشعار کا اگر یہی مطلب ہے جو بظاہر الفاظ سے متبادر ہے تو دُور از عقل اختلاف پایا جاتا ہے۔ اور وہ یہ کہ مصنف کے خوبیاں کیئے ہوئے اشعار سے (۲۵۷) شعر اور بڑھ جاتے ہیں اور اگر لفظ ریسی صد سے لکھے ہوئے املا کے رسم خط کے موافق جیسا کہ دونوں نسخوں میں یاے تحتانی معروف کے ساتھ تحریر ہے (سی صد) کے معنی تین ہزار کے لئے جاتے ہیں تو کُل اشعار کی تعداد (۹۶۶) ہوتی ہے اور ایسی حالت میں (۹۶۵) اشعار کی کمی ہو گی۔

بہر حال ہم اس وقت اس تحقیقات کو نظر انداز کرتے ہیں کیوں کہ وہ ہمارے اُن فرائض میں داخل نہیں جن کی پابندی ہم پر واجب ہے۔ صرف اس قدر عرض کرنا ضرور ہے کہ اس روانی کے ساتھ بھی مولانا کا پانچواں شعر در اصل

اپنے نام کی طرح شیریں کے ہم پایہ تھی اسی لحاظ سے اُس کا ذکر شیریں کے تذکرے کے ساتھ بہت زیادہ پُر لطف ہے۔ اگرچہ خسرو کچھ زمانہ کے لئے اُس کی ہمکنار سے شیریں کام ہوا مگر جس طرح خسرو نے رشک و حسد کی وجہ سے ایک سچے اخلاص مند بے گناہ عاشق فرہاد کے خون سے ہمیشہ کے لئے اپنے نیک نامی کے دفتر کو سیاہ کیا اسی طرح شیریں نے بھی رقیبانہ آتش غیظ و غضب سے مشتعل ہو کر اُس شاخ گل کے خرمن ہستی کو جلا کر خاک کر دیا۔ مولانا نظامی نے اس روایت کو بہت اختصار سے اور امیر خسرو نے نہایت پُر لطف تشریح کے ساتھ بیان کیا ہے۔

مثنوی شیریں خسرو | جس طرح جواہر خمسۂ نظامی کی سلک مسلسل سے یہ مثنوی دوسرا جوہر ہے، اسی طرح پنج گنج خسروی سے اس گنج معانی کو بازار شمار میں دوسرا نمبر حاصل ہے۔ مولانا نظامی نے اس مثنوی کو ۵۷۱ھ میں اہل نظر کے ہاتھوں کا دستنبو بنایا اور اُس میں چھ ہزار تین سو چھیاسٹھ ۶۳۶۶ اشعار آبدار کی تجلیات سے ہر صفحہ کتاب کو ورق زر سے زیادہ روشن فرمایا چنانچہ فرماتے ہیں۔

گذشتہ از پانصد ہفتاد و یک سال | نزد بر خط خوباں کس چنیں خال
شود بیت اکنوں گر باز دانی | ترا اعداد ایں در معانی
شش ہشت و شش ہزار و سی صد و شصت | در غلطاں کہ نظمیم از عدد بست

مگر اس وقت مولانا نظامی کی اس مثنوی کے جو دو نسخے ہمارے پیش نظر

کندہ ہیں جو پڑھے نہیں جاتے۔ مگر بعض نے فطرزیس کا نام بعض جگہ پر پڑھا ہے
جو اسکندر رومی کے بعد اُس نواح میں حکمراں تھا۔

اِسی پہاڑ کے دامن میں ایک مرتفع اور وسیع حصہ زمین پر ایک حلقۂ خاص کا
مرقع ہے جس میں اکثر اشخاص محبوس و مقید ہیں اکثر کا لباس مختلف و جداگانہ وضع کا اور
بعض کے سر برہنہ و سراسیمہ حال اور اُن سب کے مقابل ایک بادشاہ تاج بر سر و کماں
در دست اور کمان پر ٹیک لگائے کھڑا ہے اور بادشاہ کے پیر ایک اُفتادہ شخص
کے سینہ پر ہیں جو الحاح و زاری کر رہا ہے۔ بعض سیاحوں نے اپنے سفرنامہ
میں لکھا ہے کہ وہ تصویر بادشاہ داریوس اوّل کی ہے جس کو دارا ے اوّل
کہتے ہیں اور بعض محققین اُس کو کلدانی نسل کا حکمراں۔ کہتے ہیں جو لہراسپ کے ورثہ
میں تھا اور اُس نے خود یہ مرقع تیار کرایا تھا۔ بعض مورخین متاخرین کا خیال ہے
کہ کوہ بیستوں کی تمام صورت نگاری اسی فرہاد ناشاد کوہکن جاں باز کے خامۂ
آذری کی سحر کاری کا نمونہ ہے جو ہمارے بزم سخن کا شمع انجمن آرا ہے۔ ۱۹۴م -

شکر | کاف فارسی مخفف و متعدد محاورات و مصطلحات اہل لغت کے موافق
مختلف معانی میں مستعمل ہے جس کی تحقیق کا یہ موقع نہیں ہے مگر ہمارے مدنظر افسانے کے
اعتبار پر اصفہاں کی ایک جہانِ آرا حسینہ و جمیلہ مہروش شاہزادی کا نام ہے جس کے
خسرو نے فریفتگی ظاہر کر کے تیریں کی مخلصانہ حقیقت میں نظر میں اپنے آپ کو
بےاعتبار ثابت کیا وہ اپنے محبوبانہ ناز و ادا و دل ربایانہ شان و شکوہ میں

عرفی شیرازی

بخوش آں مے کہ گر بر صورتِ شیریں برافشانی
بروں آرد زتیشہ بیستوں سرمستِ رقصانش

سائکِ ایران

نہ چو فرہاد بود کوہ کنی پیشۂ ما   کوہِ ما سینۂ ما ناخنِ ما تیشۂ ما

بیستون | بعض عجمی مورخین کی تحقیق کے موافق وہ ایک پہاڑ ہے کرمان شاہاں سے اٹھارہ میل کوہ طاق بستاں سے ملا ہوا۔ اُس کی بلندی ایک ہزار پانسو فٹ اُس کے دامن میں ایک چشمہ نہایت صاف جاری ہے جو باہر چل کر رودخانہ سے مل جاتا ہے، اس پہاڑ کو ایسا ہموار و خوش قطع بیان کیا گیا ہے کہ گویا کسی صنّاع و چابک دست کے ہاتھ کا تراشا ہوا ہے اسی پہاڑ کے ایک موقع پر ایک خوبصورت رعنا قد نوجوان ساسانی شاہزادی کی تصویر لباس جواہر نگار سے آراستہ شمشیر بلند ہاتھ میں اور تاج مرصّع زیبِ سر اور اُس کے مقابل میں ایک محبوبہ حسینہ عورت کی تصویر نظر آتی ہے۔ خیال کیا گیا ہے کہ یہ دونوں تصویریں غالباً خسرو پرویز اور شیریں کی ہیں اور اُس کے دوسری سمت میں پرویز کے گھوڑے شبدیز کی تصویر ہے۔

دوسرے موقع پر ایک اور مرقع ہے جس میں اکثر پیادہ و سوار فوجی جماعت کی مٹی ہوئی تصویریں پائی جاتی ہیں اور اُن تصویروں پر میخی خط میں کچھ الفاظ

غالب

کاوِ کاوِ سخت جانیہائے تنہائی نہ پوچھ — صبح کرنا شام کا لانا ہے جوئے شیر کا

ایضاً

کوہکن نقاشِ یک تمثالِ شیریں تھا اسد — سنگ سے سر مار کر ہووے نہ پیدا آشنا

ایضاً

عشق و مزدوریِ عشرت گہِ خسرو کیا خوب — ہم کو تسلیم نکونامیِ فرہاد نہیں

ایضاً

دی سادگی سے جان پڑوں کوہکن کے پاؤں — ہیہات کیوں نہ ٹوٹ گئے پیرزن کے پاؤں

ایضاً

کریگا کوہکن کے حوصلہ کا امتحاں آخر — ہنوز اُس خستہ کے نیروئے تن کی آزمائش ہے

ایضاً

کوہکن گرسنہ مزدورِ طرب گاہِ رقیب — بیستوں آئینۂ خوابِ گرانِ شیریں

ایضاً

تیشے بغیر مر نہ سکا کوہکن اسد — سرگشتۂ خمارِ رسوم و قیود تھا

ایضاً

پیشے میں عیب نہیں رکھیے نہ فرہاد کو نام
ہم ہی آشفتہ سروں میں وہ جواں میر بھی تھا

نظامی

چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد — نهاد آن حجت کم را بر دیده بنیاد
چنان از هم درید اندام آن بوم — که می شد زیر زخمش سنگ چون موم
ز تیشه زد بر آن خارا می خراشید — چو بید از سنگ حجری می تراشید
چنان ترتیب کرد از سنگ جوی — که در درزش نمی گنجید موی
نهند آن کار فرهاد مسکین — نشان جوی شیر و قصر شیرین
اساس بیستون و شکل شبدیز — نشان قصر آن جوی دلاویز

ولہ

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت — بگرد جوی شیر و حوض می گشت

ولہ

نخست آن آزرم کرسی را نگه داشت — بر و تمثالها را نغز بنگاشت
پس آن گه از سر نمان تیشه تیز — گزارش کرد شکل شاه و شبدیز
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ — چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
شد نزدیک آن صورت زمانی — وزان سنگ از گهر جستی نشانی

ولہ

زدی بر پای آن صورت بسی بوس — بر آوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقشبندان — دوا بخشی درون دردمندان

نی، تیشۂ فرہاد کے جوہر، تصویرِ شیریں کی پتھر پر جلوہ آرائی، فرہاد کے لیے
ں کا محرّک ہونا، پیرزال کے مکروفریب سے مرگِ شیریں کی خبر سن کر اُس عاشق
ام کا تیشہ مار کر خودکشی کرنا اُس کے غم میں شیریں کی نالہ وزاری۔ یہ سب
یع میدانِ شعرا سخن سنج کے وہ دل کش مناظر ہیں جن میں ہر ایک نے اپنی طبع
ا کے جوہر دکھائے ہیں اور بالخصوص امیر خسرو اُس کے مردِ میدان ہیں ۵

آصفی

م خسرو از لبِ شیریں شور انگیز یافت   کوہ را فرہاد کند و لعل پرویز یافت

ثابت

ست کارے رابسرِ دستارِ عاشق پیشہ را   می زند چون گل بسر فرہاد زخمِ تیشہ را

مظہر

بہ چون خود نکاریم در کندن جاں کوہکن   از زبانِ تیشہ کرد اقرارِ استادی مرا

بابا فغانی

مت بیں کہ ہر سنگے کہ جست از تیشۂ فرہاد   ہوا می گیرد و ہم بر سرِ فرہاد می آید

دیگر

ہاد رفت و کوہ ملامت بجا گذاشت   کارے تمام ناشدہ در پیشِ ما گذاشت

۵ امیر خسرو کی تحقیق کے موافق فرہاد ناشاد کا اصلی قاتل ایک رنگی سیہ کار تھا جس نے خسرو پرویز کے حکم کے موافق
ی کر کے فرہاد کو یقین کرا دیا تھا کہ شیریں کا انتقال ہو گیا اور اُس نے غلبۂ جوشِ عشق کے اثر سے اپنے آپ کو
ہ ستون سے گرا کر ہلاک کیا۔ مولانا نظامی کا قول بھی باعتبارِ نتیجہ اسی کے قریب ہے۔

سے جوئے شیر لانے کی نمایاں کوشش کی کیونکہ جب سے شیریں مداین میں جاگزیں تھی اس کو شیر تازہ نہ ملنے سے گونہ انتشار رہتا تھا اسی بنا پر ایک ایسی نہر نما نالی کی ضرورت ہوئی کہ وہ شیریں کے حوض باغ سے باہم شیر و شکر ہو کر کوہ بیستون کی چراگاہ کی مویشی کے تازہ دودھ سے شیریں کو شیریں کام بنا سکے شیریں جس سے فطرتاً شوق رکھتی تھی جیسا کہ اس کے نام سے ظاہر ہے اور اسی کوہکنی کی وجہ سے فرہاد نے کوہکن کا لقب حاصل کیا۔

فرہاد کا کوہ بیستون پر شیریں کو اس وقت دیکھ کر از خود رفتہ ہونا کہ جب شیریں عشق خسرو کے اثر سے بے سر و پا مسافرانہ وطن سے دور مداین کی طرف صحرا نوردی کرتی ہوئی اس پہاڑ پر اتفاق سے گزری تھی یا خسرو سے پوشیدہ شاپور نے بہ نظر ہمدردی شیریں جب کہ فرہاد کو اس کے پاس اس کی محلسرا میں اپنے لیے پہونچا دیا تھا کہ وہ تازہ دودھ کے بہم پہونچانے میں شیریں کا معین و مددگار ہوگا، اختلافی مسئلہ ہے مگر بزم تحقیق کے شمع انجمن اوّل صورت پر روشنی ڈالتے ہیں۔ اکثر اہل تحقیق اس کو چین کے شاہی خاندان سے بیان کرتے ہیں اور ان کا قول ہے کہ اس نے فنِ مصوّری اور سنگ تراشی کے شوق میں ریاست و امارت کی کچھ پرواہ نہ کی اور آخر کار اسی خیال میں ہلاک ہو گیا۔

جوئے شیر کی حقیقت: اگرچہ بعض مورخین نے انکار کیا ہے اور اس کی نسبت مختلف تاویلیں بیان کی ہیں لیکن فرہاد کی کوہکنی، جوئے شیر کی لطیف دقت و پر

مورخین نے اُس کے وجود سے انکار کیا ہے اُن کا قول ہے کہ دراصل وہ پانی کی نہر تھی ہمارے نزدیک اگر یہ روایت صحیح ہے تو غالباً اُس کے پانی کے صاف و شفاف ہونے کی وجہ سے اُس کو جوئے شیر سے تعبیر کیا جاتا ہوگا۔

کوہکن فرہاد | ایک راستباز صادق الوداد عاشق جانباز کا نام ہے جس نے اپنے سچے جذبۂ عشق کی وجہ سے اپنے نام کو تمام عالم کے مشہور عشاق کے مجمع میں انتخاب کا شرف حاصل کرکے ارباب سخن کی زبانوں کا ورد بنایا اور اُسی کی بے لوث پاک محبت کی بدولت جس کا سلسلہ شیریں کے ساتھ وابستہ تھا حسن کے تاج حکومت پر شہرت کا طرّہ لگا ورنہ وہ اس درجہ اہل کمال کی نمایش گاہوں کی مجالس کا فانوس خیال بننے کی قابلیت نہ رکھتا تھا جس طرح شیریں عرب کی مشہور دل ستاں محبوبہ لیلیٰ سے مقدم ہے اسی طرح فرہاد اپنے حریف عشق قیس سے پیش رو ہے وہ شاپور ندیم خاص خسرو و مشہور حکیم و مصوّر ایرانی کا ہم مکتب و ہم سبق اور بالخصوص علم ہندسہ و سنگ تراشی میں بے نظیر بیان کیا گیا ہے شاپور اگر قلم صنعت سے صفحۂ قرطاس کو رشک چمن بنا سکتا تھا تو وہ اپنی سحر کاری و حکمت آذری سے پتھروں کو گویا حیوان ناطق کا جامہ پہنا دینے میں کمال رکھتا تھا۔ باختلاف روایت اُس نے شاپور کے مشورے سے یا محض عشق ازلی شیریں کی محرّد تحریک پر حصول وصل محبوب کا ذریعہ سمجھ کر خسرو کے دھوکے سے جو بظاہر اوج وصال کی معراج معلوم ہوتا تھا شیریں پر عاشق ہو جانے کے بعد کوہ بیستون

مداین سال چہار دہم ہجری و سال دوم خلافت فاروقی میں فتح ہوا اور سعد وقاص رضی اللہ عنہ اس کے فاتح و والی قرار پائے۔ آپ نے حضرت سلمان رضی اللہ عنہ کو اپنا قایم مقام بنایا حضرت سلمان نے وہیں وفات پائی آپ کا مزار پر انوار زیارت گاہ عالم ہے اور حضرت حذیفہ بن الیمان انصاری اور عبد اللہ انصاری رضی اللہ عنہما کی قبریں بھی مداین میں ہیں۔

مداین، یہ وہی شہر عبرت انگیز ہے جس کی عمارت کی شکستہ حالی پر حکیم خاقانی سا مستقل مزاج قدیم شاعر کس افسوس کے ساتھ آنسو بہاتا ہے ؎

ہاں اے دلِ عبرت بیں از دیدہ نظر کن ہاں	ایوانِ مداین را آئینۂ عبرت داں
یک رہ ز رہِ دجلہ منزل بمداین کن	وز دیدہ دوم دجلہ برخاکِ مداین راں
کسریٰ و ترنج زر پرویز و بہ زرین	برباد شدہ یکسر باخاک شدہ یکساں
پرویز بہر خوانے زرّیں ترہ بنہادے	کردے زبساطِ زر زرّیں ترہ را بستاں
پرویز کنوں گم شد زاں گم شدہ کمتر گو	زرّیں ترہ کو برخواں رو کم ترکوا برخواں
خونِ دلِ شیریں ست آں مے کہ دہد رزبن	زاب و گلِ پرویز ست ایں خم کہ نہد دہقاں

(آثار عجم مرزا فرصت شیرازی)

جوئے شیر | یہ وہی نہر ہے جس کو فرہاد کوہکن کی عاشقانہ کوشش کا نتیجہ بیان کیا گیا ہے اور وہ شیریں کے خوش کرنے کی غرض سے کھودی گئی تھی تاکہ کوہ بیستون کی چراگاہوں سے مویشی کا تازہ دودھ شیریں تک پہنچ سکے۔ مگر بعض انگریزی

عادل نے ایک ناقوس کلاں زنجیر میں اس طرح آویزاں کیا تھا کہ اُس کے ذریعہ سے ہر داد خواہ ضرورت کے وقت دربار کسریٰ میں بلا واسطہ حاضر ہو کر اپنا عرض حال کر سکے اُس کی تعمیر کے عجائب و غرائب حالات کتب تواریخ میں مذکور ہیں چنانچہ اس کا طول یک صد وہشتاد قدم اور ارتفاع ہشتاد قدم بیان کیا گیا ہے۔ اور ولادت حضور نبی کریم صلی اللہ علیہ وسلم کے جاہ و جلال و شکوہ اقبال کے اثر سے یہی محل شق ہو گیا تھا جس کا ذکر صاحب قصیدہ بردہ نے کیا ہے ؎

وبات ایوان کسریٰ وھو منصدع

کشمل اصحاب کسریٰ غیر ملتئم

بعض محققین ارباب سیر کا قول ہے کہ اسی خسرو پرویز کے عہد میں جو بہار سرم سخن کا شمع انجمن ہے وہ محل آسمان پایہ مختلف قسم کے پردہائے مرصع و در و جواہر متنوعہ و فروش ابریشمی سے آراستہ تھا چنانچہ اُس کا ایک بساط زریں وطلا کار ابریشمی جو شصت در شصت ذرع مربع اور مختلف الالوان جواہر سے مُرتّن تھا زمانہ خلافت حضرت عمر فاروق رضی اللہ عنہ میں حضرت سعد وقاص رضی اللہ عنہ کی فتح کرنے کے وقت جب دیگر اموال غنائم کے ساتھ مسلمانوں میں باہم پارہ پارہ ہو کر تقسیم ہوا تو اُس کا ایک بالشت مربع ٹکڑے کی قیمت جو حضرت مولیٰ علی کرم اللہ وجہہ کی خدمت میں پیش کیا گیا تھا آٹھ ہزار درہم یا دینار باختلاف روایت بیان کی گئی ہے جس کو آپ نے بعد فروخت مساکین میں تقسیم کر دیا۔

چو آواز در گوشِ خسرو رسید — نگہ کرد در رخسار شیریں بدید
فرستاد بالائے زرّیں ستام — زر و می چہل خادم نیک نام
کہ او را بمشکو ے زرّیں برند — سوئے بہ خانۂ گوہر آگیں برند
ز مریم ہمی بود شیریں بدرد — ہمیشہ ز رشکش دو رخسار زرد
بفرجام شیریں بدو زہر داد — شد آں دختر خوب قیصر نژاد

ارمن | یا ارمینیا کوہ قاف کے جنوبی سمت میں ملک کا ایک حصّہ تھا جو جارجیہ و سرکیشیہ کی طرح حسن خیزی میں مشہور ہے۔ شیریں اسی گل زمین کی ایک نونہال تھی

شہیرا یا مہیں بانو | وہی ملکہ ارمن کی حکمراں شیریں کی مربّیہ و سرپرست پھوپی یا چچی ہے جس کا ذکر اول بھی ہو چکا ہے۔

مداین | انگریزی تحقیق کے موافق زمانہ قدیم میں دریائے دجلہ پر بغداد سے جانب جنوب ایک مشہور مقام خسرو کا پایۂ تخت تھا جس کو فی الحال لسٹی نان کہتے ہیں۔ مگر مداین دراصل جمع مدینہ ہے۔ چونکہ ابتداءً اس مقام پر بفاصلہ دور و نزدیک چند شہر آباد تھے جن کی تعداد سات بیان کی گئی ہے اور ہر شہر عراق عرب کے بڑے شہروں میں شمار کیا جاتا تھا اس لیئے فی الحال انھیں ویران شہروں میں سے ایک شہر پر لفظ مداین کا اطلاق کیا جاتا ہے جس کا اصلی نام طیسفون تھا اور اس شہر کی عمدہ عمدہ عمارات عالیہ میں سے ایک خاص عمارت طاق کسریٰ تھی جس کو ایوان کسریٰ بھی کہتے ہیں۔ اس محل میں نوشیرواں

جو دشوار گزار مصائب و آلام کے جاں گزا و خوں خوار منازل عشق طے کرکے اُس کے وصل سے کامیاب ہوا اور قیامت تک کے لئے شیریں کے عشق و محبت نے اُس کو معنی طراز و نازک خیال شعرا کی بزم سخن کا شمع انجمن بنا دیا۔ اِسی نغمۂ دل کش و ترانۂ ہوش ربا کو نظامی و امیر خسرو علیہ الرحمۃ نے مختلف دھنو اور انواع و اقسام کی راگنیوں کی پسندیدہ لے میں لایا ہے جس سے لذات ارباب ذوق حظ لطف اٹھا سکتے ہیں۔ مگر علامہ فردوسی کے قول کے مواق جب کہ خسرو پرویز شاہانہ ساز و سامان کے ساتھ بغرض شکار صحرا نورد کر رہا تھا شیریں اُس کی آمد کی خبر سن کر خود حاضر خدمت ہوئی اور پہلی ہی نگاہ کے ساتھ باہم بنیاد عشق قایم ہو گئی اور خسرو کے حکم کے مواق شیریں کو محل سرائے خسروی کا شمع انجمن بنا دیا گیا۔ اگرچہ تمام بزرگان ایران اور ارا کین دربار نے مخالفت ظاہر کی مگر خسرو نے اُس کو اپنے عقد کے شرف سے محروم نہ رکھا۔ آخر کار آتش رشک و حسد سے مشتعل ہو کر ایک روز شیریں نے مریم کو شربت زہر پلا کر ہمیشہ کے لئے سرد کر دیا ؎

چو خورشید شیریں کہ آمد سیاہ ... نہ پیش سیہ آں جہاں دار شاہ
از ایوان چو مریم برآمد بہ بام ... بر و زخوانی ہمہ شاد کام
ہمی بود تا خسرو آں جا رسید ... سر شکش ز مژگان بہ رخ بر چکید
چو رخسار او دید برپائے خاست ... بہ پرویز بنمود بالا و راست

کی قدر و منزلت کا کچھ اظہار نہ ہوا۔ فردوسی کا قول ہے کہ قیصرِ روم نے مریم کو مختلف اقسام کے زر و جواہر و کنیزانِ ماہ رو و غلامانِ پری پیکر و افواج بے شمار کے ساتھ اپنے شجاع و جنگ جو بھائی نیاطوس کے ہمراہ خسرو پرویز کی خدمت میں بطور ہدایا بھیج کر نیاطوس سے درخواست کی تھی کہ نصایح مذکورہ پر عمل رکھے۔

نیاطوس جنگی برادرش بود — بدان فوج سالار لشکرش بود
بدو گفت مریم بجز خویش تست — بران برنہادم کہ ہم کیش تست
سپردم بہ تو دختر خواستہ — سپاہے بریں گونہ آراستہ

شیریں | ہماری بزمِ سخن کی صدر آرا شیریں ہے جو شہمیرا خاتون مہین بانو ملکہ آرمن کی سلطانہ کی پاک دامن و عصمت شعار بھتیجی تھی جس کا پایۂ تخت بردع تھا اور وہ اس محبوبہ مہ جبین گل اندام لڑکی کو جیسے کہ شیر خوارگی کے زمانہ سے غلبۂ محبت اور پیار کے باعث سے لفظ شیریں کے ساتھ پکارتے تھے اس لیے وہ اس کا نام ہو گیا۔ بعض محققین نے بیان کیا ہے کہ اس زمانہ کی رسم و رواج کے موافق جن چالیس صفات حسن و جمال و اوصاف دل ربائی و کمال کا ہونا معشوقوں میں ضرور تھا شیریں اُن کی جامع تھی اور اِنھیں اعتبارات سے اُس کا زیورِ حسنِ خداداد ایامِ طفولیت سے حمائلِ گردن آفاق بنا اور تمام دُنیا کے عاشق مزاج شاہزادوں اور حسن پرست نوجوان اُمرا کو اُس نے اپنا والہ و فریفتہ بنا رکھا تھا مگر یہ دولت خسرو کی قسمت میں بھی

ہے کا اصلی نام مریم یا ایرین تھا یونانی اُس کو رومی بتاتے ہیں۔ اہل مشرق کا
قول ہے کہ وہ ماریقوس[1] قیصر روم کی لڑکی ہے جو رومیوں کا بادشاہ تھا اور اسی
کے ساتھ خسرو پرویز کی شادی ہوئی اور یہی معشوقوں کی دنیا میں شیریں کے
نام سے مشہور ہوئی اور اسی کے عشق میں فرہاد نے ایک دلّالہ پیرزن عورت
کے فریب سے جس کا اصلی بانی خسرو پرویز تھا اپنے آپ کو تیشہ سے ہلاک کیا
یا پہاڑ سے گر کر خودکشی کی اور اسی کے جذب محبت صادق کی تاثیر سے
بقول بعض اُس نے فرہاد کے لاشہ پر اپنے آپ کو خنجر سے قتل کیا۔ اس کا
مذہب عیسائی تھا مگر یہ روایت عام فارسی شعرا اور بالخصوص مولٰنا نظامی
اور امیر خسرو اور بعض مورّخین کے مخالف ہے۔ وہ کہتے ہیں کہ مریم قیصر روم
کی ضرور لڑکی تھی اور اُس کی شادی بھی خسرو پرویز سے ہوئی اور اُسی کے
باپ کی وجہ سے پرویز بہرام پر غالب ہوا مگر یہ واقعات شیریں کے عقد سے
قبل کے ہیں اور شیریں اس مریم کے سوا ایک دوسری مہ پارہ خاتون کا نام
ہے جس کا مجمل ذکر اوپر ہو چکا ہے۔ فردوسی طوسی کی روایت کے مواق خسرو
پرویز کا لڑکا شیرویہ جس نے آخر میں پرویز کو قتل کرایا اِسی مریم بنت قیصر روم
کے بطن سے پیدا ہوا۔ جب تک مریم زندہ رہی ایوانِ خسرو پرویز میں شیریں

۱۔ یورپی تحقیق کے مطابق یہی ماریکس (Mauricus) قیصر روم ہے جو سنہ ۵۳۹ء میں پیدا ہوا اور سنہ ۶۰۲ء
میں مقام چیلسیڈن (Chalcedon) واقع ایشیائے کوچک اپنے ظالم سپہ سالار فوکس کے
ہاتھ سے قتل کیا گیا اُس نے شہنشاہ روم ٹائبیرس کی لڑکی قسطنطینہ سے شادی کی تھی اور وہ ایک قابل اور زبردست
حکمراں تھا۔

کے افسانہ کو آیندہ ہم اس مثنوی منظورِ نظر سے انتخاب کر کے پیش کرینگے۔ علم موسیقی میں اس نے گنجِ مرصّع نام ایک ایسی کتاب لکھی جس سے وہ تمام عالم میں مشہور ہو گیا۔

نکیسا | اس کو بعض محققین نے بکاؤ فارسی بیان کیا ہے یہ بھی خسرو کے مصاحبین و مقربین مجلس نشاط میں سے تھا اور علم موسیقی کا ماہر کامل اس کے ہنگام جشن مکالمہ کے موقع پر باربد کے مقابل شیریں کی طرف سے نغمہ سرا بنایا گیا ہے۔

بہرام چوبیں | دراصل ہرمز سوم پدر خسرو پرویز کا جنرل تھا ہرمز کے بعد اس نے بغاوت کی اور خسرو پرویز نے ماریقوس قیصر روم کی معاونت سے اس کا مقابلہ کیا اور وہ چھ ماہ سلطنت کر کے ۵۹۱ء میں مارا گیا۔ ایسے واقعات کا ذکر مولانا نظامی نے اپنی مثنوی میں تفصیل سے کیا ہے مگر امیر خسرو نے ایسی چند روایات کو ترک فرما دیا ہے یا مختصراً ذکر کرتے ہیں اس کے چوبیں کہنے کی وجہ یہ بیان کی گئی ہے کہ وہ بہ اعتبار جسامت کسی قدر لاغر و ضعیف تھا۔ محقق طوسی علامہ فردوسی نے بہرام چوبیں کا حال نہایت توضیح کے ساتھ لکھا ہے اور اس کے مختلف واقعات کا ذکر بجائے خود ایک مستقل تاریخی ناول ہے جس کے اعادہ کا یہ محل نہیں ہے۔

مریم | انگریزی محققین کے بیان کے موافق شیریں معشوقۂ فرہاد و محبوبۂ خسرو پرویز

موافق شبدیز شیریں کے گھوڑے کا نام ہے۔

شاپور | لغات و اصطلاحات کے معانی مختلفہ کے علاوہ ہماری تحریر کے سلسلہ کی ضرورت کے موافق خسرو کی ایک ندیم خاص اور معزز جلیس کا نام ہے جو بالخصوص فن مصوّری میں یکتا اور بے مثل موشگاف تھا۔ اسی نے اپنی سحر بیانی سے شیریں کے صفات حسن و جمال سنا کر اوّل خسرو کو فرہاد کی طرح مجنوں بنایا اور ثانیاً اپنی مصوّری کی جادوگاری سے خسرو کی مختلف اوقات کی دل فریب اور پسندیدہ تصویروں کے دل چسپ مرقعے سے شیریں جیسی عذرا شمائل نازک اندام چمن آرا و بہار حسن کو وامق سے زیادہ اس بلائے عشق کی بدولت صحرا نورد بنا دیا۔ اُس کا شیریں کے باغ میں جانا، ہر مناسب موقع پر جدا گانہ خسرو کی ایک تصویر دکھانا، سہیلیوں کی مخالفت، باغبان کی حفاظت، شاپور کی حکیمانہ چالیں، حسن تدبیر سے سب کی تردید، شیریں پر اُس کے سحر حلال کا پورا اثر، آخر میں نمایاں فتح، سارا قصہ گوہر گوش ہوگا۔

باربد | خسرو پرویز کے دربار تقرب کا ایک جلیس و ندیم ایک گویا ہے جس کا اصلی نام اس لقب کے سوا تحقیق نہیں ہوا۔ یہ شخص قصبہ جہرود اصلاع شیراز میں ایک مقام کا رہنے والا تھا فنون موسیقی میں یگانہ اور بالخصوص بربط نوازی کا لاجواب اُستاد تھا۔ سرود مسجع کا یہی موجد ہے دربار خسروی میں اس کی باریابی

۔ا۔ شبدیز کی مثل شیریں کے دوسرے گھوڑے کا نام گلرنگ یا گلگوں تھا جو ہر صفت میں شبدیز کا جواب تھا۔

و شکر بیز تھا اس لیے اسی لحاظ سے اُس کا لقب پرویز ہوا اس معنی کو مولانا نظامی نے پسند فرمایا ہے چنانچہ فرماتے ہیں۔

ازاں بُد نام آں شہزادہ پرویز
کہ بود در سخن گفتن شکر ریز

طاقدیس، مرصع تخت | یہ تخت اُس کو فریدوں سے ورثاً پہونچا تھا اُس کا طول (۱۷۰) گز جواہر بے بہا سے مرصع علم نجوم کے موافق بارہ برجوں اور ساتوں سیاروں کی نقشوں سے گویا حکمت کے افلاک کا نمونہ۔

گنجہائے خسرو | خصوصیت کے ساتھ آٹھ خزانے بہت زیادہ مشہور ہیں جن کی تفصیل کتب تواریخ میں موجود ہے اور بعض کا ذکر اس مثنوی میں بھی آیا ہے مثلاً گنج بادآورد وغیرہ۔

شبستان خسروی کے بارہ ہزار محبوبہ وحسینہ پریزاد | اس تعداد سے معلوم ہوتا ہے کہ وہ کس طرح معشوقوں میں فنا و محو تھا اور ایسا شخص شعرا کے عالم میں کس درجہ مقبول ہو سکتا ہے۔

شبدیز | خسرو کے بے شمار تازی و عراقی و ترکی گھوڑوں میں اس نام کا ایک خاص مُشکی گھوڑا تھا جو تمام عالم کے گھوڑوں میں بے نظیر سمجھا گیا ہے۔ وہ اور گھوڑوں سے چار بالشت زیادہ بلند کہا گیا ہے اور اُس کے اوصاف ہمارے پیش نظر دستان میں جا بجا مذکور ہیں۔ مگر امیر خسرو کے خیال

دیار و امصار، حسن پرستی و عاشق مزاجی میں سرمست و مخمور، مذہبی تعصبات میں مستغرق، احکام نجوم کا دلدادہ، ظلم و ستم کا عادی، مذہب زرتشت کا پیرو جو ۵۹۱ء میں تخت نشین ہوا۔ یہ وہی خسرو پرویز ہے جس نے رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم کے صحیفہ گرامی کے ساتھ گستاخی کی تھی اور اسی کی سزا میں آخر کار وہ اپنے لڑکے شیرویہ کے ہاتھ۔ ۳۸ سال سلطنت کرنے کے بعد ۷ ہجری میں نہایت ذلت و رسوائی کے ساتھ قتل ہوا جس کو مولانا نظامی علیہ الرحمۃ نے اپنی مثنوی خسرو و شیریں میں بیان کیا ہے۔ مگر امیر خسرو نے غالباً اس روایت کو قصّہ سے غیر متعلق سمجھ کر ترک کر دیا۔ خسرو کے عہد اور افسانہ کے متعلق چند چیزیں خصوصیت کے ساتھ تاریخوں میں یاد کی جاتی ہیں اُن میں بعض کا ذکر ہماری مقصود بالذات تاریخی واقعہ سے بھی متعلق ہے جس کی اجمالی تفصیل یہ ہے۔

پرویز | خسرو کا لقب یا عرف ہے جو اس کے اصلی نام کا گویا جزو ہو کر بولا جاتا ہے اور اُس کے معنی مختلف مظفر و منصور و فتحمند و بزرگ منش و ماہی بزرگ بیان کئے گئے ہیں اور اس کی وجہ تسمیہ کے ساتھ اور معانی کے سوا آخر معنی بھی مناسب سمجھے جاتے ہیں اگر بقول بعض اس کو ماہی دوست فرض کر لیا جائے مگر بعض اقوال کے موافق پرویز غربال شکر کو کہتے ہیں اور وہ بھی جو کہ شکر لب و شیریں دہن

۱؎ اسی خسرو پرویز کے عہد میں معجزہ شق القمر و معراج نبوی صلی اللہ علیہ وسلم کا معجزہ جو اعظم المعجزات ہے ظہور میں آیا۔

(حصۂ دُوم) ریاض الابہار

(۱۳۳۶ھ)

الٰہی رنگ تاثیرے کرامت کن فغانم را
بموجِ اشک بُلبل آبدہ تیغِ زبانم را

قبل اس کے کہ اس مثنوی کے مضامین کے متعلق کوئی بحث کی جائے ہم سب سے پہلے اس شاہانہ بزمِ سخن کے اُن چند صدر آرا اراکین کا مختصر ذکر کرنا چاہتے ہیں کہ جس سے آئندہ بعض ضروری مقاصد میں بھی مدد ملیگی اور ارباب ذوق اس داستانِ حُسن و عشق کی تاریخی اہمیت کے لحاظ سے بھی بے حد محظوظ ہونگے کہ شعرا کے لیئے یہ کس درجہ دل کش اور روح افزا نظارہ ہے جس میں اُنھوں نے اپنی طبعِ نازک کی گُلکاریوں سے کیسے کیسے گُل کھلائے ہیں، اور خود اس مثنوی کی اجمالی حالت کی مختصر تفصیل کی بھی ضرورت ہے۔

خسرو پرویز[۱] | ابن ہرمز سوم فارس کے مشہور بادشاہ نوشیروان عادل کا پوتا ساسانی شہزادے شان و شکوہ مال و متاع، شجاعت و دلیری، استقلال و عزم میں مشہور

۱؎ یورپین مورخین کی تحقیق کے موافق خسرو پرویز نے ۵۹۱ء سے ۶۲۵ء تک ملک ایران میں حکومت کی۔ وہ شہنشاہ روم (Maricus) مارکس کی مدد سے اپنے باپ ہرمز کا تخت لینا چاہتا تھا۔ ظالم سپہ سالار فوکس (Phocas) پر اُس نے فوج کشی کی عراق شام بیت المقدس مصر ایشیائے کوچک وغیرہ تمام ملکوں پر قبضہ کیا۔ خسرو نے ارادہ کیا تھا کہ وہ اپنے بیٹے مرزرہ (Mardaza) کو اپنا تخت نشیں کرے مگر اُس کے دوسرے لڑکے شیرویہ (Shirvat or Siroes) نے اس ترکیب کو سمجھ لیا اور خسرو کو قتل کر ڈالا۔

کے جواب ایسے پنج گنج معانی کو اپنا یادگار بنایا کہ خود اہلِ زبان شعرا کو اُس کی خوبی وسلاست زبان و فصاحت بیاں کا اقرار کرنا پڑا اور آپ کے تمام اقسام کلام کا آج تک اہلِ زمانہ کی زبانوں پر اپنی شیرینی و فصاحت کے اثر سے ہر بار اور ہر دور میں قندِ مکرر کی طرح اپنا مذاق قایم رکھنا اُس کے قبولیت کی خاص دلیل ہے۔

امیر خسرو علیہ الرحمۃ نے اپنے محبوب حقیقی شیخ المشایخ نظام الدین اولیا قدس سرہ العزیز کے انتقال کے چھ مہینے بعد دردِ فراق و سوزِ ہجر سے نہایت بے قراری کی حالت میں روزِ چہار شنبہ ۱۷ یا ۱۸ شوال ۷۲۵ھ میں رحلت فرمائی اور آپ اپنی قطعی تمنا و آرزو کے موافق جس کو آپ بطور پیشین گوئی ظاہر کر چکے تھے ؎

کلاہ شد اینا رم نام گیسیم زہے بختا رتہ یابش میرم

اپنے شیخ کی پائیں میں حیات جاودانی حاصل کر کے ہمیشہ کے لیے راحت گزیں ہوئے اور آپ کے وصال کی تاریخوں میں جس طرح (طوطیِ شکر مقال ۷۲۵ھ) آپ کے حسب حال ہے، اسی طرح ملک شیریں کلام آپ کی صفات شاعری کا آئینہ بے مثال جو فقیر کا نتیجۂ فکر ہے۔ انا للہ و انا الیہ راجعون ۷۲۵ھ

(تاریخ وصال آں صاحبِ حد و حال ہمصفیر طائر سدرہ و ہم زبان مرغ طوبیٰ امیر خسرو رحمۃ اللہ علیہ)

خسرو ملک سخن سلطانِ دیں	عین عرفاں حصنِ اربابِ یقیں
جانِ محبوب الٰہی محو دار	اہل عشق و حسن را آبِ حیات
خسرو فرہاد و شیریں دستگر	زندۂ جاوید اردو ما کرد و فر
مہر اجلال و مہ اوجِ کمال	شمع بزم قدس فانوس خیال
بہر تاریخش اسیر اہلِ ہوش	بلبل شیریں کلام آمد بگوش

۷۲۵ھ

آپ ہی کی مستقل کتابیں ہیں کی مجموعی تعداد بعض نے بانوے ۹۲ اور بعض نے ننانوے ۹۹
اور بعض نے ایک سو ننانوے ۱۹۹ تک بیان کی ہے اور بعض محققین کا بیان ہے کہ آپ کے
مختلف اقسام کے اشعار کی تعداد چار لاکھ اور پانچ لاکھ کے درمیان ہے۔ ہمارے
نزدیک اگر یہ تعداد اس قدر ہو تو کچھ تعجب نہیں اس وجہ سے کہ آپ مادرزاد شاعر تھے۔
تمام عالم کے علوم وفنون کے آپ ماہر اور بالخصوص علوم ادبیہ نظم ونثر کے
تمام اقسام انشا و اصناف سخن پر قادر تھے قصائد، مثنویات، رباعیات، و
قطعات، مسدس و مثمن وغیرہ میں آپ کو جو ید بیضا حاصل تھا وہ آپ کے مصنفات
پر غور کرنے کے بعد ماہ نیم ماہ سے زیادہ روشن و متجلی نظر آتا ہے علم موسیقی کی طرف
جب آپ نے توجہ فرمائی سلسلۂ ایجاد و اختراع کو آپ نے ختم کر دیا آج تک تمام
دنیا کے گویئے آپ کا نام لے کر گانا شروع کرتے ہیں صنایع وبدایع کی امامت کے
ثبوت پر آپ نے خوارق عادات سے اعجاز خسروی کی بین شہادت ایسی قائم کر دی
کہ آیندہ کوئی اس کے خلاف پر دوسری برہان نہیں لا سکتا۔ مہابیانات و نظرات و
لطایف، پہیلیاں، کہہ مکرنیاں، انمل ڈھکو سلے زمانہ کے تمام خوش کن وسایل و
ذرائع نے تکمیل فن سخن کو اوج کمال پر پہونچا دیا۔ فن معما میں اساتذہ سابق سے پیش قدمی
کرنے کی کوشش کی اور متاخرین کی تقلید کی راہ پر گویا ایک چراغ روشن کر دیا۔
متقدمین اہل کمال کا ہم پایہ لم الثبوت شاعر شیریں کلام ہونے پر مولانا نظامی
جیسے پیش رو معجز بیان فصیح اللسان قادر الکلام اہل زبان شاعر کے جواہر خمسہ

اور سلاطین کے باہمی اختلاف و ذاتی خصومات کی جاں گزا بادِ سموم کے جھونکے سارے اراکین دربار و اُمراء و مقربان ذوی الاقتدار و ارباب کمال مشاہیر روزگار کے مناصب جلیلہ و مراتب علیہ کے باغ و بہار کو مٹا رہے تھے۔ لیکن با ایں ہمہ امیر خسروؒ ہر حکمراں اور ہر بادشاہ کے وقت میں محض اپنی خداداد قابلیت جامعہ اور قابلِ قدر لیاقت بالغہ سے کس طرح گلدستۂ بزم سلاطین رہے۔ چنانچہ آپ کے کمالات صوری و معنوی کا سکہ سلطان غیاث الدین بلبن کے زمانہ سلطنت سے محمد شاہ تغلق کے عہد حکومت تک مختلف سلاطین عالم و شاہانِ جہان و اُمرا کے دَور میں جاری رہا اور ان میں سے اکثر شاہانِ وقت کی مصاحبت و ملازمت کا بارِ عظیم بھی بضرورتِ زمانہ آپ نے اپنے دوش پر گوارا فرمایا، مگر کسی بازارِ حکومت میں آپ کی نقد کامل عیار کی کبھی کساد بازاری نہیں ہوئی۔ بلکہ ہمیشہ ہر دَور میں شاہانِ نامدار نے اپنا سرمایۂ افتخار سمجھا کہ آپ اپنی تصانیف کاملہ کو ہمارے ناموں سے معنون فرمائیں۔

امیر خسرو علیہ الرحمۃ کے تصنیفات و تالیفات کا دائرہ اس قدر وسیع ہے کہ اکثر مورخین و ارباب سیر نے اُس کے احاطہ کرنے سے اظہار عجز کیا ہے۔ عربی و فارسی ہندی و بھاشا و سنسکرت و پنجابی وغیرہ کوئی ایسی زباں نہیں ہے جس میں مستقل طور پر آپ کی تصنیفات نظم و نثر کا کامل ذخیرہ نہ ہو۔ ہم بخوف طوالت نہایت اختصار کے ساتھ اُس کا ایک شمّہ بیاں کرتے ہیں۔

آپ کا نام ابوالحسن تھا اور ابتدائی تخلص سلطانی عرف امیر خسرو تھا اور خسرو ہی آپ کا اخیر تخلص قرار پایا اور مشہور ہوا حضرت سلطان الاولیاء محبوب الٰہی کی درگاہ سے ترک اللہ کا خطاب عطا ہوا تھا بعض مورخین نے آپ کا لقب یمین الدولہ بھی لکھا ہے۔

چار برس کی عمر تک آپ پٹیالی میں رہے۔ اس کے بعد اپنے والد کے ہمراہ دہلی آئے آپ کی عمر نو سال کی تھی کہ والد ماجد کسی لڑائی میں شہید ہوئے اُس وقت بھی آپ کی شاعرانہ مشقِ سخن اس حد تک پہونچ چکی تھی کہ اپنے والد کا مرثیہ کہا۔ اس کے بعد آپ کے نانا نواب عماد الملک آپ کے مربی اور سرپرست ہوئے جن کے سایۂ عاطفت میں آپ نے تمام علوم و فنون عقلی و نقلی تحصیل کئے آپ نے خود اپنی ابتدائی شاعری کی جو کچھ حالت اپنی بعض تصانیف میں رقم فرمائی ہے اس سے ظاہر ہے کہ آپ اپنے زمانہ طالب علمی میں بطور خود بڑے بڑے مشاعروں اور علمی معرکوں میں ایسی نغمہ سرائی فرماتے تھے کہ اہلِ سخن حیران ہوجاتے حقیقتاً آپ کی والدہ کا بطن گویا آپ کے لئے منبع شیریں زبانی تھا۔

امیر خسرو علیہ الرحمۃ کے سلسلۂ سخنوری کے ضمن میں ہم کو اجمالی طور پر یہ بھی ظاہر کرنا ضرور ہے کہ زمانہ نے آپ کے کمالات و حکیمانہ معانی آفرینی و خیالات کی کہاں تک قدر کی اور ایسی طوائف الملوکی کے پر خطر دور میں جس کے انقلاب کی طوفان خیز اور جوش انگیز موجیں آناً فاناً تمام جہان کو منقلب کر رہی تھیں

ترکستان کا شہر کش اور بلخ بھی وطنِ اصلی بیان کیا ہے۔

امیر سیف الدین محمود، سلطان شمس الدین التمش کے عہدِ سلطنت میں بطور سیاحت ہندوستان تشریف لائے اور اپنی ذاتی قابلیت اور خاندانی شرافت کی وجہ سے بہت جلد ارکین دربار و امرائے ذی وقار میں شامل ہوگئے آپ کا عقد بھی اس عہد کے ایک مشہور عالی خاندان و صاحب نسبت امیر الامرا نواب عماد الملک کی دختر نیک اختر سے ہوگیا۔ خود امیر خسرو علیہ الرحمۃ نے اپنے نانا کے پسندیدہ صفات کا اپنی بعض تصانیف میں ذکر کیا ہے۔

حضرت امیر خسروؒ خود اپنی تحریر کے مطابق بمقام مومن آباد عرف پٹیالی[1] سنہ ۶۵۳ھ میں پیدا ہوئے۔ ان سے بڑے دو اور بھائی اعزالدین علی شاہ اور حسام الدین احمد تھے۔

۱۔ پٹیالی فی الحال ضلع ایٹہ (ڈسٹرکٹ آگرہ صوبہ متحدہ آگرہ و اودھ) میں ایک چھوٹا سا قصبہ ہے مگر پہلے یہی ضلع کا صدر مقام تھا دریائے گنگ اس کے دامن میں بہتا تھا اب بہت دور ہو گیا ہے بعض مورخین کی تحقیق کے موافق سلطان شمس کے عہد میں دو آبہ فتح ہونے کے بعد بغرض حفاظت اور قیام حکام پٹیالی میں ایک مستحکم قلعہ تیار کیا گیا تھا امیر خسرو نے خود بھی اس کا ذکر اپنی ایک مثنوی میں کیا ہے جو دیوان تحفۃ الصغر میں شامل ہے۔ اس وقت تک آپ اپنا تخلص سلطانی کرتے تھے اور غالباً زمرۂ سواراں میں ملازم تھے ؎

گرچہ ایں رقصائے یزدانی ست　　پٹیالی جائے ما سلطانی ست

ما کہ از حملۂ سوار آئیم　　از تہی دستی اتک مارائیم

بعدہٗ سلطان جلال الدین اکبر کے عہد میں پٹیالی مستقل طور پر ضلع یا محل ہو گیا جس کا ذکر آئین اکبری میں حسب ذیل ہے۔

محل پٹیالی واقع سرکار قنوج صوبہ آگرہ رقبہ ۱۵۸۶۳۴ بیگہ ۱۴ بسوہ، جمع سرکاری ۱۸۷۷۶۵۲

آبادی اکثر راجپوت چوہان، فوج یک صد سوار و دو ہزار پیادہ۔

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

حامداً و مصلیاً

مقدمہ

(حصہ اوّل) حیاتِ دوامِ خسرو

(رجب ۱۳۳۶ھ)

الٰہی شوخیِ برقِ تجلّی دِہ زبانم را
قبولِ خاطرِ موسیٰ کلاماں کن بیانم را

حضرت امیر خسرو شرفائے ترک کی معدنِ جواہر کے ایک بے بہا جوہر ہیں۔ آپ کے والد ماجد امیر سیف الدین محمود ترکوں کے مشہور قبیلہ لاچین کے سردار تھے اور آپ کے آبا و اجداد کا وطن ہزارہ تھا۔ لیکن بعض مورخین

کی زمامِ نظم و نسق ہز ہائی نس مادرِ بیگم صاحبہ بھوپال (چانسلر) اور نواب سر محمد مزمل اللہ خاں بہادر کے سی آئی ای، او بی ای (وائس چانسلر) جیسی دو مسلمہ معارف پرور و علم دوست ہستیوں کے ہاتھوں میں ہے پس اُمید ہے کہ جو علمی کام مدرسۃ العلوم کے زمانہ میں ناتمام رہا تھا وہ اس کی مادرِ مشفقہ مسلم یونیورسٹی کے آغوش میں ان شاء اللہ تعالیٰ ضرور پایۂ تکمیل کو پہونچیگا۔ واللہ المستعان علیٰ ما تصفون۔

محمد مقتدیٰ خاں شروانی
طابع و ناشر سلسلۂ کلیاتِ خسرو
نائب ناظم خسرو کمیٹی

علی گڑھ
ربیع الاوّل سنہ ۱۳۴۶ھ
ستمبر سنہ ۱۹۲۷ء

سے گویا ہٹ کر قدم رکھا ہے۔ چنانچہ ایک موقع پر خود فرماتے ہیں۔

"از شیوۂ خود رمیدہ گشتم
تسلیمِ ہمان جسریدہ گشتم"

(مجنوں لیلیٰ)

حضرت امیر خسروؒ کے متعدد ضخیم ضخیم دیوان باقی ہیں جو دراصل جانِ سخن ہیں۔ ان کے ماسوا کئی اور چیزیں قابلِ طبع و نشر ہیں۔

مع ہذا جب ہماری نگاہ سرمایہ پر جاتی ہے (جو ایسے تمام کاموں کے لئے ضروری ہے) تو خالی صفر نظر آتا ہے۔ اور یہ تصورِ تشنۂ یاس کی جھلک دکھانے لگتا ہے کہ جو لوگ پہلے جوئے شیر تک پہونچے تھے وہ ایک ایک کرکے ہم سے رخصت ہو چکے ہیں۔ نواب اسحاق خاں صاحب نہیں رہے جن کا ادبی و شعری ذوق موروثی تھا۔ نواب عماد الملک بہادر بھی اب آگے چل بسے جن کو خصوصاً خسروؒ کے ساتھ ایک فطری مناسبت تھی لیکن یاس کے لئے لغزش کی کوئی وجہ نہیں۔ خدا کے فضل و احسان سے جب تک یہ سلسلہ حضور نظام عالی مقام خلد اللہ ملکہ کے دامنِ دولت سے وابستہ اور سایۂ سرپرستی میں سیراب ہے اس کا منبع فیض اور چشمۂ بقا یقیناً برقرار ہے۔ یہ بھی ایک مبارک فال ہے کہ خسرو فنڈ کمیٹی کے صدر نواب صدر یار جنگ بہادر (صدر الصدور امور مذہبی سرکار عالی) تمام مالہ و ماعلیہ سے واقف ہیں اور اس مقصد کے لئے ضرور کسی گنجِ بادآورد کی فکر کریں گے۔ ادھر مسلم یونیورسٹی

مسلسل ہوا، اور افسوس اس کا ہے کہ وہ شخص نہ رہا جو اس خوشی میں شریک ہونے کا سب سے زیادہ مستحق تھا جزاہ اللہ خیراً ؎

عید رمضاں آمد و ماہِ رمضاں رفت

صد شکر کہ ایں آمد و صد حیف کہ آں رفت

مرحوم نے پورے مقدمہ کا تاریخی نام "بہار ارمغان جاوید" تجویز کیا تھا، اس سے اور اس کے تین مختلف حصّوں کے تین مختلف ناموں سے بے کم و کاست ۱۳۳۶ھ برآمد ہوتے ہیں۔ انھوں نے یہ خدمت نہایت محنت و عقیدت سے انجام دی تھی اور اس کے متعلق ایک سے زیادہ مرتبہ ہر قسم کے مشوروں کو قبول کرنے میں بے حد صمیم نفس کا اظہار کیا تھا۔ خدا تعالیٰ اس سب کی ان کو جزائے خیر دے۔ آمین!

تیرہ حصے طبع ہو جانے کے بعد بفضل خدا یہ گنج خسروی سے خزائن فوق و طلب معمور ہوئے بلکہ اس کے علاوہ بعض ایسے نایاب جواہر زواہر بھی منظر عام پر آئے جن کا بیشتر کسی قیمت پر بھی دستیاب ہونا محال تھا۔ اس لحاظ سے اگرچہ بظاہر اب تک کچھ نہ کچھ ہوا ہے، لیکن درحقیقت ابھی بہت کچھ ہونا باقی ہے۔ اور اب اصل ضرورت اس امر کی ہے کہ ان دفائن تک بھی دسترس حاصل کی جائے جو حضرت امیر خسروؒ کی ملکِ خاص ہیں۔ کیوں کہ جیسا کہ علم دوست اصحاب پر مخفی نہیں ہے ان کا حقیقی میدان غزل ہے، اور انھوں نے مثنوی کے لالہ زار میں ایسی رونق حاصل

مولانا اسیر جب ملتے رہا اور انھوں نے آگرہ اور بدایوں سے علی گڑھ کے لئے بار بار شدتِ رحال محض اس کتاب کی خاطر کیا) تو موانع کا حال سن کر اکثر یہی فرماتے کہ "ہماری زندگی میں یہ کام تمام ہوتا معلوم نہیں ہوتا" اور شاید خدا کو اپنے اس نیک بندے کی زبان پوری ہی کرنی تھی کہ تقریباً پوری کتاب اُن کے انتقال کے بعد چند ہفتہ کے اندر بلا زحمت خاص طبع ہو گئی "ان من عباد اللہ من لو اقسم علی اللہ لا برہ"

مولانا اسیر نے گزشتہ موسم میں حج بیت اللہ کا شرف حاصل کیا اور ۲۰ محرم الحرام ۱۳۴۶ھ کو مدینہ منورہ میں بحالت نماز صبح علایق دنیوی سے رہائی پائی

قسمت نگر کہ کشتۂ شمشیر عشق یافت

مرگے کہ زندگاں بدعا آرزو کنند

جنۃ البقیع میں آسودہ ہوئے۔ وفات سے قبل خود اپنا یہ شعر ورد زبان تھا۔

"الجھ کر رہ گیا میں وادیٔ طیبہ کے خاروں میں

مجھے پہونچا دیا اس ضعف تن نے منزلِ جاناں تک"

انا للہ وانا الیہ راجعون خوب الجھے تھے خوب سلجھے اور ہے ہی خوب پہونچے۔

اندریں حالات اس کتاب کی اشاعت میں کامک Comic (طربیہ) اور ٹریجک Tragic (غم انگیز) دونوں پہلو مضمر ہیں۔ خوشی اس کی ہے کہ ایک بہت بڑی کمی پوری ہوئی اور ایک سلسلۂ نامکمل بالآخر

ہو گئے۔ چنانچہ مقدمہ اور اس کے مختلف حصص کے ناموں سے جو ۱۳۳۶ھ ہجری برآمد ہوتے ہیں اس کا یہی سبب ہے کہ مقدمہ سنہ مذکور (مطابق ۱۹۱۷ء) میں پورا ہو گیا تھا۔ پھر اس کے نظرثانی و منظوری کی منازل سے گزرنے میں بھی غیر معمولی تعویق پیش آئی تاہم یہ کام بھی فروری ۱۹۲۳ء میں بہمہ جہت مکمل ہو گیا۔ یہاں تک کہ موصوف نے متن کتاب کی پوری کتابت بھی اپنے ہی اہتمام سے کرادی، اور اسی زمانہ میں یہ دونوں چیزیں مطبع میں بھی اس حیثیت سے واپس آگئیں کہ ان کے لیے سوائے چھپ جانے کے کوئی دوسرا مرحلہ باقی نہ رہا تھا پھر بھی ناموافق اسباب پیش آتے رہے اور تین سال یوں ہی گزر گئے دسمبر ۱۹۲۵ء میں ایسے خوش نویس صاحب کے سپرد کیا گیا جو مطبع کے نہایت وفادار و وضعدار پرانے کارکن تھے۔ وہ بلا مبالغہ مقدمہ کا ایک ہی صفحہ لکھنے پائے تھے کہ ایک حد درجہ مولم و موذی درد میں مبتلا ہوئے اور ہفتہ کے اندر اندر جانِ شیریں سپرد جاں آفریں کردی۔ ؎

ما کل ما یتمنی المرء یدرکہٗ تجری الریاح بما لا تشتہی السفن

اِن حالات میں سوائے اس کے کیا سمجھا جائے کہ قادرِ مطلق و حاکم برحق کی مشیت ہی دگرگوں تھی کہ باوجود میری کوشش اور بعض محترم بزرگوں کی خواہش اور خود مقدمہ نگار صاحب کی بزرگانہ کاوش کے بارہ (یا کم از کم دس) برس سے۔ یہ لڈو چھپے شیر جاری نہ ہو سکی "عرفت ربی بفسخ العزائم"

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

رہائیِ اسیر

شیرین و خسرو بلحاظ ترتیب تصنیف خمسۂ خسروی کی دوسری مثنوی ہے جو مطلع الانوار کے بعد ظلمت خیال سے نور ظہور میں آئی۔ لیکن عجیب اتفاق ہے کہ کلیات خسرو کے ذیل میں اس کی طبع و اشاعت خمسہ کی تمام مثنویوں کے آخر میں ہوتی ہے، حال آں کہ واقعہ یہ ہے کہ جب یہ کام شروع ہوا تو (بماہ اگست ۱۹۱۵ء) مطبع میں سب سے پہلے جو کتاب چھپنے کے لیے پہونچی وہ یہی شیرین خسرو تھی مسودہ کے ایک معتد بہ حصہ کی کتابت ہوچکی تھی کہ اسے یہ کہہ کر واپس لے لیا گیا کہ ہنوز اس کی تصحیح قابل اطمینان طور پر نہیں ہوئی۔

اس کے بعد مسودہ دست بدست تنقید و مقابلہ کے لئے گشت کرتا ہوا مولوی علی احمد خاں صاحب اسیر قادری نقش بندی بدایونی پروفیسر سینٹ جانس کالج آگرہ کے سپرد ہوا۔ مولوی صاحب موصوف نے ۱۹۱۷ء میں اپنے فرض سے فارغ

متن

فہرست مضامین

انتساب

یہ سلسلہ ابجد فخر و مباہات حسب اجازت بندگان

عالی متعالی اعلیٰ حضرت ہز اگزالٹڈ ہائی نس آصف جاہ

مظفر الممالک نظام الملک نظام الدولہ

نواب میر سر عثمان علی خاں بہادر

فتح جنگ جی سی ایس آئی جی سی بی یار وفادار دولت

برطانیہ خلد اللہ ملکہ و سلطانہ وادام برہ و احسانہ کے

نام نامی و اسم سامی کے ساتھ منسوب و معنون کیا جاتا ہے

[illegible]

لقد کان فی قصصہم عبرۃ لاولی الالباب

پس از کلک حکیمان آں شہ نو
گزارش کردہ شد شیرین و خسرو

مثنوی

شیرین و خسرو

حضرت امیر خسرو دہلوی رح

بہ تنقید و تصحیح مولوی حاجی علی احمد خاں صاحب اسیر مرحوم
قادری نقشبندی بدایونی سابق پروفیسر فارسی
سینٹ جانس کالج آگرہ

باہتمام محمد مقتدیٰ خاں شروانی

مسلم یونیورسٹی پریس علی گڑھ میں طبع شد ۱۳۴۶ھ ۱۹۲۷ء